Acc No 59419 O No-833
L034 N.

DATE LABEL

Acc. No
59419

Call No.......... A Date...24...3...61.....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

Acc. No.

Title شکنتلا یا خاتم مفقود۔

Author کالیداس۔

Accession No. ۱۷۳۱۱

Call No ۸۹۱٫۲۲ ک ۱۲۲ ش

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Title شکنتلا یا خاتم مفقودہ
Author کالیداس۔
Accession No. ۱۷۳۱۱
Call No ۸۹۱٫۴۲۲ ک ۱۲۴ ش

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Acc No 59419

یادبودنامه

صادق هدایت

بمناسبت ششمین سال درگذشت او

با همکاری جمعی از شاعران و نویسندگان و هنرمندان معاصر

و دوستداران دیگر صادق

ق. مسکین جامه - دکتر محسن هشترودی - دکتر پرویز
خانلری - دکتر زهرا خانلری - فریدون توللی - ابوالحسن ورزی -
هوشنگ ابتهاج - داریوش سیاسی - حبیب یغمائی - محمود
عنایت - سیمین بهبهانی - مهدی حمیدی - رهی معیری - علی
دشتی - دکتر صورتگر - فریدون مشیری - دکتر رضا زاده
شفق - دکتر کاسمی - صادق سرمد - منیرطه - ناصرخدایار -
نواب صفا - دکتر کاظمی - دکتر رحمت مصطفوی - دکتر
نورانی وصال - حاج سید جوادی - ب. فرسی - محمدزهری -
فرزانگی - حسن هنرمندی - مؤید ثابتی - عماد خراسانی - احمد
سروش - حسن مسعود انصاری - نادر نادرپور - امیری
فیروزکوهی - رضا ثابتی - آذر خواجوی - سیاووش
کسرائی - آزادگان - ه. مستوفی - لعبت شیبانی - نوری -
نیمایوشیج - نصرت رحمانی - فریدون کار - مهدی سهیلی -
محمد علی اسلامی - سید حسینی - محمد حسین جلیلی - حسن
بهبهانی - امیر خسروانی - م. ارغوان - فرج‌الله کاویانی -
ف. رازی - ناصرمعرفی - فرد رضوی - واحد مرادیان -
فردین پور شیروانی - بهرامی - پارساخو - محمد علی عسکری
کامران - حسن قائمیان

تهران - فروردین ۱۳۳۶

891.553
Sa 15 Y



مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر

J & K. UNIVERSITY LIB
Acc No 59419
Date 24.3.66

حق طبع وتقلید و ترجمه محفوظ و
نقل مندرجات این کتاب بهرعنوان که باشد
بدون اجازهٔ کتبی ممنوع است

چاپ رنگین

عنوان نوشته‌های صادق هدایت در چاپ جدید
بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر

فواید گیاهخواری
زنده بگور
سه قطره خون
سایه روشن
علویه خانم - ولنگاری
نیرنگستان
مازیار (با م. مینوی)
وغ وغ ساهاب (با م. فرزاد)
بوف کور
سگ ولگرد
گزارش گمان شکن
زند وهومن یسن - کارنامهٔ اردشیر پاپکان
حاجی آقا
پروین دختر ساسان (بهمراه کتاب «انتظار»
از حسن قائمیان)
گروه محکومین (با حسن قائمیان)
مسخ (با حسن قائمیان)
مجموعهٔ نوشته های پراکندهٔ (گرد آوردهٔ
حسن قائمیان)
توپ مرواری

فهرست مندرجات

پیش گفتار

حرام دارم بادیگران سخن گفتن
حدیث توچو بیاید سخن دراز کنم
مولوی

من گمان نمی کردم که شاعران و نویسندگان و هنرمندان ارجمند، تا این پایه دعوت مارا برای همکاری و شرکت در «یادبودنامهٔ ششمین سال درگذشت صادق هدایت» اجابت خواهند فرمود.

من برخی از شرکت کنندگان محترم رااز نزدیك نمی‌شناختم و بهمین جهت فکر میکردم که لابد، بر اثر تبلیغات عده ای که سالهاست برای تجلیل صادق هدایت، وحتی برای هر گونه اظهار نظر در بارهٔ شخصیت و آثار او که در مورد هر نویسنده درهمه جا مجازو مشروع است، تعبیرات مغرضانه وغیرمنصفانه‌ای‌میتراشند، انهااز شرکت دراین یادبود نامه خودداری خواهند کرد تااز نسبت‌های ناروای این گروه درامان بمانند. شبی که با دوستان محترم آقای دکترمحسن هشترودی وآقای دکتر خانلری تصمیم خودرادرمیان گزاردم، وآنهاهریك فی المجلس شرکت خودرااعلام‌فرمودند، اظهار کردم که : «اگر بااثرهمین مادوسه نفرهم شداین یاد بود نامه را منتشرخواهم کرد، دیگران مختارند که دراین یادبودنامه شرکت بکنند یا نکنند.»

ولی همینکه آگهی مربوط به‌این کتاب ازطرف «بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر» منتشرشدعدهٔ زیادی از نویسندگان ارجمند دیگرو بسیاری از

دوستداران هدایت شرکت خودرا باارسال اثری ازخود بما اعلام فرموده‌اند ومن بدین‌وسیله ازهمهٔ آنها صمیمانه تشکرمیکنم.

برای من اطمینان حاصل است که همه، یالااقل اکثر نویسندگـان و هنر شناسان و کسانی که باادب ودانش وهنر کم و بیش سروکار دارند و خلاصه دوستداران هنر و هـوا خواهان انسانیت، بلنـدی مقام هنری و انسانی صادق را انکارنمی کنند، ولی اکنون بـا شرکت مستقیم در این یادبودنامه، صریحاًوعملاًنشان داده‌اند که برای مقام دانش وهنروانسانیت احترامی راکه از انها انتظار میرود قائل هستند و تبلیغات، یابعبارت‌دیگر هوچیگری این وآن نه تنها درآنان تأثیری نداشته بلکه نتیجهٔ معکـوس نیز بخشیده است.

بقول آقای دکترمعین، استاد دانشگاه:

جوانان دانش دوست و هنرمندان معاصر، همان اندازه‌که از «مدعیان فضل فروش» که متأسفانه شمارهٔ آنان درجامعهٔ فرهنگی ماکم نیست سخت متنفروگریزانند ارزش معنوی دانشمندان حقیقی وخدمت ـ گزاران واقعی فرهنك وادب ایـران را تقدیرمی کنند، زیراتنهـاازاین راه ممکن است که شمارهٔ رهبران‌دانش وادب‌فزونی گیرد وراه نسل جوان رابا چراغ هدایت روشن نماید.*

واین یادبودنامه گواه صادقی برصحت گفتار آقای دکترمعین است.

معذالك یکی از کسانی که بیش‌ازهمه به‌صادق هدایت مدیون است، بما اطلاع داده‌است که دراین یادبودنامه‌شرکت نخواهند کرد. البته‌هر کس برای شرکت یاعدم شرکت دراین یادبودنامه کاملا مختاراست ولـی آیـا مستقیماً ازاین شخص برای شرکت در این یادبودنامه دعوتی شده بود؟ و آیاقصد شرکت نکردن دراین یادبودنامه احتیاجی به‌اطلاع دادن داشت؟

کسانی‌هستند که‌دراین‌چندسالی که‌ازمرك‌هدایت میگذرد همهٔ کوشش خودرا مصروف این داشته ومیدارند که به عناوین گوناگـون به این وآن تلقین کنند که دربارهٔ هدایت باید سکوت کرد. چرا؟

درهمه جاهر کس مختاراست که دربارهٔ هر نویسنده، یا راجع بهر اثری که مایل است، سخن بگوید و درتجلیل هرنویسنده‌ای که به‌نظر او

* به دوره دوم مجله سخن رجوع شود.

شایستهٔ تجلیل است شرکت کند.

بنابه استنباط یکی ازآشنایان ،این عده می‌پندارند که اگرشخصیت صادق هدایت و ارزش آثار او پنهان بماند و یا اگراصلاهدایتی نمی‌بود، دیگران آثار خودآنها راواجد اصالتی می‌دانسته اند وآنها را بنابادعای خودشان ، « صاحب مکتب » میشمرده‌اند ! اگر این استنباط درست باشد لازم است باین آقایان بگوئیم که اگرحتی یك کلمه‌هم دربارهٔ هدایت‌سخن نرود، باز کسی آثارآنهارا «اصیل» وآنهارا «صاحب مکتب» نخواهد دانست .

بعلاوه اگرما دراین کشور سکوت کنیم دیگران در کشورهای‌دیگر سکوت نخواهند کرد ، چنانکه سالی نیست که بی برگزاری جلسهٔ یادبود صادق درپاریس بگذرد. تنها مقاله‌ها وخطابه‌های نویسندگان بزرگ فرانسه کافی است که شهرت جهانی صادق هدایت راتأمین کند*

دیگراینکه اگرهدایتی نمی‌بودآنها ناگزیرمیبایستی ازشخص‌دیگری تقلید کنند ونتیجه یکی بود. بایدگفت که وجودهدایت بعکس برای آنها سود بزرگی دربرداشته‌است زیرا اگرامروز برای آثارآنهاارزشی قائل می‌شوند بی‌شك به‌اعتبارارزش‌آثارهدایت است، وتوجه خارجیان بادبیات معاصرایران نیزبراثرشناسائی هدایت وآثاراوست که نظرعلاقمندان به - تحقیق وتتبع درتحول‌آثارادبی جهان رابه ادبیات معاصر ایران جلب کرده است .

ما با کسانی که‌طرفدارسکوت دربارهٔ هدایت هستند ، مطلقاًسرجدال نداریم ولی گمان می کنم که بهتراست این‌آقایان نیزسکوت افتخارآمیز! خودرا این‌قدربه‌رخ این وآن نکشند ودیگران رابحال خود بگذارند:مثلا درشمارهٔ نهم سال‌اول مجلهٔ «جهان» چنین نقل قول‌شده بود:

« پس ازمرك هدایت هیچ چیز برایش ننوشتم ، دوست من بود . مرد.»

* ازمقاله‌ای باعنوان « دانتری‌که لوطیش مرده بود»

گمان می کنم‌عدهٔ کسانی که در کشور خودمان پس ازمرك هدایت چیزی دربارهٔ اوننوشته‌اند ازچندین میلیون نفرتجاوز کند!واین « چیزی ننوشتن» چه افتخاری می‌تواند برای کسی دربرداشته باشد؟!

البته هر کسی مختاراست که دربارهٔ هدایت چیزی بگوید یانگوید ،

---

* برای مطالعهٔ ترجمهٔ متن برخی ازاین مقاله‌ها به‌کتاب «آری، بوف‌کور هدایت رابابد سوزانید» رجوع شود.

چیزی بنویسد یا ننویسد ... چه کسی هرگز خواسته است که فلان یا بهمان چیزی در بارهٔ هدایت بنویسند ؟

و نیزهر کسی مختاراست که مدعی دوستی باهـدایت بشود یانشود ، هیچیك از این موارد بما مربوط نیست، ماوقتی‌دخـالت می کنیم که به بینیم کسی اظهارنظر دربارهٔ هدایت و یادوستی هدایت راوسیله‌ای برای تأمین اغراض‌خصوصی وجلب‌منافع‌شخصی‌قرارمیدهد وچون‌این‌اقدام‌اوراعملی‌پست و زشت می دانیم به مبارزه با او برمیخیزیم یعنی مبارزه‌بازشتیها وپستیها، مبارزه‌ای که‌صادق هدایت آنرا دررأس همهٔ وظائف خویش قرارداده بود و ما به‌پیروی‌ازروش اوازاین مبارزه چشم نمی‌پوشیم .

اما اگر کسی مدعی دوستی باهدایت شد این‌ادعا،خواه ناخواه، برای اووظایفی ایجاد می کند که تنها کوشش او برای ادای این وظائف‌میتواند صحت ادعای اورا تاحدی به‌ثبوت برساند ، صرف ادعای دوستی باهدایت کافی نیست.

بدنیست به بینیم که اگر کسی ادعای دوستی باهدایت رادارد درقبال وی چه‌وظائفی برای خود احساس میکند :

آقای دکتر خانلـری در نخستین جلسهٔ یادبود صادق هـدایت چنین گفته‌است:

> «من دو وظیفه دارم ، یکی وظیفهٔ دوستی: هیجده‌سال بودکه باصادق‌هدایت دوست بودم ازغم‌ها وآرزوهای هم خبر داشتیم . بارهادل ما هـردو ازیك شوق طپیده بود بارها هردو ازیك درد بجان آمده بودیم . اگر برادری میداشتم نمی‌توانستم اورا بیش ازصادق‌هدایت‌دوست دوست داشته باشم . من اورا خوب می‌شناختم. پس حالا که دیگرصادق‌هدایت‌در میان ما نیست تادیگران‌اورا بشناسندوظیفهٔ من است‌که اورا چنانکه میشناختم بایشان معرفی کنم .
>
> وظیفهٔ دیگر را شغلی‌که دارم بعهدهٔ من گذاشته است . من که معلم ادبیاتم‌البته باید دربارهٔ‌کسی که بی‌شك‌از برجسته ترین نمایندگان ادبیات‌فارسی‌معاصراست گفتگو کنم . »

بنا براین اگر کسی نسبت به‌صادق هدایت برای خودوظیفه‌ای احساس نکند ، مسلماً کسی است که یا دوست او نیست و یا شخصاً ارزشی ندارد که بتوِ ند وظیفه‌ای نسبت بصادق برای خود احساس کند و کوشش او برای ترویج این نظریه که باید درbارهٔ هدایت سکوت کرد نیز کوشش مزورانه‌ای است برای لاپوشانی این بی‌ارزشی و برای بهره‌برداری از یك عمل منفی وانجام نداده.

آقای «ژیلبرلازار» در نطق اخیرخود* چنین میگوید :

«تجلیلی که ازاومی کنیم به منزلهٔ وظیفه‌ای
است که درقبال برجسته‌ترین نویسندهٔ معاصر
و پراستعدادترین گشایندهٔ راه تازهٔ نثرمعاصر
ایران ادا می‌شود.»

و «ژان کامبورد» ، رئیس انجمن روابط فرهنگی ایران وفرانسه ، در کنفرانسی که چندسال پیش درانجمن مزبور، برای تجلیل صادق هدایت ایراد کرده است و همچنین درمقدمهٔ کتاب « صادق هدایت » تألیف آقای «ونسان مونتی»(Vincent Monteil)** چنین‌میگوید:

« هدایت خواسته بود از همه حیث
محوونابودشود ولی مهر دوستانش وی را
ازاین کارمانع خواهدآمد .»

ولی من دراین جمله پس از کلمهٔ «مهر» کلمهٔ «وظیفه» رانیز اضافه می کنم .

برای من چیزی دردناکتر ازاین نیست که به‌بینم‌هرسال مرتباً درپاریس دوستان فرانسوی صادق که غالباً ازشخصیت‌های برجسته ومعروف ادبیات فرانسه هستند، برای تجلیل وی مجلس‌یادبود تشکیل دهند و باایراد نطق وخطابه ویابحث دربارهٔ شخصیت صادق وآثار او بکوشند که هدایت رابه جهانیان بشناسانند ولی‌درایران‌فلان‌مدعی‌دوستی‌هدایت که اینهمه به‌هدایت مدیون‌است، بگوید من آنچنان کسی هستم که :

---

* برای مطالعهٔ متن خطابه‌ای که پروفسور «ژیلبرلازار» اگرژه دانشگاه پاریس ومترجم کتاب «حاجی آقا» درجلسه یادبود ششمین سال در گذشت هدایت ایراد نموده است به‌صفحه ٤٠٤ این یادبودنامه رجوع شود .

** ترجمهٔ فارسی‌این کتاب تاکنون‌دوبار درتهران بچاپ رسیده است‌وچاپ دوم شامل حاشیه‌های مفصلی ازاینجانب میباشدکه ازدوبرابرمتن اصلی نیزتجاوز می کند .این توضیحات شامل تشریح وتفسیری ازبیست‌وهشت اثرهدایت‌وخلاصه‌ای ازمتن «توپ مرواری» ومطالب بسیار دیگراست.

«پس از مرگ هدایت هیچ چیز برایش
ننوشتم،دوست من بود مرد.»

برای اینکه معلوم شود که دوستان هدایت عم‍ـوماً خبر انتشار ایـن یادبودنامه راچگونه تلقی کرده‌اند چندسطر ازیادداشت آقای دکترخانلری راکه روزقبل ازحرکت‌خودبه‌آمریکا باعجله نوشته‌است درزیرنقل‌میکنیم*:

«... اگرفرصت بیشتری بودشاید مطلبی که
قابل چنین کتابـی باشد تهیه میکـردم ...
مناسب ترازهمه‌ظاهراً همان قطعهٔ «عقاب»
است‌که ازابتدا به‌آن‌دوست‌بزرگواراهداء
شده‌بود.»

برای اینکه تردید ما نسبت به‌صحت ادعای دوستی‌این و یاآن حمل‌براین نشود که مادرپی‌آن هستیم که دوستی هدایت رابانحصار خود درآوریم، در اینجا اضافه میکنیم که همانطور که‌آقای مجتبی مینوی‌درجلسهٔ یادبودصادق هدایت درروز بیست وپنجم فروردین ۱۳۳۱ اظهارداشته است**:

«ماکسانی را دوست هدایت میدانیم کـه
مانند اوباهرگونه زدالت ودوروئی و بی-
حیائی وقلدری وجباری مخالف بوده ، به
انسانیت ومعرفت ونجابت وآزاده‌خـوئی
پای بند باشند.»

صادق هدایت درگوشه‌های مختلف جهان دوستان نـاشناس بسیاری دارد که گرچه وی‌راندیده‌اندولی ماآنهاراازدوستان‌هدایت‌میدانیم.دوستی هدایت درانحصار کسی نیست، ولی این دوستی را با صرف ادعا نمیتوان بدست‌آورد بلکه باید شرائط لازم برای این دوستی را دارا بود یا فراهم کرد.

نکتهٔ‌دیگرآنکه‌عده‌ای حمله به‌دوستان یادوستداران هدایت راوسیلهٔ کسب شهرت وروزی خود قرارداده‌اند وهرچند وقت مـی‌بینیم که در فلان مجلهٔ بقول سخن «پرتصویروکم ارزش»، به‌دوستان هدایت ویابه‌کسانیکه دربارهٔ صادق اظهارنظری میکنندمیتازند. ماهنوز نتوانسته‌ایم دلیلی برای

* نامه های‌بسیاری بمارسیده که درهمهٔ‌آنهااز اقدام‌ماتقدیروتمجیدشده‌است ومابرای اینکه حمل برخودستائی نشود، متن هیچیك ازآنهارا درج نکرده‌ایم و بدینوسیله‌ازاحساسات پاك فرستندگان آنها تشکر میکنیم.

** برای مطالعه‌متن‌کامل نطق‌آقای مجتبی مینوی‌به‌کتاب «صادق هدایت، نوشته‌ها واندیشه‌های او» چاپ دوم ، تهران رجوع شود.

این کار پیدا کنیم زیرا هرفرد شرافتمند باید طبعاً کوششی را که برای شناساندن صادق و آثار اوصرف میشود مورد تقدیرقراردهد بخصوص‌در محیط فاسدی مانند محیط ما، که هرگز کسی جز برای جلب سود مادی کوچکترین قدمی بر نمیدارد، اگر کسانی پیداشوند که به اصول دوستی و انسانیت پابند هستند باید بآنها بانظر احترام نگریست.

برای اینکه این‌حمله کنندگان‌را باافراد کشورهای دیگر بسنجیم، عین‌یکی از نامه‌های اخیر آقای کستلو Costello مترجم انگلیسی کتاب «بوف کور» را درصفحه بعد گراوور میکنم تاخوانندگان ملاحظه بفرمایند که‌یکی‌از شخصیت های برجستهٔ‌ادبی خارجی باچه شوق وذوقی خبرانتشارقریب‌الوقوع ترجمهٔ انگلیسی «بوف کور» رابعنوان مژدهٔ بزرگی برای من مینویسد وچگونه همکاری و کمك ناچیزمرا باسپاسگذاری واحترام خاص یاد میکنند.

دربارهٔ یادبود نامهٔ حاضر

بطوریکه خوانندگان درصفحات ۱۳۲ ملاحظه خواهند کرد آقای دشتی بماچنین مرقوم داشته‌اند:

> «البته این‌همت واقدام درخورتمجید است که‌می‌خواهید بیاد بودمرحوم‌صادق‌هدایت که بی‌شبهه بهترین نویسندگان عصرما بود کتابی منتشر سازید.
> ولی شایسته این‌بود که‌این کتاب صرفاً به نشر بعضی‌از آثار منتشر نشده‌آن فقید، شرح‌حال او، تحلیل دقیقی‌از فکرنافذوسبك نگارش اوکه‌هردو قابل مطالعه وتشریح است،وارزش ادبی هریك‌از آثاراو تخصیص دا ده‌شود، و بنظر من اینکار چندان دشوار نبود. چه آن مرحوم دوستان وستایشگران متعددی داشت که ازطرز فکر، روش کار،قوه‌ملاحظه‌و تشخیص‌اومطلع ودرکمال‌روشنی میتوانستند ممیزات این نویسندهٔ خوش فکرکه اسلوب خاصی را تعقیب میکرد وتعبیرات مخصوص بخود داشت نشان‌دهند. متأسفانه بایدباکمال تلخی اعتراف‌کردکه‌این مرد هم مثل تمام هنرمندان‌کشور ما در زندگانی خود مجهول بسربرده‌بودوهنوزچنانکه باید شناخته نشده‌است.»

البته نظر آقای دشتی درباره یاد بود نامه قابل توجه است ولی بجهاتی که درزیرخواهیم‌نوشت طرح‌فعلی را باید برای‌یادبود نامه‌حاضرمناسب‌تردانست:

۱ ـ معمولا برای‌تأمین تنوع‌مطالب یادبودنامه نمیتوان همه متن‌آنرا تخصیص به یك موضوع داد وچون این‌کاردر کشورهای‌دیگر نیزسابقه‌دارد

21 Rathbon Road,
Withington,
MANCHESTER 20.

le 27 avril 1957.

Cher Monsieur,

J'ai grand plaisir à vous faire savoir que j'ai reçu aujourd'hui de la maison d'éditions John Calder Ltd. une lettre m'informant qu'ils s'intéressent à la publication de ma traduction de بوف کور. J'écris par cette meme poste à Monsieur Hedayatgholi Hedayat pour lui faire part de cette bonne nouvelle.

La raison pour laquelle je suis resté si longtemps muet, c'est que depuis 18 mois j'occupe un nouveau poste, où, jusqu'à ce dernier temps, j'ai eu trop peu de loisir pour pourvoir à la publication de ma traduction.

Je ne sais pas combien de temps passera encore avant que le livre ne fasse sa parution dans les librairies. En tout cas, je ne manquerai de vous en envoyer quelques exemplaires.

En vous remerciant de l'aide que vous avez bien voulu me fournir, je vous prie, Cher Monsieur, de croire à l'expression de mes sentiments les meilleurs.

D.P. Costello

Monsieur Hassan [illegible],
c/o Bongâhe Amir [illegible],
[illegible] Khosrow,
Tehran,
Persia.

منچستر–۲۷ آوریل ۱۹۵۷

آقای عزیز بانهایت خوشوقتی باطلاع شما میرسانم که امروز از بنگاه نشر John Calder Ltd نامه‌ای دریافت داشته‌ام که در آن برای انتشار ترجمه « بوف کور» من ابراز علاقه شده است. باهمین پست بآقای هدایتقلی هدایت نامه‌ای نوشته‌ام تا اورا ازاین خبر خوش مطلع سازم. دلیل سکوت ممتد من اینست که ۱۸ ماه است شاغل شغل تازه‌ای شده‌ام وتا این اواخر فراغتی بدست نیامد که ترتیب انتشار ترجمه‌ام را بدهم. نمیدانم چقدرطول خواهد کشید تا کتاب من بکتابفروشی ها برسد ولی من غفلت نخواهم کرد که نسخه هائی ازآنرا جهت شما بفرستم.

باتشکر از کمکی که لطفاً بمن کرده اید ، ازشما خواهش میکنم که بهترین احساسات مرا بپذیرید .

«کستلو»

لذا من باب مثال یکی دو نمونه در اینجا ذکر میکنیم: درسال ۱۹۴۳ در بمبئی کتابی بیاد رئیس انجمن زرتشتیان هند منتشر شده که عده‌ای از نویسندگان ایران، مانند محمد قزوینی، سعید نفیسی، دکتر شفق، جمال زاده، رشید یاسمی، مجتبی مینوی و عده دیگر در آن شرکت کرده‌اند و بجز یک قطعه شعر فارسی که در مرثیه رئیس انجمن سروده شده بقیهٔ مقاله های فارسی وچند مقالهٔ انگلیسی همه در بارهٔ موضوعات گوناگون است. همچنین کتابی در سال ۱۹۳۸ بمنظور تجلیل و تقدیر واز H. Truchy استاد دانشگاه پاریس که باز نشسته شده بوددر فرانسه منتشر گردید که در آن بیش از چهل تن از دانشمندان و نویسندگان بزرگ فرانسه شرکت کرده اندو این یاد بود نامه نیز شامل مقاله های گوناگونی در بارهٔ مسائل مختلف میباشد و فقطدر آغاز کتاب، متن کنفرانسی در بارهٔ شخص تروشی و تألیفات او ذکر شده است.

گاه حتی اثر معینی را بی آنکه موضوع آن ارتباط خاص و یا مناسبت مستقیمی باشخص مورد نظر داشته باشد بیادوی منتشر میکنند:

مثلا «رساله القدر» ابن سینا که توسط Mehren درهلند چاپ شده بیاد یکی از دانشمندان شرق شناس Ch. Schefer و «رساله الانماط الثلاث الاخره من الاشارات والتنبیهات» ابن سینا بیاد بیست و پنجمین سال پرفسوری J. de Coeje و «رساله فی العشق» ابن سینا نیز بیاد L. Fleischer میباشد.

منظور این است که انتشار کتابی بیاد شخص معین لزوماً در بارهٔ خود آن شخص نباید باشد.

۲ ــ بافرصت کوتاهی که دردست بود مسلماً برای نویسندگان میسر نبود که به مطالعه و تحقیق عمیق در بارهٔ شخصیت هدایت یا آثار او بپردازند و همانطور که آقای ژیلبر لازار در سخنرانی اخیر خود گفته است «بحث در بارهٔ آثار هدایت کاری است که نمیتوان سرسری گرفت.» البته نظر آقای دشتی را دوستان یاعلاقه مندان هدایت بالاخره تأمین خواهند کرد منتهی با فرصت بیشتر ودرمدت طولانی تری.

۳ ــ اصولا غالب خوانندگان فارسی زبان هنوز به مطالعهٔ شرح احوال ویاتجزیه وتحلیل آثار نویسندگان رغبت چندانی ندارند ولذا اگر یادبودنامهٔ حاضر منحصراً به موضوع مورد نظر آقای دشتی تخصیص داده میشد مطالعهٔ آن ازحوصلهٔ بسیاری ازخوانندگان بیرون بود و حال آنکه منظور ما این بود که خوانندگان بیشتری را دراین تجلیل سهیم کنیم.

۴ ــ اگر یادبودنامه راتنها تخصیص به مقاله‌هائی در بارهٔ صادق هدایت میدادیم چون نویسندگان ازموضوع مقالهٔ همدیگر بیخبر بودند چه بسا

ممکن بود که بسیاری از مقاله ها در بارهٔ موضوع واحدی نوشته شود و در نتیجه سراسر کتاب تقریباً یکنواخت از آب درآید.

۵ـ چون همهٔ کسانی که علاقه‌مند به‌شرکت در این یادبودنامه بوده‌اند اهل تحقیق وتتبع نیستند ناگزیر نمیتوانسته‌اند دراین یادبودنامه شرکت کنند، وحال آنکه منظورما این بود که امکان شرکت برای جمع وسیعتری موجود باشد معذالك در دورهٔ بعد صفحات این یادبودنامه برای اهل تحقیق وتتبع کاملا باز خواهد بود، ولی ما در دورهٔ آینده نیزیادبودنامه را، به‌دلائلی که قبلا ذکر کرده‌ایم، به موضوع خاصی تخصیص نخواهیم‌داد.

اما در بارهٔ آثارچاپ نشدهٔ صادق که آقای دشتی در نامهٔ خود یادآوری فرموده‌اند:

۱ـ اینجانب در صفحهٔ سی وچهار مقدمهٔ کتاب «نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت» نوشته‌ام که هدایت مقداری از نوشته‌های چاپ نشدهٔ خود را درطهران پیش ازحرکت بپاریس ومقداری را نیزدر پاریس ازمیان برده است مگر «البعثة الاسلامیه فی بلادالافرنجیه» و«قضیهٔ توپ مرواری» را واینکه صادق دواثرمزبوررا بجاگذاشته است برای این بود که نسخه‌هائی ازآنها در اختیارکسان دیگرنیزبود و ازمیان بردن متن تجدید نظرشدهٔ این آثارجز اینکه متن ناقصی ازآنها باقی می‌ماند، سود دیگری نداشت.

واما در بارهٔ این‌دواثرچاپ‌نشده وسایر آثارتجدید نظرشدهٔ صادق‌در سالهای اخیرچنین شایع شده‌است کـه‌همهٔ آنها رادرپاریس ازاطـاق صادق ربوده‌اند. منشاء این خبرظاهراًدانشجویان ایرانی که به‌تدریج ازپاریس بر-گشته‌اند میباشد.

بهرجهت فعلادرست معلوم نیست که آثارتجدید نظرشده وآثار چاپ نشدهٔ صادق دردست‌چه کسی است مگرنسخهٔ دست نویس «توپ‌مرواری» که بنابه نوشتهٔ شخصی معروف به «ریشو» دریکی‌ازروزنامه‌ها، دراختیار او می باشد.

بـا تـوجه به خبر اخیر شمـارهٔ ۵۲۰۳ مورخ سوم تیر مـاه ۱۳۳۶ روزنامهٔ کیهان راجع به کشف‌مرکزاستعمال‌وقاچاق‌مواد مخدره درتهران‌و شمیران، به‌دوستان‌ودوستداران‌هدایت‌این‌نگرانی دست داده‌است که‌مبادادر کشمکشها و بازرسیهای خانهٔ «ریشو» نسخهٔ «توپ مرواری» ازمیان‌برود. وچون «ریشو» بهیچوجه صلاحیت وشایستگی نگاهـداری این اثررا نـدارد لذاوراث قانونی هدایت، بااستفاده‌ازشهادت‌ایرانیان‌بی‌نظری که‌درپاریس بوده وهدایت نزدآنهاازحضور «ریشو» درپاریس‌ابـرازناراحتی‌و نگرانـی

کرده بوده است ونیز بااستفاده از نامه‌های ریشو و قرائن و امارات بسیاری که موجود می باشد،می توانند ازراه قانونی نسخهٔ مزبوررااز اختیار این شخص خارج نموده خود نگاهداری کنند.

بهرجهت آثار تجدیدنظر شده ویاچاپ نشدهٔ صادق دراختیارهر کسی که باشد اکنون که آثارصادق بجهانیان معرفی می‌شود ، مخفی کردن آنها بزرگترین خیانت به‌شخص صادق محسوب می گردد وداغ ننك این خیانت نفرت انگیز برای همیشه در تاریخ ادبیات ایران برپیشانی کسی که به طمع گرانترفروختن این آثار، آنهارادرمعرض خطرازمیان‌رفتگی قرار داده است باقی خواهد ماند.

۲-پروفسورهانری‌ماسه، در نطقی که‌درجلسهٔ یادبود چهارمین سال هدایت ایرادنموده اظهارداشته است:

«پس‌ازمراجعت‌از هامبورك نزدیك یازده صبح بملاقات من‌آمد، برای من‌هدیه‌ای آورده بودو گفت، این طاس چل کلید راعنوان یادبود برای‌شما آورده‌ام». ازاینقرارعلاوه بردواثر بیش گفته اثرچاپ نشده‌ای باعنوان«طاس چل کلید» که‌تصورمیرود در زمینهٔ کتاب «نیرنگستان»است(ازاین‌نظر که پرفسورمزبوردر کتاب‌خوداز«نیرنگستان»صادق‌هدایت‌استفاده‌زیادی کرده ودراین زمینه ذیعلاقه بوده است) دراختیار پرفسور هانری ماسه میباشد.

۳-دیگرداستان «حاجی مراد» که درنطق اخیرژیلبرلازار که دریادبود - نامه حاضردرج‌شده، ازآن ذکری رفته است ولی‌هیچ یك ازدواثر اخیردر دسترس ما نیست.

٤- دیگرازآثارچاپ نشدهٔصادق نامه‌هائی‌است که درپاسخ نامه‌های دکترشهید نورائی نوشته شده ومجموعهٔ کامل‌آنرا آقای دکترملکی در اختیارمجلهٔ سخن گزارده‌اند که چند تای‌آن سال گذشته درسخن نقل شده است. پیش‌ازحرکت آقای‌دکترخانلری به‌آمریکا، قرار شده بود که چندتا ازنامه‌های‌این مجموعه رادریادبودنامهٔ حاضر نقل کنیم ولی مسافرت‌ایشان مانع ازانجام این منظورشده‌است،شاید درسال‌آینده از نامه‌های مزبور چندتائی دریادبودنامه انتشاریابد.

حال که ازنامه‌های‌صادق‌ذکری‌بمیان‌آمده لازم‌است‌اضافه نمائیم که‌در اواخرسال۱۳۲۹ ، هدایت نامه یابسته‌ای توسط آقای دکترصیرفی رئیس سابق شرکت‌بیمه،ازپاریس برای اینجانب‌فرستاده بودچون پس‌ازمراجعت آقای صیرفی به‌ایران اینجانب بیمارو بستری بودم‌ظاهراًایشان نتوانسته اند آنرا بمن برسانند و من وقتی بوسیلهٔ دوستان از موضوع اطلاع حاصل

کردم که آقای صیرفی براثرجریاناتی ، زندانی بودنــد ودرنتیجه مـن به ایشان دسترسی نداشتم تا پس از خروج از زندان بایشان مراجعه کردم ولی ایشان موضوع را، بااینکه بیکی ازدوستان هم اظهار کرده بود ، بخاطر نیاورد ! بهر جهت ، علت ذکر این مطلب در اینجا این است که چنانچه در آینده نتایجی ازخودداری آقای دکترصیرفی درتحویل اماتنی کـه در بالا گفته شد، ناشی شود دراین کتاب سابقه واثری ازپیش برجای باشد .

اما نامه‌هائی که متن آنها در پایان این کتاب چاپ شده است ارتباطی با نامه‌های صادق به‌مـرحوم دکتر شهید نورائـی ندارد وهمانطور که در محل خود نیز گفته‌ایم این نامه‌ها را صادق به دوستی نوشته است که آشنائی او باصادق چندین سال بیشتر از آشنائی صادق باشهید نورائی بوده است.

درباره یادبود نامه سال آینده

بطوریکه برخی ازدوستان و آشنایـان اطلاع دارنــد بیماری ممتد اینجانب در سال گذشته مانع از این شده بود که ترتیبات لازم برای انتشار یادبود نامهٔ سال جاری بموقع داده شود. عده‌ای از شرکت کنندگان بمانوشته‌اند که برای تهیه یا انتخاب مطلب مناسب و تازه جهت درج در یادبودنامه فرصت کافی نداشته‌اند . البته حق با آنهاست، بعلاوه خودمانیز بسیار متأسفیم که بواسطهٔ کمی فرصت نتوانسته‌ایم یادبودنامهٔ حاضر را بصورتی که مورد نظر ما بود تنظیم کنیم بنا براین در صدد هستیم در سال آینده، یکبار دیگر، باحفظ طرح کنونی، یادبود نامه‌ای بصورت کاملتر و جامعتر تدارک ببینیم تاغرض ما از تدوین یادبودنامه که درسطور بعد به اطلاع خوانندگان خواهد رسید حاصل شده باشد . عنوان یادبودنامهٔ سال آینده عبارت خواهد بود از :

بیاد صادق هدایت

بهترین اثر من

بمناسبت هفتمین سال درگذشت صادق

با همکاری جمعی از شاعران و نویسندگان و هنرمندان معاصر

همراه با شرح احوال و آثار آنها

البته ممکن است بعداً مختصر تغییراتی در این عنوان داده شود و چنانچه دوستان و شرکت کنندگان در این زمینه یا در هر زمینهٔ دیگر، پیشنهادی داشته باشند لطفاً بما اطلاع بدهند، بی اندازه ممنون خواهیم شد.

در تنظیم یادبودنامهٔ سال آینده، نظر ما اصولا این است که ضمن تجلیل از صادق هدایت، که غرض اصلی ما از انتشار یادبودنامه است، تذکرهٔ نسبتاً کاملی شامل شرح احوال و آثار نویسندگان و شاعران و هنرمندان کنونی برای معاصران و آیندگان و برای خارجیانی که به ادبیات و هنر معاصر ایران علاقه‌مند هستند، فراهم آوریم. براساس این نظر طرح ما برای یادبودنامهٔ سال آینده بشرح زیر میباشد:

۱ـ آثاری در یادبودنامهٔ سال آینده بچاپ خواهد رسید که خود نویسنده آنرا به‌عنوان «بهترین اثر» خود یا یکی از بهترین اثرها انتخاب و معرفی کرده باشد.

(البته ممکن است شاعر یا نویسنده‌ای در انتخاب بهترین اثر خود بین دو یا چند اثر مردد باشد. ما استثناء در مورد شعر میتوانیم دو اثر را که سراینده احتمالا در انتخاب آنها تردید دارد به‌توالی هم چاپ کنیم ولی در مورد نثر از این نظر که ممکن است برحجم یادبودنامه زیاد افزوده شود نمیتوانیم این استثناء را قائل شویم.)

۲ـ آثار کسانی در یادبودنامه بچاپ خواهد رسید که دارای تألیف یا تألیفاتی بوده باشند.

(ممکن است قسمتی از یادبودنامه به آثار کسانی که صاحب تألیف نبوده ولی در جامعهٔ مطبوعات شهرتی دارند و یا اثر جالبی برای درج می‌فرستند تخصیص داده شود.)

۳ـ هر اثر با شرح احوال و آثار نویسنده آن همراه خواهد بود این شرح شامل اطلاعات نسبتاً جامعی خواهد بود دربارهٔ شخص شرکت کننده و آثار او و بهمراه آن تصویر قلمی هر نویسنده نیز بچاپ خواهد رسید.

(برای تنظیم شرح احوال نیز پرسشنامه‌ای بچاپ خواهد رسید که در اختیار شرکت کنندگان گذاشته خواهد شد تا براساس آن به‌ترتیبی که در کشورهای دیگر معمول است شرح احوال آنها بنحوی که با حقیقت منطبق بوده و از اظهار نظرهای ناروا و یا مجامله‌های بیجا عاری باشد، تنظیم وچاپ شود.)

۴ـ برای اینکه هنرمندان دیگر، از قبیل نقاشان و مینیاتورسازان، نیز مجال

---

* البته عنوان «بهترین اثر من» در ادبیات جهانی عنوان بی‌سابقه‌ای نیست مانند مجموعه‌هائی که باعنوان «My Best» منتشر شده است.

هنرنمائی وشرکت دراین یادبودنامه راداشته باشند درنظر گرفته‌شده‌است که از برخی ازشعرهای حافظ وخیام ومولوی کـه هدایت گاه ، در حـالات مخصوص ، آنها را زمزمه میکرده است، تابلو های رنگی تهیه وبه کتاب افزوده شود. این‌خود برای هنرمندان مافرصت مناسبی است که هنرخودرا برای تحسین وتشخیص معاصران وآیندگان دراین کتاب ضبط نمایند واز کسانیکه ازاین نظرمایل به شرکت دراین یادبودنامه هستند دعوت‌میکنیم که هرچه زودتر باما تماس حاصل کنند.

۵-دیگرایسکه درنظر است برای برخی‌ازآثارادبی که‌دریادبودنامهٔ آینده بچاپ خواهد رسید نیز بانظرخود نویسنده یاشاعر، تابلویاتابلو-های مناسب تدارك دیده شود تابه تزیینات کتاب بطرز شایسته‌ای افـزوده گردد، برای این‌امر به‌موقع خودترتیب لازم داده خواهد شد.

٦- شاید همانطور که درصفحات پیش گفته‌شد، چـاپ متن برخی از نامه‌های هدایت به دکترشهید نورائی که درسال جاری بعلت مسافرت آقای دکترخانلری صورت‌نپذیرفته‌است درسال آینده عملی گردد.

۷- گرچه نمونهٔ برخی ازنقاشیهای هـدایت چند سال پیش در کتاب «انتظار»* چاپ شده است ولی چـون قطع کتاب مزبـور نسبتاً کوچك بوده‌در نظر است‌درسال‌آینده نقاشیهای‌هدایت‌را باقطع بزرگتری‌دریادبود-نامه ، خارج از متن گراوور کنیم.

۸- آقای بهرامی که علاقهٔ خاصی به‌صادق وآثاراودارند، تابلوهای جالبی ازآثارهدایت تهیه نموده‌اند که برخی ازآنهاناتمـام است. بطوری که وعده داده‌اند به‌زودی آنهاراتکمیل ودراختیارما خواهندگذاشت که به یادبود نامهٔ سال‌آینده ، خارج ازمتن،افزوده شود.

۹- نقاش محترم‌آقای‌تجویدی‌نیز که چند روزاست برای‌مدت کوتاهی بفرانسه مسافرت کرده‌اندقبل ازمسافرت تمایل خودرا برای‌شرکت‌دریادبود نامهٔ سال‌آینده ابـرازفرموده اند.

بنابراین اگرطرح موردنظر مادرسال‌آینده عملی گرددمیتوان گفت که یادبودنامهٔ مزبور گذشته از اینکه نشانـه‌ای است ازحس‌تقدیروتجلیل شرکت کنندگان ازمقام دانش وادب وهنر،رویهمـرفته آئینه‌تمام نمای‌ادب‌و هنر معاصـر ایران نیز خواهد بود.

البته موفقیت مادراین کار بستگی بـه‌همکاری دوستـان ودوستداران

---

* «انتظار» ، ضمیمهٔ «پروین دخترساسان» چاپ تهران . بنگاه امیرکبیر

صادق خواهد داشت. حسن استقبالی که درسال جاری، باوجود کمی وقت، ازطرف شاعران و نویسندگان وهنرمندان‌شده است به‌ما نوید میدهد که در سال آینده نیز خواهیم توانست منظور خودمان را بنحوی که گفته شدعملی کنیم.

ازشرکت کنندگان تقاضا داریم اثرخودرا حداکثر تا اول آبانماه سال جاری در اختیارمابگذارند تا مابرای چاپ آبرومندانهٔ کتاب و تهیه سایروسائل، فرصت کافی داشته باشیم.

ضمناً نویسندگان وهنرمندانی که درخارج ازایران اقامت دارندودر سال جاری فرصت کافی برای شرکت دراین یادبودنامه نداشته اند، چنانچه مایل به‌شرکت‌در یادبودنامهٔ سال آینده باشند میتوانند اثرخودراتاآبانماه سال جاری جهت ما ارسال دارند ٭

درسال آینده نیزمانند سال جاری ترتیب چاپ مقاله‌هابرحسب‌تاریخ وصول آنها خواهد بود.

دربارهٔ سطح یادبودنامهٔ حاضر ازنظر ادبی

چندتن برای شرکت دراین یادبودنامه، آثاری‌ازنوع آنچه امروز به‌غلط به‌نام«شعرنو» معرفی شده است، برای مافرستاده‌اند. مادرعین‌اینکه ازفرستندگان‌آنها متشکریم باکمال‌تأسف ازدرج این‌آثارمعذوریم زیرا مااز نظرادبی برای این‌یادبودنامه سطح معینی قائل شده‌ایم که از آن‌تخطی نمیتوانیم کرد.

مثلاجوانی شعری‌ازخودوشعری‌نیز ازشخصی‌دیگری که ویرا«استاد» خود میخوانده است‌برای درج دریادبودنامه پیش ماآورد. شعراوراچندبار خواندم ولی چیزی‌ازآن سردرنیاوردم، گفتم:

«معذرت میخواهم، من‌به معنی و عمق شعرشما نتوانسته‌ام درست پی ببرم، ممکن‌است لطفاً خودتان‌توضیحی بدهید؟»

گفت: من بالای شعرم نوشتم که: «این شعر سمبولیك را به یادبودنامهٔ صادق هدایت تقدیم میکنم.»، این یك شعر سمبولیك است.

٭ بهتراست نوشته‌ها ونامه‌ها، چه‌ازایران وچه از کشورهای خارجه، **باپست سفارشی**، یامستقیماً، یعنی بوسیلهٔ اشخاص مطمئن، به‌نشانی زیر فرستاده شود:
تهران ـ کتابخانه بانك ملی‌ایران ـ حسن قائمیان

گفتم: «حق باشماست، به‌توضیح‌شماتوجه نکرده بودم. لابد شمااز بس آثارشعراء و نویسندگان سمبولیست رامطالعه میفرمائید (چندتن ازآنهارا نام بردم)غیرازشعر سمبولیك شعردیگری نمیتوانید بسرائید.

گفت: «نه،چیزی ازاینها نخوانده‌ام ولی‌خیلی میل دارم که ازآثارشان قطعاتی را،اگرمرحمت کنید به فارسی ترجمه کنم .»

بـالحن شوخی گفتم : «کاربسیارخـوبی‌است ، چون شاید ضمن این ترجمه لااقل به‌مکتب سمبولیسم بیشتر آشنا شوید ، مکتبی که اکنون شما از آن پیروی میکنید ، ببخشید ، مکتب « سمبلیسم » است . مکتب سمبل کردن !»

خندهٔ تلخی کرد وبرای اینکه ناراحتی خودرا پنهان کند دربارهٔشعر «استاد» ش جویا شد .

شعر «استاد» رانیز چندبارخواندم . این شعرعبارت بود ازچند جملهٔ کاملا بی معنی که آنهارا به قطعات کوتـاه و بلند تقسیم کرده زیرهم نوشته بودند .

گفتم:

« البته کلمات این شعرهمه فارسی است ولی نمیدانم رویهمرفته این چه زبانی است که من نمیفهمم ؟ »

گفت :

«چه زبانی میخواهید باشد ؟»

گفتم :

« گمان می کنم که‌این زبان ، بقول مجلهٔ سخن ، همان زبان یأجوج ومأجوج است .»

گفت :

«هرزبانی هست امروز نوشته‌های این شخص طالب وخوانندهٔ فراوان دارد واوهم‌مدتهاست که قسمت ادبی مجلهٔ هفتگی .... رااداره میکند.»

درحال به‌یاد یکی ازسرمقاله‌های مجلهٔ سخن افتادم وخوشحال شدم که میتوانم بطور غیرمستقیم ، یعنی طوریکه موجب رنجش او یا«استاد» اونشود نظرخودم‌رابگویم . و چون دورهٔ اخیر مجلهٔ سخن را برای صحافی کنار گذاشته بودم برخاستم وپس از اندکی زیرورو کردن آنها، شمارهٔ مطلوب راپیدا نموده برایش چنین خواندم :

«روزنامه‌و مجله‌هم حسابش معلوم است آقـای مدیر می‌خـواهد از مطالبی که خواننده فراوان دارد ستونها پر بشود. هـرجوانی کـه « نابغه»

است ، یعنی تاب شنیدن حرف معلم و آموختن درس را ندارد، دریك ادارهٔ روزنامه یامجله شغل مناسبی پیدا میکند و کمرهمت به «تنویر افکار» هم-میهنان‌خود می بندد. به‌چنین کسی چگونه‌میتوان گفت که جمله‌فعل میخواهد. .»
گفت :

« اگرشماها باتجدد ادبی مخالف هستید تقصیر کسی نیست!»

گفتم :

« کدام تجدد ادبی ؟ اگرمنظورشمااز تجدد ادبی همین ادراك کنونی ازمفهوم «شعر نو» که‌چندتن بی‌مایه به کلهٔ‌چندتن بی‌مایه ترازخودفرو کرده‌اند باشد، کدام ذوق سلیمی میتواند آنرا بپذیرد؟

چند سال‌پیش‌ازطرف مجلهٔ سخن دربارهٔ تجدد ادبی پرسشهائی شده است ومن مخصوصاً پاسخهائی را که به‌این پرسشها داده‌ام برای شما می-خوانم تا بدانید که ظن شما دربارهٔ من تاچه اندازه خطاست .»

برخاستم ودورهٔ چهارم مجلهٔ سخن را ازقفسهٔ کتابها بیرون کشیدم و پرسشهای سخن و پاسخهای خودم رابرای اوخواندم .

البته دلم میخواست که اوقانع‌شده‌باشدولی اینکه آیااوواقعاًقانع‌شده است یانه برای من مهم نیست .

برای اینکه در مورد یاد بود نامهٔ سال آینده دوستان نوپرداز بـه حدود نظریات وتـوقعات مـاواقف بشوند بی‌مناسبت نمیدانیم کـه عین این پرسشها وپاسخها رادراینجا نقل کنیم ، در سال‌آینده نیزازدرج آثاری که ازحدود مورد نظرما خارج باشد ، مانند سال جاری ، معذورخواهیم بود.

اینك پرسشهای مجلهٔ سخن

۱- آیابه نظرشماتغییر وتجددی درشعرفارسی‌لازم است؟

۲- آیاوزن‌های شعرفارسی رادرخور تغییرمی‌دانید ؟ ودراین صورت چه نوع وزنی به‌نظرشما باید جانشین وزنهای معمولی بشود؟

۳- آیا ممکن‌است‌شعرفارسی بی‌قافیه باشد؟

٤- آیاحفظ قالبهای معمول شعرفارسی (مانند قصیده ، غزل، مثنوی وغیره) لازم است یامیتوان قالبهای تازه بوجودآورد ؟

٥- آیا قالب‌شعر باید معین‌وثابت‌باشدیاشاعرآزاداست که به‌مناسبت مضامین ومعانی قالبهای مختلفی ایجادکند یا درقالب واحد تنوعـی بوجود آورد ؟

٦- ازشاعر امروز بیان چه معنی ومضمونی راتوقع دارید ؟

و پاسخهای اینجانب:

۱ـ به نظر اینجانب برای اینکه بتوان شعرفارسی راازفقرو و ابتذال لفظی و معنوی ناشی از رکود ممتدی که مدتها دامنگیر آن بوده است، رهائی بخشید، یك تغییر وتجدد درشعرفارسی کاملا لازم و ضروری است.

۲ـ طبعاً وزن‌شعرفارسی درخورتغییراست. ازتلفیق وترکیب وزن‌های معمول یا باکم وزیاد کردن ودرهم‌شکستن آنها می‌توان وزنهای‌تازهٔ بسیاری به‌وجودآورد، ولی این کارباید به‌هدایت ذوقهای سلیم و براساس قواعد واصول صحیح انجام شود.

۳ـ نمیتوان شاعرفارسی‌زبان رابی‌قیدوشرط ازبکاربردن قافیه‌معاف دانست فقط درمواردی‌که قالب شعردلنشین و ترکیب جملات همآهنك و ومضمون عمیق باشد تابحدیکه بتواند نقصان قافیه راجبران کند میتوان از قافیه صرف نظر کرد. بدیهی است بدین ترتیب فقط استادان فن میتوانند ازاین معافیت استفاده کنند.

٤و٥ ـ قالبهای کنونی شعر در یك‌آن به وجود نیامده‌اند بلکه در نتیجهٔ تکامل شعر بتدریج پیدایش‌یافته اند. ثابت نگاهداشتن قالبهای‌شعر نشانهٔ رکود است، باید شاعر راآزاد گذاشت که‌به تناسب‌مضامین ومعانی، قالبهای مختلفی ایجاد کند ویادرقالب واحدتنوعی به‌وجودآورد.

٦ ـ توقع ماازشاعر امروز این است که تأثرات وحالاتـی راکه از مشاهده وادراك عوامل محیط خود حاصل‌می‌کند بـدون تکلف وتصنع در قالب الفاظ وعبارات خوش‌آهنك ونوبیان نماید، خواه تأثرات‌وحالات‌او ازعوامل مادی واجتماعی ناشی شده باشد وخواه از عوامل‌نفسانی وطبیعی.

چند کلمه بادوستان جوان

بطوریکه خوانندگان ملاحظه خواهند فرمود مامطالب این کتاب‌را به چهار بخش تقسیم کرده ایم:

بخش اول ازصفحه ۹ تـا ٤٠٢ شامل شعرها ومقالـه ها وداستانهای گوناگون درزمینه های مختلف و متنوع.

بخش دوم ازصفحه ٤٠٣ تا ٤٧٢ شامل شعرها ومقاله های مربوط به صادق وآثار او.

بخش سوم ازصفحه ٤٤٥ تا ٤٥٢ شامل دوائر ازدانش آموزان.
بخش چهارم ازصفحه ٤٥٣ تا٤٧٢شامل متن‌چندنامه‌ازصادق‌هدایت.

در اینجا فقط در مورد بخش مربوط به دانش آموزان چند کلمه صحبت میکنیم :

پس‌ازانتشارآگهی مربوط باین یادبودنامه عده‌ای ازدانش‌آموزان دبیرستانهای مختلف نامه های محبت‌آمیزومقاله های گوناگون جهت ما فرستاده‌اند ومابدین‌وسیله ازآنها تشکر میکنیم .

البته درج‌همهٔ‌این‌نوشته‌ها برای مامقدور نیست، ناگزیر به چاپ یکی دو نوشته بعنوان نشانهٔ‌شرکت‌دانش‌آموزان‌در‌تجلیل صادق‌هدایت اکتفاشده است .

چون عده‌ای ازدانش‌آموزان برای چاپ‌نوشتهٔ خودبه‌اینجانب‌مراجعه کرده اند بی مناسبت نیست به‌آنهامتذکرشویم که ماوآنهاهنوز باید بیشتر بخوانیم و کمتر بنویسیم‌وهرگز درپی‌آن‌نباشیم که‌آنچه را می‌نویسیم‌مصراً بچاپ برسانیم .

امروزهرکس‌آنچه‌مینویسد برمیدارد و به‌ادارهٔ فلان روزنامه یامجله می‌شتابد. روزنامه ها ومجله‌ها هم غالباً برای اینکه‌صفحات‌خود راپر کنند این نوشته ها رابچاپ میرسانند وهمینکه این نویسندگان می‌بینندا‌ثری از آنها درنشریه ای بچاپ رسیده‌آن را سندنویسندگی خودتلقی میکنند واز آن پس دیگر متوقعند که همه‌آنها راهنرمند ونویسنده بدانند وهنرمند و نویسنده بنامند. این‌توقع بخصوص‌در آن‌دستهٔ‌بقول‌سخن« ازمدرسه‌گریخته»، بصورت جنون خطرناکی درآمده است !

البته بین دوستان جوان ، که من درمدت هشت سال تدریس دررشتهٔ تجارت ، باآنها از نزدیك سروکار داشته‌ام ، پسران باذوق وبا استعداد کم نیست ، ولی‌آنهاباید‌بدانند که‌طرز‌تفکر کنونی‌شان‌مانع‌بزرگی برای شکفتگی هنر وپیشرفت استعدادآنهاست .

نویسندگی به چیز نوشتن وچیز‌نوشتن برای‌چاپ‌کردن وشاعری به شعر‌گفتن ومجموعه های مصور یاغیر مصور پرداختن نیست ، اگرچنین‌بود کار بسی‌آسان بود .

دوستان جوان ما باید تا میتوانند برای‌آموختن دروس خودبکوشند و ضمناً هرچه بیشتر به گنجینهٔ پرارزش ادبیات زبان فارسی دست یابند و خود را ازاین حیث هرچه بیشتر که ممکن است ، غنی سازند ونیز حد اقل

یکی از زبانهای مهم‌خارجی ، مانند فرانسه وانگلیسی وروسی رادقیقاًفرا بگیرند تامستقیماً به دنیای وسیع ادبیات وهنر کشورهای دیگر نفوذ کنند.
ما اکنون به کسانی که مانند صادق چیز بنویسند کمتر نیازمندیم تا به انسانهائی چون او . بنابراین دوستان‌جوان ما بایدبکوشند که ضمن آشنائی و بهره‌مندی ازهنرصادق، خصائص معنوی وانسانــی شخص او را درك کنند یعنی : بشردوستی،فروتنی ، بی ریائی ، پــاکی ودرستی ، حس مبارزه بــا زشتیها ، علاقه به تمدن درخشان وآئین زیبای ایران باستان‌وبسیاری‌دیگر ازصفات پسندیدهٔ اورا سرمشق خود قراردهند. درین صورت است که مــی توان به‌آیندهٔ ایران از نظر معنوی‌امیدوار بود و به‌شعار منسوخ «گفتار نیك، کردار نیك ، پندار نیك » رونق تازه‌ای بخشید .
بهرجهت مایهٔ کمال خوشوقتی‌است که می بینیم اگر نسل‌همزمان‌صادق قدروی رانشناخت‌وآن پایه ومایه را نداشت که به شخصیت وارزش معنوی اوآنطور که شایسته بوده است پی‌ببرد نسل‌جوان‌میکوشد که‌آن‌قدر ناشناسی ونادانی‌راجبران کند .



درخاتمه اضافه مینمائیم که درانتخاب نوشته های این کتاب بهیچوجه ناظر به مقام وشهرت نویسندهٔ‌آن نبوده‌ایم‌وهمینکه‌سطح‌اثری‌از نظرادبی به سطح مورد نظر مامیرسید آنرا بی تردید برای چاپ به مطبعه میفرستادیم ونیز تقدم وتأخر نوشته‌ها فقط به‌تقدم وتاخر تاریخ‌وصول‌آنهابستگی‌دارد.
برخی از نویسند گان،مقاله هائی برای‌مافرستاده‌اند که‌چون‌جنبه‌های مختلف آنها برجنبهٔ ادبی شان میچربید درج آنها را دراین یاد بود نامه مناسب‌تشخیص نداده‌ایم ازفرستند گان آنها سپاسگزاریم وشاید بعدها در موارد مناسب دیگری ازآن نوشته‌ها استفاده کنیم.
همچنین بهمراه بسیاری از نوشته‌ها نامه های‌محبت‌آمیزی بما رسیده که درهمهٔ‌آنهانسبت به هدایت واینجانب احساسات پاك وبی‌آلایشی ابراز شده است ، البته ازدرج این نامه ها ، بدلائلی که خوانند گان خود واقفند، معذوریم وازفرستند گان‌آنهاصمیمانه تشکر میکنیم .
البته دوستداران هدایت‌منحصر به کسانی که دراین یادبودنامه‌شرکت کرده‌اند نیست، چه بسیارند کسانی که‌مقام‌هنری‌وانسانی‌صادق هدایت‌رامی ستایندولی توانائی نوشتن ندارند. امااین یادبودنامه بخوبی‌میتواندنشانهٔ‌بارزی از علاقهٔ عمومی نسبت به صادق هدایت باشد .
موضوعی که وضع اخلاقی محیط ما ذکرآنرا ایجاب میکند موضوع

Jammu & Kashmir University Library
Accession No.........................

« حق تألیف » است : مااز شرکت کنندگان ارجمند که همه بدون کمترین چشمداشت مادی اثر خودرا دراختیار ما گذاشته‌اند تشکر مـی کنیم . ما نیز در تدوین این مجموعه مانندخودآنهاو برخلاف‌معمول‌امروزه، کمترین نظری بسود مادی نداشته‌ایم ،آنچه بابت حق تألیف ، طبق‌اصول‌متعارف، به این کتاب تعلق میگیرد به مصارف زیر تخصیص داده شده است :

۱ ـ ارسال یك نسخه ازاین کتاب برای هر یك‌ازشرکت کنندگان که عدهٔ آنهابالغ برشصت‌نفر میباشد .

۲ ـ ارسال یك نسخه برای نویسندگانی که درسال جاری فرصت کافی برای شرکت دراین یادبودنامه نداشته یا اصولا از تصمیم ما بی خبر مانده‌اند ، تابدینوسیله ازطرح یادبودنامهٔ سال‌آینده اطلاع حاصل کنند .

۳ ـ آنچه پس از وضع قیمت کتابهای فوق باقی می‌ماند به مصحح اوراق مطبعه ومتصدی رونوشت برداری ومأمور مراجعه به گراوور سازی وخط‌نویسی و نظارت درچاپ ورسانیدن‌اوراق مطبعه به‌برخی‌ازنویسندگان که تقاضا کرده بوده‌اند نوشتهٔ خودرا در موقع چاپ خودشان تصحیح کنند واموری ازاین قبیل ازطرف بنگاه‌مطبوعاتی امیرکبیر پرداخت‌شده است.

تهران ـ حسن قائمیان

Title شکنتلا یا خاتم مفقود۔
Author کالیداس۔
Accession No. ۱۷۳۱۱
Call No ۸۹۱۶۲۲ ک ۱۲۲ ش

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ترتیب چاپ نوشته‌ها برحسب
تاریخ وصول آنهاست.

Title شکنتلا یا خاتم مفقود۔

Author کالیداس۔

Accession No. ۱۷۳۱۱

Call No ۸۹۱٫۲۲ ک ۱۲۴ ش

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

یادبود نامهٔ صادق هدایت

DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No.......... A

Date...24...3...66......

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

چگونه شاعر و نویسنده نشدم

این اثر نخستین بار در سال ۱۳۲۳ در شمارهٔ اول دورهٔ دوم مجلهٔ سخن با امضای مستعار «ق. مسکین جامه» درج شده است چون صادق هدایت در تنظیم این مقاله با نویسندهٔ آن همکاری داشته است بدین مناسبت اثر مزبور را زیب صفحات این یادبود نامه قرار میدهیم و در چاپهای آیندهٔ «مجموعه نوشته های پراکنده صادق هدایت» آن را بمجموعهٔ مزبور خواهیم افزود.
حسن قائمیان

البته کسی این سؤال را ازمن نکرده است تا جواب آبداری در یکی ازجرائد کثیرالانتشار باو بدهم وهرچه راجع بشعر و ادب در دل دارم بگویم. اما هرچه‌فکر میکنم، میبینم ماجرای من‌هم‌چیزی‌ازداستان بزرگان کم ندارد. فقط شاید بـآن اندازه شاخ و برك نداشته باشد و رویهمرفته باین میارزد که برای دفعهٔ اول درعمرم قلمی بدست گیرم، و ورقی سیاه کنم، و کوششی بکار بـرم تامگر دراین زبان که حکیم رهبر نیریزی ودلشاد ملك معارف وطرزی یزدی وخسروی ترشیزی ومیرزای مجرم خراسانی، رحمة الله علیهم وعلیکم اجمعین در آن سخن پـردازی نموده‌اند، من‌هم‌یادگارجاویدانی ازخودبگذارم، وروزی درتاریخ‌ادبیات اسم مراهم ببرند.

هر گز نمیرد آنکه دلش زنده‌شد بعشق . علی‌الخصوص که پس از تحقیقات بسیار و تفحصات بیشمار باین نکته برخوردم که منهم مثل مسیو ژوردن فرانسوی مدتی‌است نثر گفته ام ، ومانند اغلب بـزرگان شعر و ادب ، نظم سروده ام ، وهمهٔ موجبات شاعریگری و نویسنده گری در من موجود است ،گیرم‌خودم ملتفت نیستم . علی‌ای حال بحکم آنکه‌تواضع بی‌لزوم نزد اهل خرد مستحسن نباشد همانا بر آن شدم کـه اول شرح حال خودم ووالد مغفورم طاب ثراه را ،که هرچه هنـر دارم ازاوست و هرچه بی‌هنری ازخودم، بنگارم، تا همگان بدانند و آگاه باشند که نه! خیر! خط وربط من بهیچوجه‌من‌الوجوه بد نیست،وچه بسا که‌درفصاحت استادی چیره دست باشم .کسی چه میداند ؟

من ازوقتی که پستان دایه‌ام را بدندان گرفتم وحس‌دوستی کردم ، ونـگ ونگ خارق العاده ای راه انداختم ، اشخاص بیطرفی که در این حادثهٔ تاریخی حضور داشتند بعدها برایم نقل کردند که صدای موزون من، اگرشعر نبود و گاهی درسجع وقافیه اش اشکالات عروضی بیخود و بیجهت عرض وجود مینمود ، لااقل این‌حسن را داشت که شعر آمیز بود، وازهرقطعهٔ آن ناله های جانخراش شاعر حساس ودلباخته ای بگـوش میرسید . بعضی ازاستادان عالیمقام هم عقیده دارند که اصوات‌من‌بآواز-های غم انگیز وروح بخش دلدادگان آخرشب درکوچه وبازارشباهت داشت . والعهدة علی‌الراوی . چون از آثـار ادبی آن دوران چیزی در دست ندارم پسندیده نیست که بهنر خود زیاده ازحد غره شوم و بـدان مباهات‌کنم . ولی اینرا نمی‌توانم پنهان کنم که هنگامی که مخلص‌ازعالم عدم بعرصه وجود پاگذاشت، آسمان خندید ، نورباراني شد که نگـو! فرشته‌ها سرود گویان وپایکوبان از آتشکده عشق‌من‌شمع‌ها رابیدریغ

بیغما بردند. (گویا در آسمان هم‌ازاینگونه اخلاق غیرحسنه در آنموقع رواج داشته است) . ناگهان پرده بالا رفت ، سپیده دمی جلوه کرد که آرزوهایم رویش نقش بسته بود .

بین خودمان بماند ، برفرش‌چمن، میان گلهای خرزهره درخلال شاخساران روی قله کوه ، درزیر ابروبادومه وخورشید وسقف فلك ، درقنداق بچه ، وسربرج ایفل ،که خیلی خیلی باصفاست ، تاکنون‌هرجا بوده‌ام معشوق جفاکار همواره بمن دالی کرده‌است.

درراه پرسوزوگداز زندگی ، هرجا می روم ، و"هر کار میکنم ، محرك ما خیال وشعراست. صراف بازارکنار خندق هم شاعر است . منتهی خودش ملتفت موضوع نیست. عقلاکه دنبال جاه ومکنت میروند شعرارا موهوم پرست مینامند. امانمیدانندکه خودشانهم یك پا شاعرند، ولی شاعرعاقل ! زیرا دانهٔ الماس گرانبها باعناوین مطنطن و دلربا هم درلطافت وزیبائی دست کمی ازشعر ندارد. من عقیده دارم که حتی آن مقاطعه کاری که ازبام تاشام ، شیفته وفریفته ، پایکوبان ودست‌افشان ، معامله آهن وقلع میکند، اوهم شاعراست وطبعاً بمقتضای مقام،اشعارش انسجام‌واستحکام خاصی دارد. پس هرجانوری که دلی دارد خواه‌ناخواه شعرهم میگوید .گیرم بعضی اشعار خودرا ضبط میکنند وباهزار آب و تاب آنهارا دردیوانی مدون می‌سازند ، سایر مردم اشعار ساکت صادر میفرمایند وآنهارا بباد فراموشی میسپارند.

ذوق ادبی غریزه وخاصیتی است که درنهاد ابناء زمان وحتی‌نبات وحیوان نهفته وباآب وگل آنان سرشته است. برای روشن شدن این مطلب مهم لازم میدانم اینك برای راهنمائی جوانان و تقدیم ارمغان ناچیزی بدوستان یک قسمت ازدیباچهٔ دیوانی که درنظر دارم اشعارش

را بزودی بگویم دراینجا نقل کنم : تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل: بیاد دارم که دوساله بودم وتماشای عکسهای اخلاق مصوروپلبر فارسی همیشه مرا بیشترمشغول می کرد تاخاکبازی و گلبازی .

راستست کـه اصلا شاعر خلق شده بودم اما بخت هم الـحق والانصاف یاری کرد . پیش از آنکه بمدرسه بروم‌لالائیها وتصنیف هـای دلنشین و روحبخشی که دایه‌ام، رقیه سلطان، برای سرگرمی‌من‌میخواند سرمشق گرانبهائی برای شاعری بمن میداد . این شدکه ازهمان ایـام چشم و گوشم باکلام منظوم خو گرفت. یکروز که بابچه های‌محله‌مشغول بازی بودم یکی ازهمبازیهایم ترانه‌ای سرود کـه موضوعش بسیار بکر بود وفقط مطلبش بخاطرم مانده است :

«جم جمك بلك‌خزون ـ مادرم زینب خاتون ـ گیس‌داره‌قدکمون»

هنوز این قصیده بپایان نرسیده بود که قریحهٔ شاعری من تکان سختی‌خورد ، میل کردم چند شعری دراین زمینه بسازم . امادیدم‌صلاح نیست . ممکن است عوام کالانعام مرا نظربزنند . لذا دم فروبستم وانجام قضیه رابعهدهٔ تعویق افکندم . وقتی رقیه سلطان این داستان را ازدهانم شنید بمن هزار آفرین گفت وفوراً یك‌نظرقربانی بگردنم بست. بیچاره حق داشت زیراکاردنیا اعتبارندارد .

وقتی وارد مدرسه شدم خواستم دزدکی شعری بگویم و بدروس معلم‌مخصوصاًتوجه نکنم . درقسمت دوم‌توفیق رفیق‌راهم شد ودرامتحان وسط سال ردشدم بنابراین مقدمات‌کار ازهرحیث برایم آماده بود.ولی یك روز زمستان معلم حساب سرکلاس مچ مرا گرفت . اتفـاقاً مشغول حل مسائل بغرنج عروض و قافیه بودم . منهم بعلامت اعتـراض ، بتقلید چاترتون Chatterton دفترچهٔ اشعارم راکه هنوزسفید بود ازبغل در ـ

آوردم ودرحضورخان ناظم دربخاری انداختم وسوختم قلمرا شکستمو بکنجی نشستم چنانکه شاعر علیه الرحمه فرموده:

قلم شکسته بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشددواتش اندرحکم

این راهم باید عرض کنم که ارث نویسندگی را من بموجب مادهٔ ۸۹۱ قانون مدنی باید ازخانوادهٔ پدری خود برده باشم. پدر بزرگوارو برادرم هردو طبیب بودند وهمیشه بوی مطبوع دواهای ضد عفونی می-دادند. این رایحهٔ شاعرانه حس نویسندگی مرا سخت تحریك می کرد و چون فطرةً جوانی سرتغ و تغس بودم ، پس از آنکه در نتیجهٔ تنبلی عذرم را از مدرسه خواستند نزد دو نفر ازدانشمندان که درفضل و ادب افلاطون زمان ، ودر توحید وعرفان یگانهٔ دوران و در سیمیا و لیمیا و کیمیا مشار بالبنان بودند ، کمر همت بتلمذ بستم و در خدمت آنان که یکی شیخ عبدالقادر جاپلقی معلم ادبیت و عربیت و دیگری مرحوم ابوالمندرس قرمطی متخصص آداب طهارت بود بدفع مجهولات و جمع معلومات اشتغال ورزیدم .

بدیهی است هوش نبوغ آمیزمن هنگامه‌ای برپاکرد وازاستادان خودم درگذشتم ، ولی باوجود انس والفت بزرگان وتتبع دراشعارقدما ومعاصران وتعمق درگفتارشاعران و سخن سنجان ، هرچه کردم بارقهٔ ذوقم زبانه نکشید که نکشید ولی پدرمرحومم میل داشت که من شاعر شوم وچون هرچه بیشتربذل جهد میفرمودکمتر نتیجه میگرفت دائماً غرغر میکرد . عاقبت استادانم بمن رحم آوردند و دورباعی گفتندوبمن عطاکردند. من آنها رابنام خودم جازدم و نزد خادمین خانه‌ومستخدمین دیوانخانه خواندم. بسی مقبول افتاد . وچون رضایت مرحوم والدم رو

بفزونی گذاشت قصیده‌ای درفوائد خوش اخلاقی ازشیخ عبدالقادر نورالله مضجعه گرفتم ودرمحافل ومجالس خواندم . حاضران همه شاد شدند و دست زدند وبخ بخ گفتند وهوراکشیدند . ازهمان اوقات درنظر داشتم یك مرثیه هنگام فوت مرحوم ابوی بسرایم وماده تاریخی که قابل توجه والتفات خواص باشد در آن بگنجانم. ولی چون ایشان دررحلت تعجیل نفرمودند شاهکارمن دربوتهٔ اجمال ماند ووقتی بالاخره ازعـالم فانی بدنیای باقی شتافتند چون کار هـای مهمتر داشتم این نکته را بکلـی فراموش کردم.

قدرمتیقن اینست که چند قطعه ازکتاب جودی را ازبر میکردم و آنها رادرمجالس تعزیه میخواندم ومستمعین کرام را مستفید و مستفیض میساختم. همه برطبع وقاد وذهن نقادمن آفرین میگفتند وازشدت تأثر بسر وسینه خود میکوفتند.

درمدت پنج سال من قافیه‌ها رادرحاشیهٔ کاغذ یادداشت میکردم ودنبال مضمون میگشتم وبدین ترتیب بیش ازپنجاه هزار قافیه ثبت کردم ولی هرچه کردم مضمون مناسبی بدست نیاوردم. هروقت شعرهای دیگران رامیخواندم بخود تسلی میدادم وپیش خوداین مصراع را درردیف ابوعطا زمزمه میکردم : سحرتاچه زاید شب آبستن است . دراین میان بتوصیهٔ خویشان و آشنایان مقام مشامخی دردستگاه دولت یافتم وازمدارج ترقی بالارفتم . هرچه بیشترجاه ومقام پیدا میکردم برشهـرت ادبیم افـزوده میشد . کم کم دیدم مردم نام شاعر برمن نهاده‌اند ودرمحافل ومجامع از من سخن میوگیند.

بیتی چند بنام من میخوانند و مـرا حکیم دوران لقب میدهند . ارباب رجوع اداری هم بدین شهرت خدمت شایانی نمودند ودر فضائل

من مقالات نگاشتند. باید اعتراف کنم که تمام این محسنات هم اغراق آمیز نبود.

فراموش کردم بنویسم که روزی استادم مرا پیش خود خواند و مقاله‌ای املاء کرد و من برنوشتم و مختصر تصرفی در آن کردم و برای روزنامهٔ «اخبار روز» که در آن ایام «الاوقات» نام داشت فرستادم. ولی چون هنوز بسن بلوغ نرسیده بودم بحکم قانون مطبوعات مرا از اینکار بازداشتند. البته ازاین سانحه بسیارملول شدم اما در جوابی که مدیر روزنامه بمن داد این جمله را نوشته بود: «مقاله‌ات چاپ نمیشود. ولی تونویسنده هستی، ذاتاً وفطرتاً نویسنده هستی!» غمگین شدم که چرا مقالهٔ استادم چاپ نشده وخوشحال بودم که چنین تشویقم کرده بودند. آه ازاین تشویق که معجزه‌های عجیب وغریب دارد.

حالا که ازعلم ومعرفت صحبت میکنم بی‌مناسبت نمیدانم این نکته را نیزیاد آوری نمایم که من بکتب عربی میل خاصی داشتم ورسائل ادبی را بقیمت جان میخریدم. مخصوصاً صمدیه‌وانیس العاشقین والفیه‌وسیوطی وجبه‌الاغنیاء فی‌وصف‌الاشقیاء ومجمع‌الدعوات راچند بارخواندم. رهنمای عشرت وکتاب مستطاب وغوغ ساهاب‌وحیوة‌الحیوان دمیری وپاردایانها رانیزشبها برای مرحوم. ابوی قرائت میکردم این مطالعات تأثیرغریبی درمن می گذاشت. دل نازك وزود خواه وآسان فریب من همواره درپی این کتابها کشیده میشد. برای ثبت درتاریخ وتکمیل ترجمهٔ احوالی که یکی ازمحققین دانشمند هفدهم هجری راجع بمن خواهد نوشت باید این رازنهانی راهم فاش کنم که بعد ازرموزحمزه هیچ نوشته‌ای راباندازهٔ باب پنجم گلستان دوست نداشتم. روزی والد مرحومم بطریق موعظت شرحی برمن‌خواندندواین گفتارازخواجه نصیرالدین‌تونی‌شاهد آوردند

که می‌فرماید «اگر بر شکر نشینی مگسی باشی، اگر ولخرجی کنی بلهوسی باشی. پولی بدست آرتا کسی باشی».

مخفی نماناد که در آن زمان زبان نمسه‌ای در خانوادهٔ ما احتکار شده بود. من همینکه بمبادی این زبان آشنا شدم بترجمهٔ آثار مهمی از گویندگان و نویسندگان نمسه پرداختم و خواستم کتاب «لثه دندان نهنگ» و «سوزمه‌دان قورباغه» را بفارسی سره ترجمه کنم. قصد خود را با چند تن از دوستان درمیان نهادم. بدبختانه منعم کردند و از اینروی بود که بمطلوب نائل نگشتم. ولی ازطرف دیگر چون در طی تحصیلات عالیه خود بزبان سریانی شوقی وافر داشتم مجلهٔ «الظلمة المشرقیه» را آبونه شدم وخواندن آن درافکار واحساسات من تأثیری عظیم کرد.

پدربزرگوارم که دید من شورش را در آورده کاروبار وزندگی رافدای شعروادبیات کرده‌ام بزوروتوصیه مرا بکالج شبانه فرستاد.

بمحض ورود غسل تعمید کردم، و هنوز مجهولاتم چنانکه باید وشاید دفع نشده بود که روزی علامهٔ نحریر وفیلسوف شهیرشاد روان پروفسورشلکن سن Scholkonsen بکلاس ما آمد وما را تشویق بنوشتن شرح حال خودمان کرد مساعدت‌های استادانهٔ آن عالم جلیل‌القدر تاب و توان ازمن ربود وفوراً درصدد بر آمدم منویات خاطرمبارکش را انجام دهم.

لذا ورقی چند بهم دوختم و تاریخ «مسکین نامه» راخواستم بر آن بنویسم. قضا راطوفان حوادث مرا ببلاد فرنگستان انداخت. این کتابچهٔ قیمتی راکه هنوزازلوث سوانح پاك بود بمادرزنم سپردم اوهم بخیال آنکه عقل من پارسنك میبردو این اوراق جادوست، آنرابه اجاق افکندو «مسکین نامه» من مسکین همچنان درلوح خاطرم محفوظ ماند.

جنگلهای گیلان ومناظر سر راه فرنگستان ازتوی پنجرهٔ دلیجان

بقدری سبز وخرم بود که طبع شاعرانهٔ مرا باردیگر تحریك وتهییج کرد. تصمیم گرفتم خاطرات خودم راقلمی کنم. بمحض ورود بفرانسه درمهمترین دارالعلمهای مقدماتی آنزمان داخل شدم وچون معلم ازانشاء شاتوبریاند زیاد تعریف میکرد، بر آن شدم که صفحه‌ای از کتاب اورا در یکی از روزنامه‌های دست چپ بطبع رسانم و آنرا که دربارهٔ توصیف جنگلهای امریکای شمالی بود بجای مدیحهٔ مازندران قالب کنم. متأسفانه اینجاهم تیرمن بسنك خورد وذوق ادبی من ازاذهان وعقول پنهان ماند. زیرااثر بدیعی را که بایك دنیا خون جگر برشته تحریر در آورده بودم چاپ نکردند ولی همه ازشباهت شیوهٔ آن باسبك شاتوبریاند انگشت تحیر بدندان گزیدند.

کم کم کوس شهرت من در اروپا طنین انداز شد. مرحوم دکتر جکیل Dr, Jeckyll مرا بپرتغالستان دعوت کردومامورم نمود که سفرنامهٔ خودم را بنگارم ودردانشگاه صحبت کنم. چون شنیده بودم که دوچرخه سواری برای پرورش ذوق شعر وشاعری خاصیت دارد تصمیم گرفتم با دوچرخه سفری کنم. اماهنوزاین اختراع محیرالعقول صورت عمل نپذیرفته بود که ناچارسه چرخه‌ای کرایه کردم و بگردش کوچه ها وخیابانهای شهرعازم شدم. این سفرچنان دل پرشور مراکه ازدوری میهن صددرصد جریحه‌دارشده بود تهییج کرد که از هرحیث آماده شدم با اسلوبی شیوا وبیانی رسا اشعاری آبداردروصف سفرخودبسرایم وبدانشگاه تقدیم کنم. بدبختانه اقبال یاری نکرد وروزگارغدارمهلت نداد. درمراجعت سانحه‌ای مرا از نیل بمقصدم بازداشت. سه چرخه را گزندی عجیب و گران عارض شد، وجریمه‌ام کردند. پرداخت آن مبلغ گزاف عشق وطن و لطف سفررا ازیادم برد وسفرنامهٔ منظوم نانوشته ماند. ولی دانشگاه حقوق

Jammu & Kashmir University Library
Accession No.... 59449

مرا مرتباً می‌پرداخت. بعدازچندی اوضاع آشفته‌افریقا حالم را دگرگون کرد، ازاین‌روی عزم خود جزم کردم که علیه فجایع دولت فخیمهٔ حبشه درجراید محافظه کاراعتراض کنم ومقاله‌ای چند دراین باب منتشرسازم.

دکترجکیل، که خدا نوربقبرش ببارد، مرا بباد نصیحت گرفت و بلسان فصیحی فرمود: «فرزند دست ازاین ناپرهیزی بردار وبجای این خیالات سرسام انگیز کتابهای اوقاف گیب را بخوان تا مگردرتصوف وعرفان شهرهٔ خاص وعام شوی».

این پند راازصمیم‌قلب بکاربستم‌ودرپرتوتشویقات استادانهٔ آن‌بزرگوار و در آغوش طبیعت بکار مشغول شدم و رفته رفته جسارت من در فارسی نویسی بیشترشد ضمناً بقراری که ملاحظه میفرمائید یك صوفی تمام‌عیار از آب در آمدم

شب قبل‌ازحرکتم‌در پاریس بپانسیونی‌رفتم، اتفاقاهمان‌شب‌جشن۱۸ سالگی تامارا دختر پانسیون را گرفته بودند. البته من چون مهمان ناخوانده بودم در آن بزم راهم نمیدادند ولی باپرروئی خدا داده خود را در محفل جا کردم. تا ما را که دختر یگانهٔ مادر وعزیز دردانهٔ پدرش بود مثل سرورواندرموقع رقص‌دلها رابوزن ومقام تانگوورومبا بآشوب می‌افکند ووقتی که دربغل نامزدش پل بود پروازمیکرد، ومثل ماهی که اززیر آب درآمده باشد صورتش میدرخشید.

همه میرقصیدند جزمن ومرد مسنی که درکنجی نشسته ولب فرو بسته وتماشا می‌کرد، وپیدا بودکه سروسری بادختر دارد. چون زبان حضاررا نمی‌فهمیدم بفراست دریافتم که این مرد عاشق حقیقی‌دخترست، گیرم بروی خود نمی‌آورد. آنشب فوراً آتشی دروجود من شعله‌ورشد واشعاردلخراشی درسینه‌ام بجوش آمد. فردای آنشب مسیو هانری که

همان عاشق کناره گیر بود ، آنقدردرموقع ناهار ازیك نویسندهٔ ایتالیائی تعریف کرد که تامارا فریفتهٔمسیو آرتور که‌جوان‌خوشگلی‌ازاهل آرژانتین بود شد. عصرهمانروزهانری، عاشق‌دلباخته، بادسته گلی که معمولا باید درشب جشن تولد آورده باشد وارد گردید.

پل زرنگی کردودسته گل‌راازاو گرفت که خودش برای مادموازل تامارا ببـرد. ولی دل دختر جای دیگری گرو بود . از این جهت مسیو آرتوربدون اینکه شرم کند، چند فحش رکیك بطرف گل وعاشق‌پرتاب کردو بایك کشیدهٔ جانانه سزای آن جوان مکاررا درکف‌دستش گذاشت. هانری بیچاره که آفتاب عمرش‌لب بام بود ازاین واقعه درس عبرت گرفت ودرموقعی که گوشی تلفن را برداشت، سیل اشکش جاری شد ومثل یك بچهٔ مادرمرده‌هق هق گریه کرد.

من آنقدردلم سوخت که اگر ثروتمند بودم چندین ملیون بزوردر جیب مسیوهانری میچپاندم واورا بدورترین نقطهٔ امریکای جنوبی تبعید می‌کردم تا بادختران ماه پیکر آنجا عیش و عشرت بـورزد و تامارا از یادش برود. ضمناً دخترومسیو آرتور را ،که رقص بلد نبود، دست‌بدست میدادم وحق‌الزحمهٔ کلانی ازایشان دریافت مینمودم .

ولی متاسفانه کلاغ برایشان خبربرد وفهمیدند موضوع ازچه‌قرار است وبدون وساطت من آن کاری را که بالاخره بایـد بکنند کردند . ناگریزاحساسات دو آتشهٔ من برانگیخته شد. قلم برداشتم که درمذمت فرزندان آدم وهجو سنت جود وکرم شرحی‌بنگارم ولی صبر آمدودست نگهداشتم. چندی‌دربارهٔ موضوع دلفریب‌این کتاب‌فکر کردم و بمناسبت دکانی که درایام جهالت هرروزاز آن کانفت وکشمش میخریدم،نام این کتاب را که ممکن بود از آثار نادرهٔ من باشد « الیکا » گذاشتم . ولی

بالاخره قافیه راتنك دیدم ومنصرف شدم و تصمیم گرفتم بکاری بپردازم که نان و آب ازتویش در آید.

پژمرده ودلخسته عزم وطن مالوف کردم و برای اینکه خاطرات دوران بدگذرانی خودرادرارو پافراموش کنم راه باصفای صحرای عربستان را درپیش گرفتم. باچند نفرازمعاریف عرب آشنا شدم ولی این سفرحزن فطری مراسخت تر کرد.

متأثرشدم که عربی فصیح مرا که تقریباً همان زبان امرءالقیس است احدی نمی‌فهمد. این انحطاط ادبی روحیه مراسخت متشنج ساخت.

دیگرمنتظرپذیرائی رسمی ازطرف کسی نشدم. مستقیماً بتهران آمدم وفوراً بادوشیزهٔ صبیحه‌ای ازتاجرزادگان پولدارزناشوئی کردم و تاسف خوردم که چگونه عمرعزیزرا درکشاکش طوفانهای مصنوعی عشق ومحبت تباه کرده‌ام. چون موانع قانونی برطرف شده بود امتیازروزنامه گرفتم وهرجوربود خودرا درصف ارباب قلم وارد کردم.

موقعی که اولین شمارهٔ روزنامه زیرچاپ بود گفتم: «پسر! زود باش نمونه‌بده»... آرزوهای قوس‌وقزحی مرا دقیقه‌ای‌راحت‌نمیگذاشت. امیدواربودم... میل داشتم... نویسنده شوم... عکسم را درجراید چاپ کنند.. شرح حالم را بتفصیل بنویسند... دراین اثنا تلفن صدا کرد و کلفت خانه، مونس آغا، مراخواست و درگوشی‌تلفن گفت: «آقا! مشتلق مرا بده که خدا بهت یك پسر کاکل زری داده».

یادم نیست خوشحالی من‌درآنموقع چه رنك داشت... مثل‌بال‌و پرهدهد بود... یامانند یك طاوس هندی... یایك چیزدیگر.. فقط میدانم که در آسمانها پرواز میکردم... آنروز شرنك زندگی را هنوز... درجام نیلوفری... ننوشیده بودم... فقط درکتاب‌ها میدیدم... مثل کسی که یك

قیافهٔ بی‌ریخت را دراستخر شنا دیده باشد... و سموم او را از دور حس نکرده باشد ...

قوس قزح ... بال وپرهدهد... شبنم جنگلی ... مروارید غلطان .. استخرشنا... «او»... خودم ... مونس آغا... تمام این‌ها مثل برق از جلو چشمم می‌گذشت... آنوقت هنوز موهای فلفل نمکی بفاصله پنجاه فرسخ ازمن فرارمیکرد... ماهرانه.. مانندیك قهرمان شمشیربازی...

دراین تفکرات عمیق بقسمی فرورفته‌بودم که دیگر نمی‌دانستم‌چه کنم. بالاخره مصحح مطبعه بالحن خشنی گفت: «چه خبره ؟ قوس قزح نداشتیم. پرهدهد را چکار کنم ...» من هراسان شدم ... تکان سختی خوردم... قلم خود نویس بقدرهفت میلی متردرلولهٔ دماغم فرو رفت... و خون مثل مگس پائیزه .. روی صورتم راه افتاد.. آنوقت نزدیك بود که خیال کنم که نویسنده شده‌ام.

ازشما چه‌پنهان، از آن ببعد بندوبست بامقامات صلاحیتدار نام مرا درجهان مشهور کرد. درروزنامه‌ها شرح حالم را نوشتند وبجوانها یاد دادند که‌راه ورسم‌شاعری‌را ازمن بیاموزند. عضوبرجستهٔفرهنگستان شدم. چند لغت اقتصادی وفیزیکی پیشنهاد کردم وهمهٔ آنهارا پذیرفتند. ازطرف انجمن‌های سخنرانی مرا بایراد خطابه راجع بشعرای هفتادودو ملت مأمور کردند ... وزیرومدیر ووکیل وفلان وبهمان شدم، و چون بمقصود اصلی رسیده بودم دیگر نه فکر نظم کردم نه‌فکر نثر. فعلا دراوج شهرت وعزت پروازمی‌کنم واگرازاحوالاتم خواسته باشید بحمدالله‌دماغم چاق است‌وملالی‌ندارم جزاین که گاهی باخود می‌اندیشم اگرازافتخارات نویسندگی وشاعری‌بهره‌مندم بدبختانه نه‌شاعرونه نویسنده‌ام.

اما این نکته را شما نشنیده بگیرید زیرا چه بسا که دری بتخته

بخورد و پس از چندی بکرسی ادبیات شرقی در دارالفنون تمبوکتو جلوس نمایم. ره چنان رو که رهروان رفتند، دیگران آب در هاون می کوبند و راه ترکستان می‌پویند.

سخن بپایان آمد و یکی از هزار و اندکی از بسیار نبشته نشد

ق. مسکین جامه



DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No.......... A *Date*...24...3...66.....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بن‌بست

و

گریز

از

حسن قائمیان

میل زیستن غریزهٔ طبیعی هرفردی است ولی میل گریز از دنیای وجود نیز نشانه ضعف این غریزه یاناتوانی روحی نیست. چه بسیارند کسانی که به زیستن، اگرشرائط دیگری میداشت، بسیار دلبسته میبودند ولی طرز تفکر فلسفی آنها و شرائط زندگی بشری راهی جز گریز پیش پایشان نگذاشته است و آنهاناگزیر در کمال صحت وهوشیاری رشته ارتباط خودرا بااین جهان بریده‌اند. در مورد این اشخاص همانطور که در حاشیهٔ کتاب «صادق هدایت» نوشته‌ام گریزازدنیای وجودیعنی «خودکشی اعتراضی است به بیهودگی وپوچی زندگی وثابت میکند که آنها تابه درجه‌ای که هرگز درك آن برای مردم معمولی میسر نیست، به‌این پوچی وبیهودگی زندگی پی برده‌اند. بهمین‌جهت است که اگردرنظرعوام ومردم معمولی خودکشی یك عمل غیرعاقلانه، غیرمنطقی و عجیب است بعکس در نظر یك فرد متفکر خودکشی نشانهٔ این است که شخص به بیهودگی وپوچی زندگی پی برده و ازاین عادت بی‌معنی که نامش زندگی است وازیك رشته اعمال وحرکات مکرر ارادی وغیرارادی تشکیل یافته زده شده است» وازتنگی این جهان وزشتیهای آن به تنك آمده در جستجوی دنیای وسیعتر و زیباتری است.

دکتر پاستور والری رادو Pasteur Valery - Radot عضو فرهنگستان فرانسه درمقاله‌ای که تحت عنوان «یك نویسنده نومید- صادق هدایت»* درشماره‌مارس ۱۹۵٤ مجله Hemmer et Monde نوشته‌است چنین می گوید:

* برای مطالعه ترجمهٔ متن کامل این مقاله بصفحه ۹ تا ۲۰ «آری بوف کور هدایت رابابد سوزانید» رجوع شود.

«هدایت باوجودنومیدی‌مانند قهرمان داستان‌سامپینگه‌اش در آرزوی سر زمین شگفتی بود که ساکنان آن نیازمندیهای ناهنجار آدمی رانداشته باشند، سرزمین سحرانگیزی که افراد آنرا خدایان وقهرمانان تشکیل دهند وازجمال ولطف‌وزیبائی سرشار باشد.

هدایت درجستجوی این سرزمین بودولی نتوانست آنرادر این جهان بیابد ازاین رو بود که بجهان دیگر شتافت.»

اماهرقدر درفردی کشش به‌سوی نیستی شدید باشد بازآن‌فرد نیستی را غایت آمال و آرزوی خود نمیداند. صادق هدایت این نکته را بطرز شایسته‌ای درداستان «آفرینگان» بیان کرده است:

دراین داستان سایهٔ مرده‌ای به‌سایهٔ مردهٔ دیگرمیگوید:

«اوه، اگربدانی زندگی ماچقدر یکنواخت است. آنها، زنده‌ها، آنها خوشبختند، آزادند، ولی ما! » درروی زمین‌یك‌امید فراهست! ولی اینجا دیگرمرك‌هم نیست. مامحکومیم، میشنوی، محکوم‌یك‌ارادهٔ کور...»
«بازهم زمین...»

آندره روسو André Rousseaux نویسنده ومنقد معروف‌فرانسه در مقاله ای‌که تحت عنوان «صادق هدایت و شاهکارش» در روزنامه Le Figaro Ltteraire چاپ پاریس نوشته است چنین میگوید:

«اگرهدایت ازاین زندگی توقعی نداشت در زندگی هیچ دنیای دیگری نیز امیدتسلی خاطری نداشت.*»

آری، اگروسیلهٔ رهائی ازبن بست این زندگی مرك است‌ازبن‌بست مرك رهائی میسر نیست وهرگز آدمی نمی‌تواند به‌نیستی مطلق‌واصل شود، دست کم ذرات وجوداو برای همیشه‌دردنیای وجودزندانی وپراکنده‌خواهد بود. این بود رویهمرفته زمینهٔ شعرهای بن‌بست و گریز:

---

* برای ترجمه‌متن کامل‌مقاله به صفحه۶۳تا۷۳ کتاب «آری بوف کورهدایت رابایدسوزانید» رجوع شود.

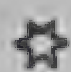
بن بست

بیاد صادق هدایت

دلبسته ام به هستی بی اعتبار خویش
هرچند نیستی بر من نیز دلکش است
گریان نیم چو شمع ز سوز و گداز جان
من چون سمندرم که هماغوش آتش است



اما دلم گرفت در این خانهٔ وجود
چونان هما که لانه کند جای کرکسی
نتوان، دریغ، رستن از این تنگنای ژرف
کاین جهد نیست درحد نیروی هر کسی



بسته است این سراچهٔ هستی ز هر کران
هرگز ندید هیچکسش کوی و برزنی
هرگز کسش نیافت ز سوئی ره گریز
هرگز کسی نجست دراین خانه روزنی



این خانه ای که هست رهی سوی نیستی
اما رهی کزان همه پلها شکسته است
یا پیش چشم چون من نا آزموده ای
این راه بی گریز ز هر سوی بسته است



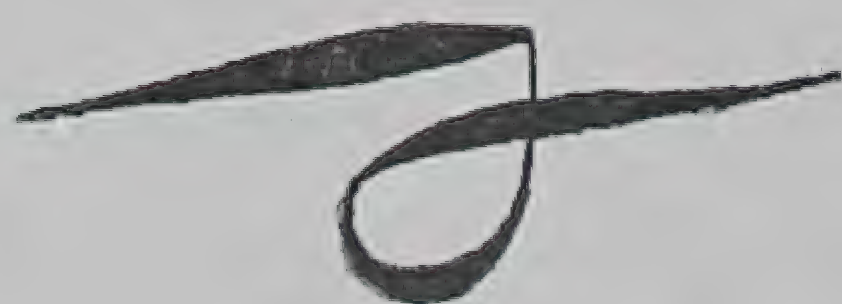
راهی که هر که رفت به مقصد نیافت دست
راهی کزان نبرد کسی ره به منزلی
راهی که جا گزیده چو غرقاب سهمگین
در بحر پر تلاطم گمگشته ساحلی



راهی که کس نجست مر آن را نهایتی
اما چه چاره رهرو از پا فتاده را
با چشمهای بسته در این تیرگی ژرف
صد ره نهد دو باره گام نهاده را

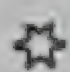


این راه نیست ، هست بیابان بی رهی
کانرا زهیچ سوی نشان از کرانه نیست
کی میتوان رسید به سر منزل امید
زان ره که از امید، امید نشانه نیست



گریز

بنشسته اژدهای زمان در کمین عمر
تا در کشد بـه خیره وجودم به کام خویش
گسترده دست مرگ بهر گوشه دام را
تا افکند به‌حیله حیاتم به دام خویش

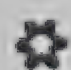


هر سو به هرچه در نگرم وحشت است و بیم
هرجای هرچه هست بجز ریب ورنگ نیست
«باید برون کشیدن ازاین ورطه رخت خویش»
دیگر در این مقام صلاح درنگ نیست



نی همدلی که با وی گویم حدیث دل
نی همدمی که با من یاری کند دمی
نی همرهی که خار غم از پای دل کشد
بر زخم دل نهد ز ره مهر مرهمی
سرمایهٔ کسان
بد خواهی است و کین
خودبینی است و رنگ

گمراهی است و جهل
خود کامی است و جور
بد نامی است و ننگ

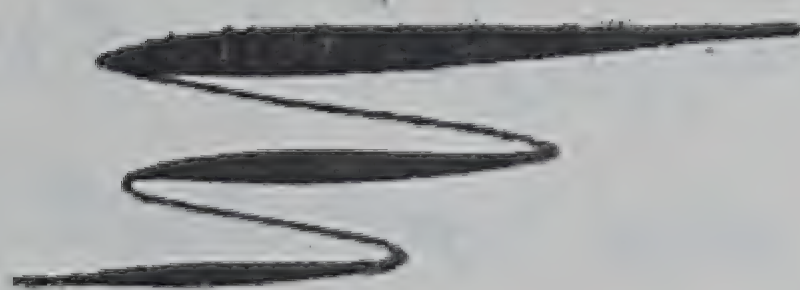


دردا که زندگانی بیهوده شد تباه
از کشتزار عمر نبردیم حاصلی
از شاخهٔ حیات نچیدیم میوه ای
وز غرقگاه مرگ نجستیم ساحلی
از هر کرانه موج
جوشان و خشمگین
سرسخت و سهمناك

پیچا ندم به قهر
غلتا ندم به کین
در ورطهٔ هلاك



هر لب هر آنچه گوید غیر از دروغ نی
هر دل هر آنچه دارد جز حقد و کینه نیست
هر مغز آنچه فکر کند نیست جز فساد
کس‌را به غیر کینه به‌صندوق سینه نیست
دیگر نمانده تاب درنگ
زین بیش نیست جای قرار
افسوس، نیست راه گریز
دردا که نیست پای فرار



کوکب اُمید

از

دکتر محسن هشترودی

بیاد صادق هدایت

آنسوتر ز کشور اندیشه و خیال
راهی بسنگلاخ جهانهای آرزوست
تا وا رهند از غم جانکاه پر ملال
دلهای نا امید در آن راه کامجوست
راهی به نیستی است از این جلوه گاه راز
پوشیده از مزار دل آشفتگان سوز
در انتهای این ره پرسوز جانگداز
تابنده اختری است چو خورشید نیمروز
رهرو سپرده است براین اختر امید
درعمق شام تیره هجران نگاه خویش

در تیرگی ظلمت « نادید و ناشنید»
جوید بنور کوکب رخشنده راه خویش
رؤیای او وصال جهانهای آرزوست
براختر امید نگه خیره تر شده است
سوزنده التهاب وعطش همچنان در اوست
امید مرده است و شبش تیره تر شده است
رهرو زراه ماند و در رنج انتظار
بیهوده دیدگان سیه میکند سپید
وین انتظار بیهده ناید دگر بکار
روشن نمی کند ره او کوکب امید



دیریست مرده رهرو و اندر مزارگاه
افتاده خاکسار براه دراز و دور
زنده است در دودیده او واپسین نگاه
در انتظار خواب ابد درمیان گور



DATE LABEL

Acc. No. 59419

Call No.......... A Date...24.-3.-66......

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

عقاب

از

دکتر پرویز ناتل خانلری

بدوستم صادق هدایت

«گویندزاغ سیصدسال بزید وگاه سالش
از اینقدر نیز بگذرد..عقاب راسال عمر
سی بیش نباشد.»
(خواص الحیوان)

گشت غمناك دل وجان عقاب　　چو از او دورشد ایام شباب
دیدکش دور بانجام رسید　　آفتابش بلب بام رسید
باید از هستی دل بر گیرد　　ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تاچارهٔ ناچار کند　　داروئی جوید و در کار کند
صبحگاهی زپی چارهٔ کار　　گشت بر باد سبك سیر سوار
گله آهنك چرا داشت بدشت　　ناگه‌ازوحشت پر ولوله گشت
وان‌شبان ، بیم‌زده، دل نگران　　شده پی برهٔ نوزاد دوان
کبك در دامن خاری آویخت　　مار پیچید و بسوراخ گریخت
آهو استاد نگه کردو رمید　　دشت را خط غباری بکشید
لیك صیاد سر دیگر داشت　　صید را فارغ و آزاد گذاشت
چارهٔ مرك نه کاریست حقیر　　زنده را دل نشود ازجان سیر
صید هر روز بچنك آمد زود　　مگر آنروز که صیاد نبود

Jammu & Kashmir University Library
Accession No.........................



آشیان داشت در آن دامن دشت   زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
سنگها از کف طفلان خورده   جان ز صد گونه بلا در برده
سالها زیسته افزون ز شمار   شکم آکنده ز گند و مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب   ز آسمان سوی زمین شد بشتاب
گفت کای دیده زما بس بیداد   با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشائی   بکنم هر چه تو می فرمائی
گفت ما بندهٔ درگاه توایم   تا که هستیم هوا خواه توایم
بنده آماده بود، فرمان چیست   جان براه تو سپارم جان چیست
دل چو در خدمت تو شاد کنم   ننگم آید که ز جان یاد کنم
این همه گفت ولی با دل خویش   گفتگوئی دگر آورد به پیش
کاین ستمکار قوی‌پنجه کنون   از نیاز است چنین زار و زبون
لیك ناگه چو غضبناك شود   زو حساب من و جان پاك شود
دوستی را چو نباشد بنیاد   حزم را باید از دست نداد
در دل خویش چو این رای گزید   پر زد و دور ترك جای گزید
زار و افسرده چنین گفت عقاب   که مرا عمر حبابیست بر آب
راست است اینکه مرا تیز پر است   لیك پرواز زمان تیز تر است
من گذشتم بشتاب از در و دشت   بشتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست   مرگ می آید و تدبیری نیست
من و این شهپر و این شوکت و جاه   عمرم از چیست بدین حد کوتاه
تو بدین قامت و بال ناساز   به چه فن یافته ای عمر دراز ؟
پدرم از پدر خویش شنید   که یکی زاغ سیه روی پلید
با دو صد حیله بهنگام شکار   صد ره از چنگش کردست فرار

پدرم نیز بتو دست نیافت تا بمنزلگه جاوید شتافت
لیك هنگام دم باز پسین چون‌تو بر شاخ شدی‌جای گزین
از سر حسرت بامن فرمود کاین‌همان‌زاغ پلیدست که بود
عمر من نیز به یغما رفته‌است یك گل‌ازصد گل‌تو نشکفته‌است
چیست سرمایهٔ این عمر دراز رازی‌اینجاست،تو بگشااین‌راز
زاغ گفت ار تو دراین تدبیری عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان‌گر که‌پذیرد کم‌و کاست دگری‌راچه گنه کاین‌زشماست
زآسمان هیچ نیائید فرود آخرازاین همه پرواز چه سود
پدر من که پس از سیصد واند کان اندرز بدو دانش وپند
بارها گفت که بر چرخ اثیر باد ها راست فراوان تأثیر
بادها کز زبر خاك وزند تن وجان را نرسانند گزند
هرچه از خاك شوی بالاتر باد را بیش گزند است و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاك آیت مرك بود، پیك هلاك
ما از آن سال بسی یافته ایم کز بلندی رخ بر تافته‌ایم
زاغ را میل کند دل بنشیب عمر بسیارش‌از آن گشته‌نصیب
دیگر این خاصیت مردارست عمر مردار خوران بسیاراست
گندومردار بهین درمانست چاره رنج تو زان آسانست
خیز وزین بیش ره چرخ مپوی طعمهٔ خویش بر افلاك مجوی
ناودان‌جایگهی‌سخت‌نکوست به‌از آن‌کنج‌حیاط‌ولب‌جوست
من که صد نکتهٔ نیکو دانم راه هر برزن و هرکو دانم
خانه اندر پس باغی دارم وندرآن گوشه سراغی دارم
خوان گستردهٔ الوانی هست خوردنیهای فراوانی هست

☆☆☆

آنچه زان‌زاغ‌چنین داد سراغ   گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تاره دور   معدن پشه مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل و جان   سوزش و کوری دودیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه   زاغ برسفره خود کرد نگاه
گفت خوانی که‌چنین‌الوانست   لایق محضر این مهمان است
میکنم شکر که درویش نیم   خجل از ماحضر خویش نیم
گفت‌و بنشست‌و بخورد‌از‌ان گند   تابیاموزد ازاو میهمان پند



عمر دراوج فلك برده بسر   دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده بزیر پر خویش   حیوان را همه فرمانبرخویش
بارهـا آمـده شادان ز سفر   بـرهش بسته فلك طـاق ظفر
سینهٔ کبك و تـذرو و تیهـو   تازه و گـرم شده طعمهٔ او
اینك افتاده بر این‌لاشه و گند   باید از زاغ بیامـوزد پند
بوی گندش دل وجان‌تافته بود   حـال بیماری دق یافته بـود
دلش از نفرت و بیزاری ریش   گیج‌شد، بست‌دمی‌دیدهٔ‌خویش
یادش آمد که بر آن اوج‌سپهر   هست پیروزی و زیبائی و مهر
فرو آزادی و فتح و ظفرست   نفس خرم بـاد سحرست
دیده بگشود‌و بهر سو نگریست   دید گردش اثری زینها نیست
آنچه‌بود ازهمه‌سوخواری‌بود   وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زدو بر جست ازجا   گفت کای یـار ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بناز   تـو و مردار تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی   گند و مردار ترا ارزانی

گر در اوج فلکم باید مـرد　　عمر در گند بسر نتوان بـرد

☆

شهپر شاه هـوا اوج گـرفت　　زاغرا دیده براو مانده‌شگفت
سوی بالا شد و بالا تر شد　　راست با مهر فلك همسر شد
لحظه‌ای چند براین لوح کبود　　نقطه‌ای بود و

سپس هیچ نبود



خالکوبی

داستان ژاپونی

ترجمه : از

دکتر زهرا خانلری

این داستان کوتاه را به روح صادق هدایت
که علاقهٔ وافری بهنر وادبیات ژاپنی داشت
تقدیم میکنم .

این واقعه درعصری حادث شد که هنوز صنعت شریف و پسندیدهٔ « ساده لوحی » رواج کامل داشت ، هنوز مبارزهٔ شدید در راه زندگی معمول نبود ، هنوز هیچ ابری چهرهٔ جوانان اعیان یا تاجر را تیره و تار نکرده بود، هنوز ندیمه‌ها وخانمهای درباری پیوسته‌لبخند برلب‌داشتند، هنوز مسخرگی و دلقکی دایر بود ، هنوز زندگی مسیر آرام وشادی را طی میکرد .

در نمایشهائی که رلهای قهرمانی و مهم به نقش‌های زنانه تغییر شکل می‌یافت* ودر کتابهای داستان که قهرمانانش معمولا اشخاص پر حرارت وزنده دلی بودند فقط زیبائی قدرت داشت و هر چه زشت بود ضعیف وناتوان جلوه میکرد .

در این عصر هدف همهٔ مردم زیبائی بود و چنان در این راه پیش می‌افتادند که حتی به‌خالکوبی هم متوسل میشدند .

برتن اشخاص این عصر خطوطی بارنگهای درخشان و با شکوه بشکل خطوط رقص بهم پیچیده شده بود .

* تغییر رلهای اشخاص مهم یك نمایشنامه به نقش زن درآغاز نوزدهم کاملا معمول بود .

کسانی که محله های اعیان نشین و زیبای شهررا با تخت روان دیدن میکردند همیشه‌حمالهای خال کوبی شده‌را برای تخت روان‌خود انتخاب میکردند. خانمهای درباری همیشه عاشق مردانی میشدند که خالکوبی های زیبا برتن داشتند، نه تنها مأمورین آتش نشانی و بخت آزمائی به خال کوبی علاقمند بودند بلکه تجار وحتی جنگجویان هم‌با همان علاقه خال می کوبیدند.

اغلب نمایشهائی از خالکوبی ترتیب داده میشد و کسانی کـه در آن شرکت میکردند بابیرون انداختن‌تن‌های لخت‌خود طرح‌خالکوبی خودرا تحسین میکردند و از خال کوبی دیگران انتقاد می‌نمودند.

خالکوب جوانی بود بنام سیکیشی که در فن خود بسیار ماهر و هنرمندو مورد پسند ومراجعهٔ فراوان بود. این جوان شهرت ولیاقت خاصی دراین راه‌کسب‌کرده بود. پوست بدن ده ها مردانی که از نوك سوزن این هنرمند متأثرشده‌بود. موجب افتخارش‌گشته بود و هنرش‌در نمایشگاه‌خال‌کوبی بینهایت مورد توجه قرار گرفته بودبطوری که‌بسیاری ازمشتاقان این‌فن جزومشتریان اوشدند. خال‌کوبان دیگر تخصصشان درطراحی محو یا رنگ با سولفور دومرکور بود امـا سیکیشی بعلت طرحهای روشن وصریح وبکار بردن رنگهای شفاف ودرخشان شهرت یافته بود.

سیکیشی سابقاً در نقاشی معروف بود اما از وقتی که در صف خالکوبان قرار گرفت دیگر ذره ای ازروح هنرمندی وحساسیت گذشته را درخود نگه‌نداشت. کسانی‌که‌پوست یاساختمان بدنشان موردپسند او واقع نمیگشت بهیچوجه برای خالکوبی پذیرفته نمی شدند. ولـی

مشتریانی که مطابق میل او بودند می‌بایستی بی‌چون وچرا هر نقشی را که وی‌انتخاب میکردوهرقیمتی راکه تعیین مینمود بپذیرند وتایکی دو ماه درد شدید نیش سوزنها را تحمل کنند .

درروح این خالکوب جوان عواطف ولذایذی وجود داشت که هیچکس متوجه آن نبود. وقتی نیش‌سوزن درعضلهٔ اشخاص فرومیرفت، گوشت آنهاورم میکردوغرق خـون میشد ودیگرطاقت تحمـل درد در آنها از بین میرفت و ناله های درد ناک بر میآوردند ، هر چـه بیشتر می‌نالیدند این خالکوب هنرمند بیشتر احساس لذت می کرد ،مخصوصاً میکوشید که اسید ومرکور بیشتر بکاربرد و طرحهائی سـایه روشن‌دار بزند تا بیشتر دردناك بشود .

درمدت روز پانصد تاششصد نفر را خالکوبی میکرد، مشتریان بایستی پس ازخاتمهٔ کار درآب گرم شست و شو بکنند تا رنگهـا خوب ثابت بشود. آنقدر این‌عمل دردناك بود که مشتریان بحال مرگ درپای سیکیشی می‌افتادند وقادر بحرکت نبودند وسیکیشی قربانیهای بیچارهٔ خودرا باخونسردی می‌نگریست و از آنها میپرسید :

ـ اینکار شما را خیلی ناراحت می‌کند ؟

وپس از آن از ته دل میخندید ولذت میبرد .

وقتی مرد ضعیفی را درزیر عمل داشت که دهانش از ترس جفت شده دندانهایش بهم می خورد ومثل‌کسی که میخواهند بقتلش برسانند فریاد های جانگداز بر می آورد ، از او می‌پرسید :

ـ مگرشهامت ندارید؟ جرأت داشته باشید ، سوزنهای من‌همیشه بسیار دردناك هستند .

درحالیکه از زیـرچشم چهرهٔ اشك آلود اورا می نگریست با

خونسردی که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده بکار خود ادامه می داد . اگـر بعکس شخصی که مورد عمل قرار می گرفت مردی باشخصیت وقوی بود که درد را بی آنکه چشم برهم بـزند یانفس بکشد تحمل می کرد باو می گفت :

ـ آه، شما بیش از آنکه ظاهرتان نشان بدهد جرأت دارید اما کمی صبر کنید بزودی درد شدت پیداخواهد کرد بحدی که هرچه بکنید دیگرطاقت تحمل آن را ندارید .

پس ازین حرف چنان میخندید که دندانهای سفیدش بیرون میافتاد.



ازسالها پیش بزرگترین آرزوی سیکیشی آن بود که دختر زیبائی را باپوست شفاف بیابد ودرضمن خال کوبی تمام روح وجان خودرا در بدنش وارد کند ، اما بدن وصفات این زن بایستی دارای شرایطی باشد، تنها چهرهٔ زیبا وپوست درخشان برایش کافی نبود.

درمیان زنانی که به زیبائی شهرت داشتند ودرمحله‌های متمدن بسیارگشت تا زنی بیابد که رفتار و حـالاتش مطابق آرزوی او باشد . سه یاچهارسال بی آنکه چنین زنی را بیابد سپری شد ومیلو آرزویش همانطور با شدت بجاماند .

دریکی از شبهای تابستان چهارمین سال ، هنگامی که از برابر رستوران «هیرازی» می گذشت نگاهش به ساق پای برهنهٔ زنی افتاد که درجلورستوران ازپردهٔ تخت روان بیرون آمده بودوازسفیدی میدرخشید. به‌چشم ورزیدهٔ اوساق پاهم مانند یك قیافه میتوانست حالات مختلف را منعکس سازد. وپای این دختر جوان چون مقدس تـرین گنج های بدن انسانی بنظرش آمد، طرز کامل قرارگـرفتن انگشتان زیبا و لطیف ،

رنگ صدفی ناخن‌ها که مثل سرخی صدفهای ساحل رودخانهٔ آنوشیما بود. شکل گرد پاشنهٔ جواهر مانندش و پوست بینهایت لطیف که گوئی لاینقطع با آب صاف وشفاف جوئی که از میان تخته سنگها می گذشت شسته می‌شد، تمام اینها کمال مطلق را نشان میداد گوئی برای آن ساخته شده بود که قلب انسان را به هیجان بیاورد وجسمش را پامال کند.

سیکیشی فوراً دریافت که پای جاذب فقط مال زنی است که سالهادر جستجویش بوده است، ازشادی قلبش فشرده می‌شد ومایل بود چهرهٔ این زن ناشناس‌رابه‌بیند. باینجهت به تعقیب تخت روان پرداخت و تا چند محله‌هم بدنبالش رفت امانا گهان آن رااز نظر گم کرد.

از آن پس آنچه بنظر اوجز رؤیای مبهمی نبود به عشق شدیدی تبدیل یافت. سال چهارم به‌این طریق گذشت.



سال بعد سیکیشی دریکی ازصبحهای اواخر بهار، درزیر ایوان خنك منزلش واقع در کوچهٔ ساکا، روی حصیری از نی خیزران نشسته بودوخلالی دردهان داشت وبه منقلی که ازچوب ادموتو ساخته شده‌بود می‌نگریست، ناگهان بنظرش آمد که کسی ازدر کوچك ته باغ‌واردشد. از پشت پرچین کوتاه، دختر کاملا جوانی ظاهر گشت که وی اصلا اورا نمی‌شناخت، دختراز‌طرف خانمی ازدوستانش فرستاده شده بودواینطور پیغام اورد:

ـ خانم مرا فرستاده از شما خواهش کنم که در روی آستر این نیم تنه‌نقشی طرح کنید.

پس‌از آن بقچهٔ پرتقالی رنگی راباز کرد واز آن کاغذ ومانتوی زنانه‌ای راکه باسلیقهٔ تمام در کاغذی پیچیده شده بود بیرون آورد.

خانم در کاغذ پس‌ازچندکلمه سفارش راجع به‌نیم‌تنه، اطلاع داده بودکه آورنده کاغذ دختری است که ازمدتی پیش خواهر خواندهٔاوشده است‌وبایستی بزودی دررستورانهاشروع به کار بکند. اکنون‌ازسیکیشی خواهش کرده بودکه در اینکار به او کمك کند وخود اورا هم فراموش ننماید.

سیکیشی پس ازخواندن کاغذ گفت:

ـ قیافهٔ شمابنظرم کاملاناشناس آمد، آیا تازه به‌این شهر آمده‌اید؟

پس از آن با دقت به دخترك نگاه کرد. بنظرش آمد که وی بیش از۱٦یا۱۷سال ندارد امادرقیافه‌اش چیزی غیرعادی وهیجان انگیزوجود داشت که انسان رابه‌فکرزن‌مسنی می‌انداخت که‌سالهادرمحله‌های اعیان نشین شهر بسر برده ازمجاورت گروه مردان تجربه های فراوان بدست آورده است ودرفن حکومت بردلها مهارتی یافته است.

درخطوط چهره وحالت چشمانش رؤیای سالمی منعکس بودکه گوئی در روحیهٔ میلیونها مرد وزن زیبائی که در پایتخت بدنیا آمده و مرده‌اندنفوذکرده‌است.همان پایتختی که‌تمام تقوی‌ها وجنایتها در آن‌راه مشترکی‌را میسپردند.

ازاوپرسید:

ـ شما بودیدکه اتفاقاً در ماه ژوئن سال‌گذشته از رستوران «هیرازی» برمی‌گشتید؟

سیکیشی در حین سؤال دختررا زیر ایوان نشاند وبا دقت تمام پاهای لختش راکه درکفش ظریف ژاپنی جای داشت نگریست: دختر ازاین سوال عجیب خندید و گفت:

ـ بله، خودمن بودم، در آنوقت هنوزپدرم زنده بود ومن گاهگاه

به رستودان «هیرازی» رفت و آمد می کردم .

ـ اکنون پنج سال است که من در انتظار شما هستم . این اولین باری است که چهرهٔ شما رامی‌بینم اماپاهایتان راخوب بیـاددارم.چیزی است که باید به‌شما نشان بدهم ، به‌عمارت داخل شویدوهیچگونه‌ترسی بدل راه ندهید.

فوراً دست دختر راکه میخواست خداحافظی بکندگرفت‌وبطبقهٔ اول عمارت ، دراطاقی که‌مشرف به‌رودخانهٔ بزرگی بود برد .



سیکیشی دولولهٔ بزرك کاغذ آورد ویکی از آنها را دربرابردختر گشود .

این تابلوموکی، شاهزاده خانم محبوب امپراطورچین ، یعنی‌چو* ظالم،رانشان می‌داد.

شاهزاده خانم باحالت خسته‌ای تن ضعیف را به‌نرده‌ای‌تکیه داده بود و بنظر می آمد که تاب تحمل وزن تاج مرصع به یاقوت و زمردش را ندارد. دامن زریش روی پله‌ها افتاده بود

جامی دردست راست داشت که کمی متمایل بنظـر می آمد ودر باغ به محبوسی می نگریست که بایستی در برابراواعدام شود. موضوع اصلی و حالت تابلو در قیافهٔ مرد محکوم بود که بوسیلهٔ زنجیر های آهنی بستون‌برنزی‌بسته شده بودوباچشمان‌بسته وسرپائین افتاده‌انتظار آخرین لحظهٔ حیات را داشت. معمولا‌نقاشی این‌قبیل صحنه‌ها چیزمهمی نیست وبه‌ابتذال متمایل‌است‌امادراین‌تابلو، نقاش‌صحنه رابانهایت‌مهارت

* ــ آخرین امپراطور (۱۱۲۲-۱۱۵۴) سلسلهٔ افسانه‌ای چین که ظلم و تعدیش موجب انقراض آن سلسله شد.

وهنرمندی نمایش داده منظرهٔ وحشت‌انگیزی بوجود آورده بود.

دخترجوان چند لحظه خیره باین تابلوعجیب نگاه کرد و بی آنکه چیزی از آن بفهمد نگاهش شروع بدرخشیدن ولبانش شروع بلرزیدن کرد.

نکتهٔ عجیب آن است کـه قیافه‌اش کم کم شباهتی بشاهزاده خانم چینی پیدا کرد.

دخترجوان دستش را بروی پیشانی پریده‌رنك کشید و گفت:

ـ چرا شما این تابلوی وحشت‌انگیزرا بمن نشان دادید؟

ـ زنی که دراین تابلو نقاشی شده است‌شمائید وخون این زن‌باید دررگهای شما جاری شود.

سیکیشی لولهٔ دیگررا گشود. عنوان این تابلو«قربانی‌ها» بود. دروسط، زن جوانی دیده می‌شد که به‌تنهٔ درخت گیلاسی تکیه داده بود وبه‌جسدهای بیشمارمردانی که درجلوپایش نا مرتب برویهم ریخته شده بود می‌نگریست، دراطرافش پرندگان کوچك می‌جستند و آهنك‌پیروزی زمزمه می‌کردند، نگاه زن مناعت ولذت رانمودار می‌ساخت.

درست معلوم نشدکه این تابلو میدان جنگی را نشان می‌دهد یا باغی را درفصل بهار. دخترجوان وقتی این تابلورا دید احساس کرد که چیزی پنهان ازاعماق دلش آشکارمی‌شود.

سیکیشی با انگشت قیافهٔ زن را که بطور عجیبی بچهرهٔ دختر شباهت داشت نشان داد و گفت:

ـ این آیندهٔ شماست که دراین‌تابلونمایش‌داده شده است‌ومردانی که اینجا افتاده‌اندکسانی هستندکه زندگی را درراه شما فداکرده‌اند.

دختربافریاد باو گفت:

ـ خواهش می‌کنم فوراً اینهارا ازمن پنهان‌کنید.

ومثل اینکه می‌خواست از وحشت چیزجالب و مسحور کننده‌ای فرار کند پشت به‌تابلو کرد وبروی حصیر افتاد. بازباحال مرتعش و لبهای لرزان گفت:

ـ ارباب، می‌خواهم نزد شما اعتراف کنم، بله، همانطورکه‌حدس میزدید چیزی از روح این زن در وجـود من نهفته است، اما زود این نقاشی‌ها رااز‌من دور کنید.

ـ اینطور ازروی سستی وبی‌اعتنائی حرف نزنید، برعکس با دقت بآن بنگرید، خواهید دید که بزودی ترستان ازبین میرود. بـرچهرهٔ سیکیشی ازروی حسادت‌موج خندهٔ شیطنت آمیزی نمودارشد، امادختر جوان نتوانست سرش‌راکه درآستین‌های دراز(کیمونر)پوشانده بودبلند کند، همانطورکه بزمین‌افتاده بوددرخواستش‌را ازسر گرفت.

ـ آقا، اجازه بدهید بمنزلم برگردم، ازماندن نزد شما می‌ترسم.

ـ کمی صبر کنید، می‌خواهم شمارا به‌منتهی‌درجهٔ زیبائی برسانم.

سپس با خونسردی بدختر جوان نزدیك شد و شیشه‌ای محتـوی دوای بیهوشی که طبیبی هلندی باوداده بود درلبانش فـرو ریخت.



خورشید نیزه‌هائی ازپرتوزرین خودرا برودخانه پرتاب می‌کرد واطاقی راکه دارای هشت حصیر بود آتشین می‌ساخت واشعه‌اش‌که بـر سطح آب منعکس می‌شد امواج طلائی راتشکیل می‌دادکه بر صفحه‌ای فلزی وهمچنین برچهرهٔ دخترجوان که‌عمیقاً بخواب رفته بودنمودارشد.

سیکیشی چند کشو را گشود واسباب خال‌کوبی رابدست‌گرفت وچند لحظه درحال جذبه فرورفت، فقط‌دراین لحظه زیبائی عجیب‌دختر جوان را آنطور که‌بود درمی‌یافت‌وبنظرش می آمد که‌میتواند صدهاسال

دربرابراین چهرهٔ بیحرکت زانوبزنند، بی آنکه هرگزاحساس خستگی و کسالت بکند.

همچنانکه مصریان قدیم، سرزمین باشکوه مصر را باساختن اهرام ومجسمهٔ ابوالهول زیبا ساختند، سیکیشی هم می‌خواست از روی کمال عشق، باطرحهای خود پوست تروتازهٔ دخترجوان را زیبا سازد.

فوراً کاررا شروع کرد وبانوك انبری که در میان انگشتان دست چپ گرفته بود رنگها را بر پشت دختر نقطه چین میکرد، همینکه خطوط رسم شدند، با نوك سوزنی که در دست راست داشت رنگها را بپوست فرومی کرد، بنظر می آمد که روح خال کوب جوان در رنگها حل شده‌است گوئی وی باهرقطرهٔ جیوهٔ مخلوط باالکل یك قطره ازخون خود را ببدن دختر تلقیح می کند، حتی تصویر قلب خودرا نیز برروی آن میدید.

اصلا متوجه نشد که ظهر گشته است. دستش باحالت خستگی ناپذیری کارخود را ادامه میدادبی آنکه دختررا ازخواب عمیق بدر آورد وهنگامیکه دوستش بانگرانی پی دخترفرستادسیکیشی جواب داد:

ـ دختررا می گوئی؟ مدتهاست که تنها بمنزل برگشته است.



ماه معلق درآسمان نوررؤیائی خودرا ازپشت بامهای معبد «توزا» می گذراند وبداخل اطاقهای کناررودخانه می فرستاد. هنوزنیمی ازخال کوبی تمام نشده بود، سیکیشی فتیله شمع هارامرتب کرد.

تلقیح کوچکترین قطرهٔ رنك برایش کوششی رنج آوردر برداشت، هربار که نوك سوزن را فرومی کرد یابیرون می کشید آه عمیقی ازدل بر میآورد گوئی قلبش نیش سوزن را درخود احساس می کرد.

کم کم نقطه گذاری، شکل عنکبوت ماده‌ای ٭ راتصویر کرد. همینکه ماه روبه‌افول گذاشت این حیوان بامنظرهٔ عجیب ووحشت انگیزی هشت پنجهٔ خودرا برپشت دخترجوان گسترده وهمهٔ آنرافرا گرفته بود

شب بهاری از اولین آتش‌های سپیده دم روشن می‌شد و برروی چادرهای سفید ورم کردهٔ ازبادصبح می درخشید ، صدای سبك پاروی قایق‌ها که برروی رودخانه‌بلندمی‌شد وفرود می آمد بگوش میرسید، در محله‌های «ناکازو» و« هاکوزاکی » تصویرطلائی گرازهای دریائی که در کنارهر پشت بامی‌قرارگرفته بوددرمیان‌مه میدرخشید، سرانجام‌سیکیشی انبرك رابرزمین گذارد وعنکبوت خال‌کوبی شده برپشت دختر را تماشا کرد، راستی این اثرمحصول عالیترین قوای زندگیش بود و اکنون که کارتمام شد احساس کرد که‌روحش پاك خالی‌شده‌است.

مدت چند لحظه این دوشبح، بیحرکت برجای ماندند پس از آن آهنك ضعیفی که درمیان چهاردیوار اطاق خفه شده بودبگوش‌رسید که می گفت:

- برای اینکه ازوجود شمازنی کامل خلق کنم همهٔ روح خود را دراین نقش سرازیر کردم ومطمئنم که اکنون درسراسرژاپن حتی یك‌زن وجودندارد که درزیبائی ازشماپیش بیفتدپس‌ازآن دیگرقلب شماباترس سروکارنداردوهمهٔ مردان قربانی شما خواهند بود.معلوم نشد که دختر این گفتارراشنید یانه امانالهٔ ضعیف نامحسوسی ازدل برلب آورد ،کم کم بهوش آمد، هربار که‌نفس می کشید پنجه‌های‌عنکبوت،درست مثل‌حیوان زنده‌ای بحرکت می آمد.

سیکیشی گفت :

٭ - بدین مناسبت که عنکبوت ماده پس ازعمل باروری عنکبوت نردامی بلعد.

ـ حتماً دردتان می آید چونکه عنکبوت‌بدن شمافشار میآورد.
دختر چشمان خـود را بانگاه سطحی گشود اماطولی نکشید که حدقهٔ چشمش شروع بدرخشیدن کرد ، چنان‌درخشید که بنظرمی آمدانعکاس نورماه برصورت سیکیشی چندبرابرشده‌است.

ارباب ! زود خالکوبی پشتم رانشان بدهید! حالا کـه شما روح خودرا بمن داده‌اید من بایستی خیلی زیباشده باشم.

دختراین کلمات‌را چنانکه گوئی‌درخوابست‌اداکرداما‌درآهنگش ابهتی نهفته بود.سیکیشی بالحن ترحم‌انگیزی در گوش دختر گفت :

ـشما اکنون باید در آب‌گرم شست و شو کنید تارنگها زنده و ثابت شود، این کار بسیاردردناکست اما جرأت داشته باشید.

دختربزحمت تبسم کرد تارنجش راپوشاند، آنگاه گفت:

ـ درراه زیبائی حاضرهستم، همه چیزرا تحمل بکنم.



ـ آه، آب‌گرم مرا می‌سوزاند وبسیاررنجم می‌دهد، اربابخواهش می‌کنم، التماس میکنم، مرا تنها بگذارید و درطبقهٔ بالا منتظرم بشوید، چون برای من بسیار ناگواراست در اینحالت رقت‌انگیز، مردی شـاهد دردم بـاشد .

وقتی ازگرمابه‌بیرون آمدحتی‌قدرت‌خشك‌کردن بدنش‌رانداشت. دست سیکیشی راکه با دلسوزی و غمخواری بجانب او دراز شده بود عقب زدوسراپا غرق دراندوه برکف اتاق غلطید ، ناله‌هـای جانسوزی می کشید که گوئی دچـارکابوس وحشتناکی شده است ،گیسوان‌بلند آشفته‌اش بـروی پیشانی پریشان شده بود ، پشت سرش آئینه بزرگی تصویرپاهای سفید صدفیش راآشکارمیساخت.



سیکیشی ازتغییر بزرگی که ازروزگذشته درحالت و رفتاردختر جوان پدیدارشده بود متحیر مانده بود. بنابه درخواست دختر بطبقهٔ بالا شتافت وقریب یکساعت درانتظارمانـد. دختر بادقت لباس پوشید، گیسوان نمناکش بروی‌شانه‌ها ریخته‌بود، ابروان کمانیش‌دیگرهیچگونه دردی را بیان نمی‌کـرد، به‌نرده تکیه داده آسمان‌پوشیده ازمه رقیق را تماشا میکرد.

سیکیشی تابلولوله‌کردهٔ نقاشی را باوداد وگفت :

ـ این نقاشی را مانند خال کوبی پشتتان بشما تقدیم می‌کنم می‌توانیدآن را همراه ببرید.

دخترجواب داد:

ـ ارباب، اکنون دیگرقلب من ازشرم وترس بـرکناراست وشما اولین قربانی‌من هستید.

آنگاه نگاه درخشانی چـون شمشیر بران بصورت او افکنـد، بطوریکه سیکیشی‌ازبرق آن تابلو«قربانی» را روشن یافت وآهنك ظفر بگوشش رسید.

سیکیشی گفت :

ـ خواهش می‌کنم قبل از بازگشت بخانه بگذارید یکبار دیگر خال کوبی شمارا تماشا کنم

دختربی آنکه کلمه‌ای برزبان آورد سرش را بعلامت قبول تکان داد ولباسش راعقب زد، در این لحظه اشعهٔ خورشید صبح برپشت دختر جوان افتادونقش خال‌کوبی‌را بانورطلائی خودآتشین‌ساخت.

۱

کاخ گمان

از

فریدون توللی

تقدیم بیادبودنامه «شادروان صادق هدایت»

میکاودم این زخم روانسوز روانکاه
میکاهدم این خشم سبکجوش سبکسوز
میسوزدم این یاد، هنرزای، هنرسای
میسایدم این رنج شب افزای تب افروز

***

میکاهم و دیریست که پیچان و غضبناك
هر تار عصب خفته چو ماری به درونم
می‌پیچم و عمری است که درچنبر پرهیز
وسواس گنه، پنجه فروبرده بخونم

***

آن زخمی گلبانگ غروبم، که بجز باد
بر شیون دورم، نشتابد به سراغی
شب، میزندم رنگ فراموشی و کس نیست
تا در بن گورم بسپارد به چراغی

***

Jammu & Kashmir University Library
Accession No ....

در دوزخ بس رنج نهان تا بسحرگاه
میتابم وجز رنگ سرشتم گنهی نیست
ای بوم سیه برسراین لاشه فرود آی
کاین جمجمه‌را دیدهٔ حسرت به‌رهی نیست

***

عمری به عبث راندم وهر نقش دلاویز
بی‌پرده چو دریافتمش ، نقش خطا بود !
جزمرگ که یکتا در زندان حیات است
باقی همه دیوارهٔ دروازه نما بود !

***

افسوس ! که آن کاخ گمان پرور شبگیر
برناشده ، باخفتن مهتاب فروریخت
لبخند بلورین تونیزای گل پندار!
یادی شد وچون زنبق سیراب فروریخت



DATE LABEL

Acc. No
59419

Call No.......... A Date..24..3..61......

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

تنها

از

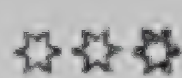
ابوالحسن ورزی

تنها شدم تنها شدم   آسوده از غوغا شدم
از بسکه خوردم خون دل   چون غنچه از هم واشدم
باز است در های قفس   ایمرغ دل ! پرواز کن
گلهای این گلزار را   مدهوش از آواز کن
من عاشق تنهائیم   خود محرم راز خودم
با نغمه پردازان بگو   من خودهم آواز خودم
بس عیش پنهانی که من   در خلوت دل می‌کنم
راز و نیاز خویش را   با شمع محفل میکنم
اندیشهٔ روز و شبم   مستی و شیدائی بود
آسودگی بخش دلم   آغوش تنهائی بود
شبها ببزم من بیا   بشنو طنین جام را
در خلوت من باز جو   آسایش و آرام را

☆☆☆

شادی کنید ای دوستان !   من شادم و آسوده‌ام
بوی جوانی بشنوید   از پیکر فرسوده ام
با بند و عشق و آرزو   پای جوانی بسته ام
گوئی که پیمانی نوین   با زندگانی بسته ام

دل را که بود از غم گران   وقت سبکباری بود
آن عشق های خفته را   هنگام بیداری بود
زین پیش در جام دلم   غیر از شرنك غم نبود
در کلبهٔ آشفته ام   جز ناله و ماتم نبود
یك لحظه‌ی آسوده را   در خواب هم کم دیده ام
در دیدهٔ حیران خود   اشك دمادم دیده ام
اکنون ز خاطر برده ام   اندیشه های شوم را
از خانهٔ ویران دل   آواره کردم بوم را
ماتم سرای خویش را   در پشت سر بگذاشتم
بستم در این خانه را   قفلی بدر بگذاشتم
آن جام زهر آلود کو   با باده‌ی شادی کشش
آن ساز محنت زاچه شد؟   با نغمه های ناخوشش
بگریخت زاغ و دور شد   فریاد جانفرسای او
بلبل صلای عشق زد   آید بگوش آوای او
ای عشق بار دیگرم   دیوانه کن بیمار کن
از هرچه جز دیوانگی   بیزار کن بیزار کن



شادم کنون ! شادم کنون !   از بند آزادم کنون
فریاد شادی می‌کشد   طبع خدا دادم کنون
هر شب به بزم دوستان   در گردش آرم جام را
تا خسته از گردش کنم   گردونهٔ ایام را
در کلبهٔ آرام من   آسایش و شادی بود
گر نغمه‌ای خواند دلم   گلبانك آزادی بود

هر جا روم چون کودکان	آزاد و خندان می‌روم
در حلقهٔ آزادگان	مست وغزلخوان می‌روم
ای کودکان رهگذر	من چون شما آسوده‌ام
هر چند راه عمر را	بیش از شما پیموده‌ام
من آزمودم زندگی	ناچیز و نا زیبا بود
آینده پوچ و بی‌نشان	بگذشته چون رؤیا بود
باشد جهان دریا و ما	افتاده در طوفان او
گردد بقصد جان ما	گرداب بی‌پایان او
بازی کنیم ای کودکان	بازی است کار زندگی
من هم خزان را دیده‌ام	هم نوبهار زندگی
جوشید با من زانکه من	چون طفل مکتب ساده‌ام
هر بازی طفلانه را	از جان و دل آماده‌ام
بی موجب و بی علتی	خندیم چون میخوارگان
بیهوده و بی‌مقصدی	گردیم چون آوارگان
چون سایه دیگر نیستم	دائم بدنبال کسی
دیگر نخواهد کرد دل	پرواز با بال کسی
زنجیر ها بگسسته‌ام	از پای بی آرام خود
آزادم و گیرم کنون	از هرزه گردی کام خود
طی گشت آن شام سیه	صبح درخشانرا ببین
بگذشت آسیب خزان	فر گلستان را ببین
از یك شب وحشت فزا	رنج فراوان دیده‌ام
چون صبح شد پنداشتم	خوابی پریشان دیده‌ام
دیگر نخواهد دید کس	افسرده و غمگین مرا

شادی شعار من بود آزادگی آئین مرا
در آسمان طالعم خورشید پیروزی دمید
بر گلبن پژمرده ام گلهای نوروزی دمید
هر چند پیر و خسته‌ام عیش جوانی می‌کنم
یک بار دیگر آشتی با زندگانی می‌کنم



DATE LABEL

Acc. No
59419

Call No.......... A Date...24...3...66.....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بهار غم انگیز

از:

هوشنگ ابتهاج

«سایه»

بهار آمد گل و نسرین نیاورد
نسیمی بوی فروردین نیاورد
پرستو آمد و از گل خبر نیست
چرا گل با پرستو همسفر نیست
چه افتاد این گلستان را چه افتاد
که آئین بهاران رفته از یاد
چرا مینالد ابر برق در چشم
چه میگرید چنین زار از سر خشم
چرا خون میچکد از شاخهٔ گل
چه پیش آمد کجا شد بانك بلبل
چه دردست این چه دردست این چه دردست
که در گلزار ما این فتنه کردست
چرا درهر نسیمی بوی خون است
چرا زلف بنفشه سرنگون است
چرا سر برده نرگس در گریبان
چرا بنشسته قمری چون غریبان

چرا پروانگان را پرشکسته‌است
چرا هر گوشه گردغم نشسته‌است
چرا مطرب نمیخواند سرودی
چرا ساقی نمیگوید درودی
چه آفت راه این هامون گرفتست
چه دشت‌است این که خاکش خون گرفته است
چرا خورشید فروردین فروخفت
بهار آمد گل نوروز نشکفت
مگر خورشید و گل را کس چه گفته است
که این لب بسته و آن رخ نهفته است
مگر دارد بهار نورسیده
دل وجانی چومادر خون کشیده
مگر گل نوعروس شوی مرده است
که‌روی‌ازسوك‌وغم درپرده‌برده‌است
مگر خورشید را پاس زمین است
که از خون شهیدان شرمگینست



بهارا تلخ منشین خیزو پیش آی
گره واکن ز ابرو چهره بگشای
بهارا خیزوزان ابر سبکرو
بزن آبی بروی سبزهٔ نو
سرورویی بسروو یاسمن بخش

نوائی نوبمرغان چمن بخش
بر آر از آستین دست گل افشان
گلی بردامن این سبزه بنشان
گریبان چاك شداز نا شکیبان
برون آور گل ازچاك گریبان
نسیم صبحدم گو نرم برخیز
گل ازخواب زمستانی بر انگیز
بهارا بنگر این دشت مشوش
که میبارد بر آن باران آتش
بهارا بنگر این خاك بلاخیز
که‌شدهر خاربن چون‌دشنه خونریز
بهارا بنگراین صحرای غمناك
که هرسو کشته‌ای افتاده برخاك
بهارا بنگراین کوه‌ودرودشت
که ازخون جوانان‌لاله‌گون گشت
بهارا دامن افشان کن زگلبن
مزار کشتگان راغرق گل کن
بهارا ازگل و می آتشی‌ساز
پلاس درد وغم در آتش انداز
بهارا شورشیرینم بر انگیز
شرار عشق دیرینم بر انگیز
بهارا شور عشقم بیشتر کن
مرا با عشق او شیروشکر کن

گهی چون جویبارم نغمه آموز
گهی چون آذر خشم رخ بر افروز
مرا چون رعد وطوفان خشمگین کن
جهان از بانك خشمم پر طنین کن
بهارا زنده مانی زندگی بخش
بفروردین ما فرخندگی بخش
هنوز اینجا جوانی دلنشین است
هنوز اینجا نفس‌ها آتشین است
مبین کاین شاخه بشکسته خشك است
چوفردا بنگری پربید مشك است
مگو کاین سرزمین شوره زار است
چوفردا دررسد رشك بهار است
بهارا باش کاین خون گل آلود
بر آرد سرخ گل چون آتش ازدود
بر آید سرخ گل خواهی نخواهی
وگرخود صد خزان آرد تباهی
بهارا شاد بنشین شاد بخرام
بده کام گل وبستان زگل کام
اگرخود عمر باشد سربر آریم
دل وجان درهوای هم گماریم
میان خون و آتش ره گشائیم
ازاین موج و ازین ـ بـر آئیم

دگربارت چو بینم شاد بینم
سرت سبز و دلت آباد بینم
بنو روز دگر هنگام دیدار
بآئین دگر آئی پدیدار



مردیکه دوستش را نشناخت

از:

داریوش سیاسی

«خوشبخت کسانیکه قلبی پاك دارند زیرا
میتوانند خدارا ببینند»
از انجیل سن ماتیو باب هشتم

تاچشم کارمیکرد کوه بود، درکمرکش یکی ازاین کوهها راهی الاغ رو بود که با پیچ وخم زیاد ببالا میخزید و ناگهان در شکم کوهی فرومی‌رفت وازنظر ناپدید می‌شد وچند متربالاتردوباره سردرمی آورد. از آنجا گردنه شروع میشد راهی سخت و دشوار بود. چاروادارها وقتی آنرا پشت سرمی گذاشتند نفس راحتی‌میکشیدند. بسیاراتفاق‌افتاده‌بود. که دراین‌گردنه پای چهارپائی سریده بابار به قعردره سرنگون شده‌بود نام این گردنه «ساربان کش» بود ودرقسمت اعظم سال پوشیده ازبرف بود. درزمستان عبورازگردنه بسیارمشکل و خطرناك بود. گاهی چند قاچاقچی از جان‌گذشته برای اینکه ازشرژاندارم‌هاایمن بمانند پیه‌مرك را به‌تن خود میمالیدند ودرمیان برف و کولاك با قاطر از این راه عبور میکردند. اما همینکه بوی بهاردرکوهستان‌می‌پیچید، خورشیدجان‌تازه‌ای می‌گرفت وشعاع گرم ومطبوعش را نرم وملایم بروی برف‌ها می‌انداخت وآنهارا آب میکرد وخارها دزدکی سراز زیربرف بیرون میآوردند و

نوای دلنشین درنك درنك زنگوله‌ها در میان کـوهها طنین می‌انداخت وگلهای وحشی بصدای باد می‌رقصیدند. طبیعت دوباره بیدارمیشد.

درست‌در بالاترین نقطه‌گردنه : آنجا که فقط چند لاشخور پیوسته درپرواز بودند ، در پناه تخته سنگی، دوراز گزند بادو بوران کلبه ای سنگی‌بودکه بسیارمحکم و استوار ساخته شده بود . چاروادارانِ پس ازعبوراز پیچ‌های سربالائی وسرگیجه آورگردنه، خسته وکوفته در آنجا اطراق میکردند. درضمن چهارپایان نیزقدری نفس تازه میکردند و در چشمه آب زلالی که درچند قدمی کلبه جاری بود رفع عطش مینمودند.

درون کلبه‌ها تنك وتاریك ومحقر بود. سه‌تخت‌چوبی که‌روی آنها زیلوی کهنه انداخته‌بودند نصف اطاق رافرا گرفته‌بود. روی‌یکی ازتختها چند لحاف کهنه درچادرشبی پیچیده شده بود. شبهائی که مهتاب نبود و یا باران می‌بارید چاروادارها همانجا میماندند وازاین لحاف‌ها استفاده میکردند وسپیده دم دوباره‌به‌راه خود ادامه‌می‌دادند. گوشه‌اطاق‌سکوئی بودکه زیر آن دو لابچه آذوقه بود و روی آن یك سماور وچند منقل‌و قوری واستکان دیده میشد . دیوارها کثیف بود ومثل‌همهٔ کلبه‌های وسط راه چیزی نظر را جلب نمیکرد تنها چیزیکه غریب بود این بود که یك نفرکور صاحب کلبه بود.

اسم صاحب کلبه مرشد حسین بود . از وقتیکه وی بخاطر داشت کور بود و در همین کلبه زندگانی می کرد و معلوم نبود چـرا او را مرشد خطاب می‌کردند. شاید بـرای اینکه با ریش بلند پنبه‌ایش که بموهای بلند سرش پیوسته بود ، قیافهٔ درویشان را داشت پیراهن سفید بلنـدی تاقـوزك پایش را می پوشاند و چمـاق سنگینی پیـوسته بدست می‌گرفت . پدرومادرش نیز درین کلبه زندگانی کرده بودند وی

پانزده ساله بود که بفاصله سه ماه پدر و بعد مادرش را از دست داد. کار پدرومادرش نیز پذیرائی از کاروانهائی بود که از آنجامی گذشتند. از روزیکه پدرومادرش را ازدست داده بود، خودش یکه وتنها در سر این گردنهٔ سرد و پربرف بزندگی ادامه داده بود وهیچوقت هم پایش را دوقدم پائین‌تر از گردنه نگذارده بود، حالا دیگر پیر شده بود. چهره‌ای پرچین و نورانی ومهربانی داشت. صورت او در بیننده محبت آمیخته به احترامی ایجاد میکرد. همه چاروادارها اورادوست داشتندو باواحترام میگذاشتند، کلبهٔ اومتعلق بهمه بودوقدم هرمهمانی راگرامی میداشت وتا آنجا که میتوانست دررضایت خاطر اومی کوشید. هیچوقت کسی از کلبه‌اش ناراضی بیرون نرفته بود، دربهاروتابستان، موقع عبور کاروان‌ها همیشه‌در کلبه‌اش چائی مهیا بود و همینکه صدای زنگولهٔ چهار پایان نوید ورود کاروانی را می‌داد، اوبا شادی تمام چماقش را برمیداشت واز کلبه بیرون میآمد و درچند قدمی کلبهٔ خویش آنقدرمیایستاد تا کاروان فرا می‌رسید. معمولا چاروادارها مدتی بااو میماندند، چپقی با اوچاق می کردند وبرای رفع خستگی نیز هیچوقت ازچای غافل نمیشدند. نابینا بهم‌صحبتی چاروادارها بسیارعلاقمند بود وگاه ساعتها پای صحبت آنها می‌نشست. آنها نیز که شنونده خوبی گیر آورده بودند ازهمه‌جا برایش تعریف میکردند. مرشد از وضع زندگی تمام چاروادارها آگاه بود. درعوض ازوضعیت راه آنها را آگاه میکرد، چون همیشه بوسیله چاروادارهائی که از آن راه بر-می گشتندازوضع راه‌هامطلع بود، اغلب چاروادارهائی که اورا میشناختند درازاء چای ویا مختصرغذائی که برایشان تهیه میکردپول نمیدادند. بلکه هربار ازشهر برای اوچیزی می آوردند وبدین ترتیب آذوقهٔ زمستان او را فراهم میکردند، نابینا نیز باآنها رودربایستی نداشت و هـروقت که

چیزی کم داشت از کسی که نوبتش بود تقاضای خرید آنرا مینمود واو نیز باکمال میل و رغبت آنرا برایش میخرید. بدین ترتیب دنباله زندگانی او ازدولتی سرچاروادارها بابخور ونمیری‌میگذشت. اوهرگزازروزگار شکایت نمیکرد، همیشه امیدواربود وسختی را با آغوش باز استقبال میکرد. امید بزندگی چنان نیروی‌اورا محکم‌واستوارساخته بودکه‌همه دربرابرعظمت روح اوسرتعظیم فرود میآوردند. همین امید و استقامت ایمانی نسبت باو درمیان چاروادارها ایجادکرده بود. همه با نظرپدری باو نگاه میکردند وهمه‌به‌دعای خیری که‌وی‌درراه کامیابی وموفقیت آنها میکرداعتقاد داشتند .

مرشد حسین چون در آغوش کوهستان بزرك شده بود اراده‌ای چون‌کوه داشت وروح او نیزچون‌کوه عظیم جلوه مینمود. درعوض‌مثل کودکی پاك وبی آلایش بود. زندگی درکوهستان، کوری وتنهائی روح اورا صیقل داده بود وبپاکی و صافی آب زلال چشمه‌ها ساخته بود. ولی ازمحیطی‌که اورا چنین ساخته وپرداخته بودکاملا بی‌خبربود. نه آسمان نیلگون و نه آفتاب رخشان را دیده بود . نه ازکرانه خونین افق هنگام غروب کوهستان با اطلاع بود ونه‌ازپرواز لاشخورهائی که درنقاط دور دست درکمین طعمه درپروازبودند خبری داشت. باوجود این زندگی‌را بسرحد پرستش دوست میداشت و بهمه چیز آن دلبستگی بچگانه‌ای داشت. بخصوص به‌نباتات وحیوانات بسیارعلاقمند بود. همواره فصل گل جلوی کلبه‌اش ، طرف چشمه باغچه کوچکی بودکه گلهای لاله عباسی و جارو در آن میکاشت وهرساله تخم آنها را میگرفت و توی آب تنباکو خیس میکردکه سال دیگر گلهای آن رنگارنك گردد و موقع آبپاشی ، وقتی گلها بازشده بود، دانه‌دانه بادست گلها راپیدا میکرد و آنهارامثل

اینکه جان داشته باشند نوازش می‌نمود وازشکفتن آنها اظهارشادمانی میکرد. درضمن هروقت پایش بگیاهی صحرائی میخورد که گل داشت با ریشه آنرا ازجا درمیآورد و آنرا در باغچه‌اش میکاشت بطوریکه این باغچه کوچك مرکزانواع واقسام گلهای صحرائی آن ناحیه شده بودالبته سایرین نیز برای دلخوشی او از کمك به‌تکمیل‌زیبانی باغچـه اودریغ نمی کردند وهرکسی باب سلیقه خویش دستوری میداد ویا گیاهی برای کشت پیدا میکرد. حیوانات نیززیردست اومثل عروسکی‌بودند. باآنها مثل کودکی بازی میکرد دست به‌یال وکوپال قاطران می کشید. حتی از تماس ودست‌کشیدن به‌سروگوش الاغها وقاطران چاروادارهای آشنا و ازصدای زنگوله آنهامیتوانست بگوید که حیوان متعلق به‌کیست‌وکدام یکی ازآنهاست ورنگش چه رنك است، برای چاروادارهای ساده لوح این هوش فوق‌العادهٔ اوبیشترصورت معجزه راداشت. مرشد حسین قبل‌از اینکه‌کاروانی برسد ازصدای زنگوله‌های چهارپایان چاروادارآنها را می‌شناخت ووقتی کاروان نزدیك میشد ازهمان جائی که همیشه ایستاده بود صدامیزد وازآنهااحوالپرسی‌مینمود. چاروادارهاهاج وواج وحیرت زده برجای باقی میماندند وازفرط تعجب اغلب بسوی‌اودویده وباشادی صورت او را میبوسیدند. گـذشته از این زخم‌های چهار پایان قطارهای مختلف را که درراه اتفاق میافتاد مداوا میکرد و ازمـرهمی که خودش میساخت بروی زخمهای‌کنده زانووجاهای دیگری که زخم‌بود میمالید وهردفعه حال حیوان را ازصاحبش میپرسید و وقتی حیوان شفا می‌یافت واقعاًخرسندمیشد.اغلب موقعی که چهارپایان درکنارچشمه‌رفع‌خستگی میکردند بمیان آنها میرفت وآنها را نوازش مینمود وبایك یك آنهامثل عروسکی حرف میزد وازآنها احوالپرسی مینمود وبآنها آب میداد وبا

ریختن علوفه درجلوی آنهاهم‌خودراسرگرم‌می‌نمود وهم‌درته دل‌احساس رضایت و نشاطی می‌کرد. از شلاق زدن حیوانات نفـرت داشت همیشه چاروادارها را ازاین کارمنع میکردواز آنهاخواهش میکردکه‌حیوانات زبان بسته را نزنند زیرا خدا را خوش‌نمیآید. یکبارسراینموضوع مدتی بایکی ازچار وادارها حرف نمیزد ، بالاخره سایرین وساطت کردند و قول دادندکه دیگراینکار ازاو سر نزند و آنگاه پیرمرد به‌عنوان آشتی روی اورا بوسید. علت حرف نزدن وی با چار وادار این بود که چون یکی ازقاطرها خیلی تنبل بود وهمیشه ازسایرین عقب میمانـد صاحبش زخمی عمدی درپشت گردنش ایجادنموده بودوهروقت میخواست‌حیوان تندتربرود سیخونکش را بسرزخم فرومیکرد و حیـوان بیچاره از زور درد با وجود بیجانی وناتوانی تند پیش میرفت. میگویند روزی که‌مرشد ازاین قضیه خبردارشده بود مدتی برای قاطرزبان‌بسته گریسته‌بود.هوش فوق‌العاده اوسبب شده بودکه همه فرمانش رااز‌جان ودل‌بپذیرندوازتیز هوشی‌اودربین‌خویش‌حکایتها تعریف کنند.وجوداشخاص‌راحتی‌اگرصدائی هم درنمیآوردند دراطاق حدس میزد. دردنیای درونش که حتماً دوست داشتنی وپراز فرشتگان بود از هـرکسی که میشناخت نشان مخصوصی نگاهداشته بود همین نشانی برای شناختن شخص مورد نظر کافی بود و وهرگز ازخاطرش محو نمی‌شد.

بادهای شدید اوائل پائیزمقدمهٔ تنهائی مرشد بود. تقریباً نیمی از سال را یکه وتنها درتنهائی وسکوت مطلق میزیست. تنها یار و یاور او دراینمدت دو بز شیرده او بودند. اندك اندك سکوت جانکاهی در تمام کوهستان برقرارمیشد تنها گاه به‌گاه فریاد دلخراش کلاغ سیاه و یـا پرنده دیگری ایـن سکوت ژرف را درهـم میشکست. رفت و آمـد

کاروانها قطع میشد وازحالا تا اوائل بهارتقریباً او هیچکس را نمیدید بدینجهت در تنهائی زندگی خودرا جمع وجورمیکرد. یونجه و علوفه خشك را بطویله می برد. آذوقه خویش را مرتب میکرد. لباسهایش را وصله میزد و برای مبارزه باکولاك‌های وحشتناك و برفهای سنگینی که‌شب و روزمیبارید خودرامهیا میکرد. دیگرپرنده‌پر نمیزد. همه جاراسکوت فراگرفته بود. مرشد حسین بود و دو بز اوواین کلبه‌محقروتنك‌وتاریك. حالا اوجای همه چیزرا میدانست. از اشیائیکه در کلبه‌اش بود اطلاع کامل داشت: میدانست که فانوس کجاست، آذوقه‌ها درکجا قراردارند. اگربچیزی احتیاج داشت یکسر بسراغ آن‌میرفت. هرچیزجای بخصوصی داشت. دراین تنهائی دلهره آور این شناسائی کامل اشیاء مایهٔ دلخوشی‌و سرگرمی‌اوبودوامن وامان کاملی نصیبش‌میکرد، همهٔچیزها چون‌دوستی مهربان ازاوپذیرائی میکردند ودائماً درهرگوشهٔ اطاق انتظار او را می کشیدند. حالا دیگرسه چهار ماه جزاشیاء این اطاق همدمی نداشت. ساعتهای درازهمینطوردراین اطاق میماند سکوت وتنهائی چندش آور کوهستان برروی کلبه‌اش‌سنگینی‌مینمود. هنوزصدای‌زنگوله‌های آخرین کاروان درگوشش طنین‌اندازبود. وقتی آخرین کاروان‌قاطرها ویا شترها بسوی‌دره سرازیرمیشد، باولع آمیخته به‌حسرتی‌بصدای دلنشین‌زنگوله‌ها که رفته رفته‌نابودمیشد گوش میداد. میدانست که مدت‌ها باید بدون‌این صداهای امیدواری دهنده تك وتنها دربرف وسرما زندگی کند. سپس بداخل کلبه بازمیگشت وچپق‌باوفایش‌را چاق میکردوبا اندکی‌دلتنگی پك‌های محکمی بآن میزد وزمستان را بامید بهارخرم و سرسبز آینده میگذرانید. این امید همه جا با اوبود و رهایش نمیکرد، دلداریش میداد وتنهائی اورا سبك میکردمرشد. درانتظارروزی میماندکه آفتاب

دوباره زنده شود و صدای ریزش برفهای آب شده این سکوت کشنده کوهستان را درهم شکند. آنوقت، طرفهای ظهر، وقتی آفتاب دیگر گرم شده بود از اطاق بیرون میآمد. باشادی نفس عمیقی میکشید و مدتها در سینه کش آفتاب می‌نشست. آفتاب ولرم و مطبوع چهره فرتوت اورا نوازش میکرد و او هرلحظه انتظار صـدای زنگوله شترها و قاطران را میکشید، این صدا همچون طبل پیروزی برایش سرشار از شادی و امید بود.

خودش از نیروی استقامت و بردباری خود بی اطلاع بود. نمیتوانست بفهمد که تحمل زندگی بدین نحو برای سایرین چقدر دشوار است. واین تنهائی دهشت آور در چنین گردنهٔ صعب العبور چقدر دور از استقامت بشر است. امید واستقامت او نیروی فوق بشری بود این قلب پاك وبی آلایش این مرد ساده لوح وخوش قلب متوجه حضور فرشته فداکاری که یك لحظه رهایش نمیکرد نبود. ازروزیکه بخاطر داشت درژرفنای روحش همواره این دریاچه را حس کرده بود که همیشه ارام وپر از امید بود، صلح وصفا ازصورتش می‌بارید. علاقه بزندگی و طبیعت با وجود او عجین شده بود همه چیزرا دوست میداشت وازهمه چیز لذت میبرد. کسی نمی‌توانست باور کند که درظاهری چنین آرام اراده‌ای چون کوه نهفته است. همین امید واراده همه چیزرا براو آسان می کرد. شبها وقتی میخوابید، در آرامش مطلقی فرومیرفت و به هیچ چیز نمی اندیشید و گاهی که ازخواب می‌پرید حس می کرد که شادی شگرفی دردرونش میجوشد.

هنوز چند روزی بماه آخر پائیز باقی مانده بود که طوفان وحشت انگیزی در کوهستان پیچید ابتدا ابـرهای سیاه و خشمگین بسرعت از گردنهٔ افق تنك این منطقه کوهستانی بالا آمد ومدتی نگذشت که همهٔ آسمان را فرا گرفت. باد سرد و سهمگین بوته‌های خشکیـدهٔ گیاهان

صحرائی را ازجا می کند و باخودمیبرد. هوا منقلب شده بود. بادهر لحظه برشدت خویش می‌افزود این بار با زوزه‌های همچون گرك گرسنه بدرب کلبه کوفت و آنرا باشدت باز کرد ودرتاریکی غم آور کلبه لامپائی که‌در کلبه میسوخت بزمین انداخت وشکست وچرت پیرمرد راکه درگوشه‌ای کز کرده بود پاره کردسراسیمه برخاست ودرب کلبه‌را کلون کرد، رگبار باریدن گرفته بود ورعد می‌غرید و پژواك آن در کوهستان صدای مهیبی راه میانداخت. گوئی آسمان برسرغضب آمده بود و میخواست کوهها را از جا بکند. سپس برق زد وپی‌درپی تکرارشدوهر بارلحظه‌ای درخشید وآتشی بجان کوهستان انداخت. اما شعاعش درزیـر رگبار در دل کوه خاموش شد. رگبارمحکم وبا بی‌رحمی به‌در وبام کلبه میکـوفت وکلبه استوار وپابرجابادرکج ومعوجش رگباررابه‌ریشخندمیگرفت. هواتاریك شده بود. نابینا دستهایش بآسمان بلند بود ونمازش را میخواند ناگهان فریادی بگوشش خورد ودرهمان لحظه چند ضربه بدرب کوفته شد.پیر مرد باوجودیکه‌ته دلش‌فرو ریخت، همچنان به‌نمازادامه داد.نمیخواست نمازش را بشکند. اماهنوزچند لحظه‌ای نگذشته بود که این بار صدای مبهم بلندتربگوشش خورد. اما این‌بارناچار نمازش راشکست‌وهراسان دررا گشود، باد وباران بصورتش شلاق میزد، نمی‌توانست دررا نیمه‌باز نگهدارد. فقط باد زوزه می کشید. شاید اشتباه کـرده بود. اما ناگهان چیزنرم وخیسی ازکنار دامن قبایش‌لغزید وبدرون کلبه‌خزید، باوجودی که وی هیچوقت درزندگانی‌نترسیده بود، این باربدنش مورمورشد.اما لحظه‌ای بعد براعصابش چیره شد بخود آمد. فکر کرد ممکن است‌یکی ازبزهایش است که از ترس گریخته باو پناه آورده است، دررا بست. از صدای نفس‌نفس‌حیوان‌فهمید که‌نزدیك کرسی کوچکش‌رفته است. آهسته

آهسته بحیوان نزدیك شد. با کمی وحشت دستش را بسوی حیوان‌دراز کرد، دستش باپوست بدن‌حیوان‌تماس یافت ولی بلافاصله آنراپس کشید، بز او نبود چون پشم‌های‌حیوان کوتاه بودفکر کرد این حیوان چه‌میتواند باشد؟ شاید کره خری است که جامانده است گرگ هم که نبود، چون اگر گرگ بود اکنون او را دریده بود ، درصورتیکه حیوان از جایش تکان نمی‌خورد، گوئی ازپاکی قلب‌اوخبرداشت، این رامی‌حیوان اورا دلیرتر کرد، پهلوی حیوان نشست وشروع بنوازش کرد حیوان از کره خرخیلی کوچکتربود میلرزید و هنوز بدنش تر بود قسمتی از لحاف کرسی را بروی او کشیده‌فکر کرد که‌خداوند برای‌شبهای دراز زمستان او مونسی فرستاده است. ازشادی درپوست نمی گنجید خواست بازحیوان رانوازش کند اما ترسید که شاید مهمان مزبور و ناخوانده‌اش خسته باشد و از اینکارخوشش نیاید بهتر آن‌دید که‌با ادامه نمازازاین‌لطف خداوندااظهار تشکر بنماید. پس‌ازاتمام نمازنتوانست طاقت‌بیاورد،پهلوی حیوان‌نشست وبنوازش اوپرداخت. حیوان مقاومتی نکرد. چشمان درشتش درتاریکی اطاق میدرخشید. زیر گردنش را بزانوی پیرمرد میمالید. سرش تقریباً دردامان پیرمرد بود و او دستش را روی سرحیوان گذاشته وبا ملایمت آنرا میخاراند. نابینا آنقدرشادبود که درتمام مدتی کـه سرحیوان در دامانش بود ازجا نجنبید . میترسید با کوچکترین حرکتی حیوان را برماندهمهٔ بدن حیوان را نوازش میکرد،کنجکاو بود که به‌فهمد که این چگونه حیوانی است تعجب میکرد که چگونه حیوان از او نمیگریزدو چون او از تاریکی وحشت ندارد .

باران همچنان بردرمی کوفت · بادزوزه میکشید ورعدمیغرید . حیوان‌که جائی گرفته بود برخاست وازتخت پائین پرید . نابینا نیزاورا

آزاد گذاشت . بعد خودش را به پاهای پیرمرد که ازتخت آویـزان بود چسبانید ، حرکت خفیفی می کرد وشکمش رابه ساق‌پای او می مالید . شاید میخواست بدین ترتیب خرسندی وحق شناسی خود را ازلطف پیر مرد ابراز دارد . هردوراضی وخشنود بودند . نـابینا ازشادی خودش را گم کرده بود . بسیارخوشحال بود که چنین رفیق‌ومونس کوچك ، دوست داشتنی ومهربانی پیداکرده است ، پشمهایش زیرانگشتان پیرمرد گرم‌و لطیف بود . ازنازکردن اولذت میبرد . برای‌اولین بار درزندگیش رفیقی پیداکرده بود . هیچوقت درزندگیش با این شدت وعلاقه در عرض چند ساعت‌کسی را دوست‌نداشته بود . فکرمیکرد فرشته‌ای است که‌خداوند برای سرگرمی وتسکین تنهائی اوفـرستاده است . حالا مـی فهمید که چقدر دوست خوب انسان‌راسرگرم وتنهائی‌را ازخاطر می‌برد . ازاینکه زندگیش درعرض چند ساعت آنقدرتغییرکرده بودمات ومبهوت بـود . اصلا فکرش راهم نمی‌کرد که ممکن‌است کسی آنقدر درزندگی اونفوذ داشته باشد ، آنهم حیوانی باین کوچکی ، حتماً فرشته بـود . آنقدراز اینکه خداوند چنین لطفی‌درحق‌او کرده است‌راضی‌بود که اصلا گذشتن زمان رانمی فهمید وهمانطور که سرگرم حیوان بود وفکرش از آمدن حیوان پرشده بود ، درحالیکه بچادر شب تکیه داده بود خوابش‌بردو حیوان نیزدرکنارپایش آرمید . حیوان‌نیز بنوبهٔ خودانگارازاین دوستی راضی وخوشنود بود وگوئی فهمیده بود که درکنار پیرمرد درامان‌است وازاو آزار نخواهد دید .

هواگرگ ومیش بود که صدائی پیرمرد را ازخواب پیدارکرد . در یك لحظه وقـایع دیشب مثل پـردهٔ سینمائی ازجلوی چشمش گذشت . انگار خواب دیده بـود . اما ازصدای خراشانـدن در ووضع خوابیدن

خودش فهمید که موضوع واقعیت دارد . پی برد که حیوان می خواهد خارج شود ، فکر کرد که اگر حیوان دیگر به نزد او نیاید چه خواهد کرد . از این فکر غمی سراپای وجودش را فرا گرفت . مردد بود که در را باز کند یا نه . بدون حیوان زندگی را بسیار تلخ می دید . اما می اندیشید که نمی تواند همواره حیوان را در این اطاق محبوس نگاهدارد . با دلتنگی برخاست . کلون در را کشید . حیوان کنار پایش بود . دستی بسر او کشید و از صمیم قلب دعا کرد که حیوان را خداوند به نزد او باز گرداند . بعد در را باز کرد . نور بدرون اطاق دوید و در روشنائی نمناك صبح آهوئی زیبا با چشمانی پر از محبت و حق‌شناسی از زیر دست پیر مرد به بیرون جست و خوشحال و جهش کنان در کرانهٔ افق سحرگاهان ناپدید شد . پیرمرد لحظه‌ای همانطور باقیماند و بعد در را بست .

کوهستان اکنون آرام بود، آسمان صاف و نیلگون شده بود و تنها چند ابر سفید رنك آنرا لکه دار کرده بود . باد ملایمی میوزید و هوا بوی رطوبت می داد .



تمام روز را پیرمرد درفکر حیوان بود . اصلا نمی توانست به چیز دیگری بیندیشد . وقتی فکر میکرد که ممکن است دیگر اورا نه بیند قلبش فشرده می شد . حیوان بنظرش خیلی عجیب آمده بود . خاطرهٔ کوتاه، شگفت و شادانی درذهن او باقی گذارده بود. بدون وجود او زندگی خود را بدون مفهوم میدید . هیچوقت چنین احساسی نکرده بود . از خود میپرسید : « چه نوع حیوانی بود ؟ چرا رفت ؟ آیا باز میگردد ؟ » همه اش دعا میکرد که حیوان باز گردد .

شب ، به امید دیدار مجدد حیوان مدتها همانجا که دیشب خوابش

برده بود نشست ، چپقش را چاق کرد و چشم به در منتظر حیوان باقی ماند. با کوچکترین صدائی از جا می جهید و بدقت گوش میداد چند بار در را گشود . اما چون خبری ازحیوان نبود . کم کم از آمدنش ناامید میشد . غصه غیرقابل وصفی روی دلش سنگینی میکرد . طرفهای نیمه شب ، ناگهان صدای دررا شنید . خودش را بسرعت به در رسانیدو آنرا باز کرد این بارخودش بود ، آهو وارد شدوخودش را به پاهای اومالید، یکراست به سرجای دیشب خود رفت . پیرمرد نیز در کنارش نشست و بنوازش و حرف زدن با اومشغول شد. انگار با کودکی حرف می زد. حیوان نیز گوئی زبان اورا نمی فهمید چشمان زیبا ودرشتش درتاریکی ازشادی برق میزد. دیگر پیرمرداطمینان یافته بود که برای همیشه دوست باوفائی یافته است وهرگز اورا ترك نخواهد کرد .

از آن شب دیگر مرتباً آهو به سراغ او میآمد . مثل دودلداده و یادو دوست دیرین مدتها باهم راز و نیاز می کردند . آهو دستهای پیر مرد را می لیسید وباگردنش او را نوازش می نمود . از چشمانش محبت میبارید . پیرمرد نیز مدتها خود را با او سرگرم می نمود . نزدیکیهای صبح آهو پی کارخود میرفت . پیر مردنیز به امید شب روز راباخوشحالی بسر می برد دوستی شگرفی بین نابیناو آهو برقرار شده بود واگر کمی حیوان دیرمیکرد پیر مرد ناراحت میشد . درسرما جلوی درمی ایستاد وقتی می آمد هریك به نحوی محبتش را به دیگری نشان می داد . پیرمرد هنوز نمیدانست که چه نوع حیوانی است . از خداوند تشکر میکرد که چنین همدمی برای او فرستاده است . دیگر تنهائی راحس نمیکرد و از همیشه شادتر بود . علاقه ومحبت به این اهو جای مهمی درزندگیش باز کرده بود . هرگز کسی راآنقدر دوست نداشته بود وهرگزبااین درجه

به معنای دوستی وصمیمیت پی نبرده بود . گاهی که فکرمیکردممکن است حیوان بر نگردد گرفته میشد، عرق سردی برچهره‌اش می نشست ،دلش میگرفت . سعی میکرد به این موضوع نیندیشد . نمی‌توانست تصوراین را بکند که ممکن است بدون دیدار حیوان بتواند زنـده بـاشد . این برایش فرشته وفرستادهٔ خدابود وهمین کافی بود که بـرایش بـزرگترین منبع امید باشد .



در زندگی اتفاق های پیش بینی نشده وعجیبی رخ‌میدهد. آنروز صبح برف زیادی درکوهستان باریده بود . سکوت از همه جا میبارید سفیدی خیره کننده‌ای همه جا راپوشانیده‌بود. نزدیك غروب‌بود . معلوم نشد ازکدام طرف مردی چکمه پوش بالباسهای گرم و کلاه پشمی جلوی کلبه سبزشد. یك قطارفشنك بکمرش آویختـه بود و تفنگی هم بردوش داشت. چانته‌ای نیزبگردنش حمایل کرده بودوازدرون آن دم چندکبك بیرون‌زده‌بود. وقتی‌درب‌کلبه‌راکوفت، نابینا غرق شگفتی شد. فکرکرد اشتباه میکند. اما دومرتبه محکم‌تر به‌در کلبه نواخته شد. نابینا دلش فروریخت. ازپشت درپرسیدکه کیست . ازآنطرف شخصی جـواب‌داد: «مهمان است». پیرمرد باور نمیکرد که دراینموقع کسی در اینطرف‌هـا پیدا بشود . خصوصاً اینکه صدایش ناآشنا بود، درب را گشود . مرد دست اورا گرفت وفشارداد وازحال اوپرسش نمود لحن اومودبانه بود. دستهایش درازو نرم بود. مدتها بودکه پیرمرددستی‌باین نرمی دردستش نفشرده بود. همهٔ دستهائی که تا کنون لمس کرده بود زمخت وپینه‌بسته بود. اما ازدستها معلوم‌بودکه شخصی است‌که کارهای سخت نکرده‌است وپیرمرد حدس زدکه شخص پولدارومحترمی است، خصوصاً لحن‌او نیز

اینموضوع را تائید میکرد. مرد داخل کلبه شد. شال گردنی را که دور صورتش پیچیده بود باز کرد، باتحقیر نظری باثاثیه اطاق افکند. بعد بساعت طلایش نگاهی کرد، یك بعد ازظهر بود. پیرمرد که هنوز نمی توانست وجود مردی را دراین فصل سال دراینجا باور بکند گفت: «خوش آمدید، حتماً ازراهی دور میآئید. وباید سردتان باشد. الان منقل را آتش می کنم. بفرمائید زیر کرسی تایك لقمه نان وپنیری هم برایتان فراهم بکنم.» نه ، مرسی همین منقل کافی است. از راه دوری نمیآیم مهمان ارباب ده شاه جهان هستم. کلبه شما راکه دیدم چون تعریف شما را شنیده بودم. امشب را اینجا خواهم بود. وفردا خواهم رفت.»

شاه جهان دهکده‌ای بود که پائین‌دره واقع شده بود وچندان‌دور نبود. نابینا گفت: «من اول خیلی تعجب کردم. چون‌خیال کردم ازگردنه آمده‌اید، حالا گردنه بسته است وهیچکس جرأت ندارد از آن عبور کند اما این راه آسان‌تر است. مخصوصاً شاه‌جهان که خیلی نزدیك است.» مرد جوابی نداد و قطار فشنك را ازکمر باز کرد و با چانته و تفنك در گوشه‌ای قرارداد. وسپس زیلوئی را که روی تخت بود کنارزد و روی چوب تخت نشست. نابینامنقل‌را آتش کرد وقوری آب‌را کنار آن گذاشت. دوتا نان لواش خشکیده ازدولابچه درآورد وکمی آب بآنها زد و لای سفره‌ای پیچید، بعد از درون خیکی مقداری گوشت قورمه بیرون آورد ودرظرفی قرار داد و دوتا تخم مرغ وکمی پنیرهم پهلوی آن گذاشت. سپس همه را در یك سینی حلبی قرار داد و روی تخت جلوی مهمانش نهاد. مرد از سرعت عمل نابینا تعجب کرد، اصلاً باورش نمیشد که صاحب کلبه کور باشد. همانطور که دستهایش راروی آتش منقل گرم می کرد گفت: «شما زحمت نکشید. من خودم چای را درست میکنم. بفرمائید

چای کجاست ؟ .»

نابینا که یك قوطی حلبی را دردست گرفته بود گفت: « ای آقـا ، اهمیتی ندارد. مهمان فرستاده خداست. منزل متعلق بخودتان است» اما مرد قوطی را ازدست نابینا گرفت ومقداری از آنرا درقوری ریخت وبعد کنارسکو رفت. ابتدا استکانش را با آب شست و سپس آنرا خوب نگاه کرد که کثیف نباشد واستکان دیگری نیز برداشت وهردورا کنار سینی قرارداد: پیرمرد نابینا رفت زیر کرسی وبازتعارفی نمود اما اوجواب‌داد: که «از کرسی بدم میآید» بعد نگاهی بنان آب زده وغذاهای دیگر نمود وگفت: «راستش من زیاد اشتها ندارم با وجود این کمی از غـذای شما میخورم» پیرمرد گفت«میدانم که‌این غذاها قابل شمارا ندارد. امانترسید نمك گیر نمیشوید. کمی میل بفرمائید» مرد برخاست و از چانته خویش دوقوطی کنسرو ویك نان سفید بیرون آورد وباپیچ در کنسروها را باز کرد. پیرمرد همانجا نشسته بود ونمیدانست کـه مهمانش چکارمیکند. مهمان سپس دواستکان چای ریخت واستکانی را که خـوب شسته بود جلوی خود وآندیگری را روی کرسی جلوی پیرمرد قـرار داد و گفت «بفرمائید» . پیرمرداز‌او تشکر کرد و او نیزمشغول خوردن شد .

بوی‌مخصوص‌و نا آشنائی‌دراطاق‌پیچیده‌بود که‌مشام‌تیز پیرمرد آنراحس کرد. بوی خوراکی بود. وباخودش گفت:«حتماً ازغذای خودش‌میخورد، چرابمن نگفت؟چرااز کرسی بدش‌میآید،چطور آدمی بایدباشد؟!.»«همهٔ‌این سئوالهای‌مظنون‌برایش بدون‌جواب‌بود. باوجود این‌بخود گفت«چه‌مانعی دارد،یك شب مهمان ماست. فرداهم‌خواهد رفت .»هیچوقت‌یادنداشت که کسی را ازخود رانده باشد، همیشه‌قدم مهمان برایش عزیزو گرامی بود باوجود این بوی نا آشنا اورا بشك انداخته بود وحس میکـرد که این

مرد باو دروغ میگوید ولی الزامی نداشت که وی باو دروغ بگوید وهمین بیشتراورا بدگمان میکرد. ناگهان بیاد حیوان‌افتاد. چطور با ناشناس روبروخواهد شد. چگونه‌این مطلب رابناشناس حالی کند. ولی بازبخود گفت: «نه ، حیوان زبان بسته خیلی مهربان است، حتماً با این آقا هم آشنا خواهد شد.» معذلك نمیدانست چرا بی‌جهت ناراحت‌است مرد همینکه نهارش را خورد، قوطی‌های خالی ونان‌آب زده وپنیررا در دستش گرفته وباخود بیرون برد. لحظه‌ای بعد بادستهای خالی برگشت



لیکن هرچه‌بیشتر ازروزه‌میگذشت،باطمینان‌نابینا نسبت‌به‌ناشناس افزوده میشد ، آدم بی آزاری بود، سرو صدای زیادی راه نمیانداخت وقتی حرف میزدخیلی باادب بودطرزصحبت‌او درپیرمرد ایجاد احترامی مینمود. سالها بود که‌کسی اینطور مؤدبانه با اوصحبت نکرده بود همه کارهایش را خودش انجام میداد .

اما نزدیك غروب همینکه مرشد حسین از اطاق بیرون رفت ناشناس باخود اندیشیدکه‌لابد نابینا باهوش‌فطری‌خودبرای‌هرچیزمکان معینی را تخصیص داده وهروقت هرچه را میخواهد یك راست بسراغ آن میرود. برخاست برای تفریح احمقانه محل همه چیزرا ببهانهٔ مرتب کردن اطاق ، تغییرداد. وقتی نابینا برگشت دیگر اطاق برایش بکلی بیگانه شده‌بود. میخواست‌زغال برداردستش درکاسه ماست‌فرومیرفت استکان را می‌جست ولی دستش بآتش منقل میخوردیکی دوبارطوری پایش به‌پایهٔ تخت‌گیر کرده بودکه‌نزدیك‌بودنقش‌برزمین‌شود

ازاین موضوع بسیار ناراحت شده بود ولی برای مهمانش نرنجد بروی‌خود نمیاورد.اختیارخانه کاملا از دستش خارج شده بود بقسمی‌که

گوئی خانه اش‌را ازاو گرفته بودند.هیچ چیزرا درجای‌خودنمی‌یافت. آن اطمینان واهمیت سابق ازبین رفته بود. باهمه چیز غریبه شده بود واین جریان که اورا عصبانی‌میکرد برای ناشناس خالی‌ازتفریح نبود.

اول شب بود، غذا را باهم صرف کردند.این‌بارتازه‌وارد نان‌سفید دیگری ازتوی چانته‌اش بیرون آورد ونیمی از آنـرا به‌پیرمرد داد و بـا تخم مرغ وپنیر آنرا صرف کردند. بعد از شام، ناشناس زیلوی یکی از تختها را برداشت و کت دو آستره پوستی‌اش را بجای آن انـداخت و سفره‌ای را هم که باخود داشت بجای ملافه لحافش بکاربرد و چانته‌اش را هم بجای بالش بزیرسرقرار داد.

موقع نمازشده بوداگرچه ناشناس نماز نمیخواند، ولی در طول نماز پیرمرد ازجایش تکان نخورد. هرلحظه که آمدن حیوان نزدیکترمیشد برنگرانی پیرمرد می افزود. نمیدانست حیوان‌باناشناس‌چگونه رفتـار خواهدکرد. و نمیدانست چگـونه قضیه را به‌ناشناس بفهماند، آیا این حرف‌ها رااوحمل بردیوانگیش نخواهدکرد؟ابتدامیخواست موضوع را پیش ازنماز برای اوحکایت کند، اما تصمیمش عوض شد وآنرا برای بعد ازنمازگذاشت. درته دلش ناراحتی عجیبی حس میکـرد. حواسش پرت شده بود. برای اولین بار در زنـدگی نتوانست نمـازش را درست بخواند.دلهرهٔ مبهمی قلبش را فشارمیداد. بیهوده می کوشید براعصابش مسلط شود. علت اینحالت خودرا نمیدانست. هرچه میکرد.نمیتوانست خیالش رااز‌اینموضوع منحرف کند. خودش‌راسرزنش میکرد. بخودفشار میآورد. اماتمرکزحواس برایش ناممکن‌شده بود. داشت‌سرسام میگرفت ناگهان متوجه مطلب شد.

این ازاثر حرف‌های ناشناس و کارهای‌او بود. چرا باو دروغ گفته

بود؟ چرا کرسی را دوست نداشت؟ چرا اطاق‌اورا بهم ریخت همهٔ اینها روی دلش انباشته شده بود. بغض گلویش را گرفته بود. این نخستین‌بار بود که این احساس باودست داده‌بود مهمانش‌را دوست نداشت.خصوصاً اینکه نمیدانست حیوان چگونه با اورفتار کرد و کار این دوستی شبانه بکجا خواهد کشید. آیا حیوان ازحضورچنین شخصی عصبانی خواهدشد و اورا ترك خواهد کرد ؟ جوابی برای اینها نداشت . فقط حس میکرد ناشناس را که‌زندگی‌اورا چنین‌ازهم پاشیده‌است‌دوست نداردچشمانش پراز اشك شده‌بود، ازخودش عصبانی بود.پشیمانی‌ازسرورویش‌میبارید. بسیار شرمسار بود .او که‌نسبت‌به‌همه حس گذشت‌داشت‌چرا نمیتوانست این یکی را ببخشد، باخود میگفت: «مگراو بمن چه‌کرده است؟ تقصیر اوچیست؟ وبا وجود این چرا دوستش نمیدارم؟» .

اما هر کارمیکرد قادر نبود بدرون خود چیره‌گردد . بدین سبب ناگهان روبه‌مهمان‌کرد و بی‌مقدمه گفت : «آقا، خدا همیشه شمارا زنده نگاه دارد، مرا ببخشید،ازاینکه نمیتوانم ازشماخوب پذیرائی‌کنم واقعاً خجلم».غریبه حیران ومبهوت اورامینگریست وازاین صحبت ناگهانی‌و بدون مقدمه متعجب‌شده بود،ولی نابینا گفتنی‌دیگری هم‌داشت که‌ابراز آن ازاین مشکل‌تر بود. برای اینکه قوت قلبی بخود داده باشد چپقش را چاق‌کرد. ناشناس نیز که خیره باوچشم دوخته بود وحالت پیرمرد برایش اسرار آمیز بود سیگاری در آورد و روشن کرد، بالاخره پیرمرد با ناراحتی پکی به‌چپقش زد. خوب دود آنرا درریه‌اش گرداند واز بینی بیرون داد و گفت .:

«اگراجازه بفرمائید فانوس راخاموش‌کنیم . علتش را هم الساعه خدمتتان عرض میکنم و آن اینست که در این کوهها حیوانی است که

دوست من است و هرشب بسراغ من میآید و تا صبح با من سر می کند. ازروشنائی گریزان است. اگر ممکن است شما بفرمائید بخوابید که من بتوانم فانوس راخاموش کنم.»

ناشناس ازحرفهای پیرمرد چیزی سر درنمیآورد. ولی آنرا پذیرفت وبه رختخواب رفت وخودرا بخواب زد.



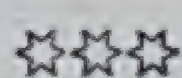
سراسر کلبه را ظلمت فراگرفته بود ناگهان صدای دربلند شد. پیرمرد برخاست ودررا باز کرد، آهو بوئی کشیدو کمی مکث کرد. گوئی تردید داشت که وارد کلبه شود. باوجوداین داخل شد. پیرمرد دررا بست. اماحیوان بجای اینکه مثل همیشه به جای خویش، کنار کرسی، برود، دم درباگوشهای سیخ کرده وحال وحشت زده بجای ماند. مثل اینکه صدای نفس شخص دیگری را نیز دراطاق حس کرده بود، یابوی شکار اورا بهوحشت انداخته بود. باشك وتردید به‌همه چیزمینگریست گوئی اطاق برای اوهم عوض شده بود و ازهمه چیز آن بیم داشت. هنوزدست پیرمرد به زحمت به پشتش خورده‌بود که حیوان باجهشی اززیردست او گریخت.

بدنش میلرزید. از نابینانیز میترسید. پیرمردسعی کرد باحرف اورا رام کند. اما همینکه بسوی اورفت، ازصدای بهم خوردن اشیاء اطاق فهمید که حیوان دیوانه وار میگریزد. برای اینکه حیوان راناراحت نکند سرجایش بدون اینکه یك کلمه حرف بزند ویاتکانی بخورد، ایستاد سکوت شومی دراطاق برقرارشده بود، هیچکس جرأت حرکت نداشت، آهو نیزازجای خودتکان نمی‌خورد. همچنان لرزان وهراسناك ایستاده بود. پیرمرد میترسید که دیگرحیوان به سراغ اونیاید ووجود این مرد

سبب گسیختن پیوند محبت آنها گردد. حالا میدید که حیوان نیز ازاین مرد وحشت دارد. میخواست گریه کند، لحظات برایش وحشتناك بود. صفاو آرامش ازوجودش رخت بربسته بود. عدم‌علاقه به‌این مرد وفکر اینکه ممکن‌است حیوان با او قطع رابطه بکند وجودش را عوض کرده بود. می‌اندیشید که اگراین حیوان نباشد زندگی برایش چقدر سخت‌و دشوار خواهد بود، اگرحیوان نبود، او دیگر علاقه به‌چیزی نداشت زندگی رابدون‌امیدوچیزی را نامفهوم میدید. سکوت همچنان ادامه داشت، نابینا دوباره سعی کردحیوان را باکلمات ملایم وشیرین رام کند اما هنوز چندکلمه‌ای از دهانش خارج نشده بود که حیوان شروع به جست وخیز کرد. ازاین گوشه به آن گوشه می‌پرید. به‌دور خودمی‌پیچد راه فراری می‌جست. اطاق برایش مثل‌قفسی شده بود. مثل‌دیوانه‌ها به این درو آن درمیزد وهرلحظه دیوانه تر وخشمگین تر میشد، ناشناس همانطورروی تخت درازکشیده بود ودزدکی بااین صحنه شگفت و باور نکردنی‌مینگریست. پیرمرد که‌ازجست‌وخیز دیوانه‌وارحیوان ناراحت‌شده بودوهرجهش اومثل کاردی بود که به‌قلب‌اوفرومیرفت‌فکر کرد که بهتراست دررابازکند. بدین‌ترتیب‌امیدمیرفت که وقتی ناشناس ازاینجابرودودوباره حیوان به‌سراغش بیاید، پس ازهمانجاکه ایستاده بود آهسته بسوی در رفت. حیوان به‌تصوراینکه نابینا میخواهد اورابگیرد؛ ازوحشت‌به‌روی تختخواب ناشناس جست،ناشناس حرکتی کرد، حیوان ناراحت‌وعصبانی ترسید وهمانطور که باناامیدی ازروی اومیگریخت، سم‌هایش صورت ناشناس راالگد مال‌کرد. حیوان خشمگین ناله میکرد و بهرطرف می‌-گریخت، دست وپایش راگم کرده بود. امادراین لحظه پیرمرد دررا باز کرده بود.

ناشناس هنوز باچهره خون آلود ازجابرنخاسته بود که آهو بایك جست به بیرون گریخته بود.

نابینا ناراحت ومنقلب بود. ناشناس عصبانی و برافروخته شده‌بود وخون ازپائین چشمش جاری بود. سم‌های آهو گونهٔ راستش رااندکی دریده بود وزیر چشمش نیزبادکرده بود. وقتی نابینا فهمید که صورت مهمانش زخمی شده، باوجودیکه درته‌دلش همهٔ تقصیراین واقعه را به گردن اومیانداخت، ازپیش آمدی که رخ داده بود معذرت خواست.ولی یك کلمه هم ازدهان ناشناس خارج نشد ناشناس برخاست و صورتش را باآب شست، دستمالی روی آن نهادوخوابید وپیرمردنیز از غصه دوری حیوان درگوشهٔ کرسی کز کرد.



نابیناتاصبح خوابش نبرد. همه‌اش دراین فکربودکه آیا دوستش بازبسراغش خواهدآمد یانه، زندگی برایش پرازدردوتلخی شده بود. نمی توانست لحظه ای ازفکر این دوست منفك‌شود. اول‌صبح خواست نمازش رابخواند. رازونیاز باخداوند درددلش را تسکین میداد واورا سبك ترمیکرد. اماهردفعه که به‌رکوع میرفت هزار اندیشه‌گوناگون در مغزش هیاهوبرپا میکرد، بالاخره متوجه شدکه نه تنها قادر به ادامهٔ نمازنیست بلکه اصلاحال ودل اینکارراهم ندارد. آیا از خداهم بیزار شده بود؟

این حادثه آشوب عجیبی دردلش ایجادکرده بود. اززندگی‌سیر شده بودودلش میخواست بمیرد.

تازه پیرمرد ازنمازدست‌کشیده بودکه ناشناس برخاست وتصمیم به‌عزیمت‌گرفت. هنوز آفتاب نزده بود. صبح اسباب‌هایش راجمع کرد و

ازقصد خویش پیرمردرا آگاه نمود. برای اولین بار نابینا حس کرد که از رفتن مهمانش راضی است امابلافاصله خودش رامزمت کرده گفت،«تشریف میبرید؟ ببخشید که ازشما آنقدر بدپذیرائی کردم. انشاءالله که زخم شما چندان مهم نیست وبزودی خوب خواهدشد» سپس اندکی تأمل کرد و مثل اینکه مدتهاست که درانتظار چنین فرصتی است گفت: «ولی یك چیزی هم میخواستم ازشما بپرسم.

ــ چی؟

ــ می‌خواستم به بینم این چه حیوانی بود؟»

مهمان باطعنه گفت: «شماکه شبها اورا نوازش میکرده‌اید حتماً بهتر ازمن می‌دانید.»

نابینا بافروتنی جواب داد: خودتان میدانید که چشم ندارم و نوع این حیوان را نمی‌دانم تاکنون چنین حیوانی راندیده‌ام ونمی شناسم فقط گاهی صدای بعضی از آنها رامیشنوم. این یکی قبل از آمدن شما آنقدر بامن مهربان بود که من خیال می کردم خداوند مخصوصاً اورا برای سرگرمی من فرستاده است اماشما حتماً میدانید که چه نوع حیوانی بود.

ناشناس که ازاین صحبت اندکی متغیر وبرافروخته شده بود و نسبت به حیوان که قبل از آمدن اومهربان بوده کینه‌ای بدل گرفته بود: بانیرنگی که درچهره اش خوانده میشد جواب: «پدر، چه فایده دارد که من شمارا ازاین خیال بیرون بیاورم. بهتراست به همان اعتماد سابقتان باقی بمانید»

ــ درست است، ولی من همیشه حقیقت را بیشتر دوست دارم، ولواینکه به ضررم تمام شود ویا ناراحتم بکند.

ناشناس درحالیکه بادستمال روی زخمش را پوشانده بودبالحن

ملایم و آرامی جواب داد: «حالا که خودتان خواسته‌اید می گویم. این حیوان چیز مهمی نبود · در هما جا فراوان است . چیز فوق‌العاده‌ای هم ندارد. فقط خوب شکار می کند . خلاصه ، یك سك تازی بود که حتماً کسی او را گم کرده بود . این بود اصل مطلب .»

قیافهٔ پیرمرد ناگهان تغییر کرد ، خونش به جوش آمده باعصبانیت گفت :

نه، شما دروغ میگوئید . دروغگو هستید . علت آنرا نمیدانم و نمی توانم آنرا هم ثابت بکنم. اما میدانم که شما دروع میگوئید . از دیروز که به اینجا آمدید فهمیدم که شما آدم صاف و ساده‌ای نیستید. اثاث خانه‌ام را تغییر دادید . جای همه چیز راعوض کردید . دیگر من خانه‌ام رانمی شناسم . ازهمان ساعت اول به من دروغ گفتید · من درته دلم حدس می زدم اما نمی خواستم باور کنم . این حیوان‌هم ازشما بیزار بود . حرفتان را باور نمی کنم . شما ازدروغ ساخته‌شده‌اید ·

ناشناس که انتظارچنین جوابی‌رانداشت ، خودش راگم کرده گفت:

ـ شما دیوانه اید . من چشم دارم ومی بینم . امـا شماکوریـد . خواستم شما را ازاین اطمینان احمقانـه بیرون بیاورم . تقصیر من است که خواستم یك کور را متقاعدکنم . حیف که من مهمان شما بـودم والا میدانستم که باشما چگونه رفتار کنم .

٭٭٭

نگرانی کشنده‌ای قلب پیرمرد را مـی‌فشرد . درمنزلی که اکنون از آن بیزار شده بودگیج می‌خورد . می‌دید که برای میهمان دروغگوئی دوست خود رُا ازدست داده است . می فهمید که حیوان زبان بسته حق داشت که ازاو نفرت داشته باشد. حالا خودش مانده بود وخدای‌خودش

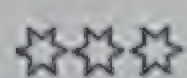
ازاینکه مدتی ازاو غافل شده بود تقاضای عفو میکرد . دلش میخواست زودتر شب میشد تا به‌بیندکه آیا حیوان خواهد آمد یا نـه . چیزی در دلش می جوشید . انتظارکشنده بود . ازخداوندطلب کمك می‌نمود .

غروب خفه‌ای بود . باد تندی‌می‌وزیدو برف ها رابه‌هر سومیبرد . شب نیز هواطوفانی شده . آسمان سیاه شده بود . غرش رعد دردل کوه می پیچید . برفی شدید می بـارید . ناگهان فریاد خوفناکی پیر مرد را ازجاپراند ، مثل اینکه سرطفلی رامیبریدند. پیرمرد سراسیمه‌برخاست. درب را بازکرد . سوزسردی میآمد واو فقط پیراهن سفید بلندش را به تن داشت . فکرکردکه این صدا عین فریاد انسانی‌شب اول حیوان بود. منتهی این بار استغاثه‌آمیز بود . نگران شده بود وهمانطوردرآستانه در منتظربودکه به بیند صدا واقعیت داشته و یا او چنین پنداشته است . باد برف را به داخل اطاق میراند . پیرمرد از زور سرما کتش راپوشید. درهمین موقع فریاد جگر خراش دیگری بلند شد وصدای رعد نیمی از آنرا خفه‌کرد . وحشت عجیبی سراپای نابینا را فـراگرفت . این صدای جانسوز ازحیوان بود . حتماًدربرف گیرکرده بود . ونمی‌توانست‌خودش را به او برساند . فریاد دیگری بلند شد . درمیان این ریزش‌شدیدبرف همراه باغرش ناراحت کنندهٔ رعد صدای او را بخوبـی تشخیص داد . نظیر همان فریادی بودکه باراول درشبی که‌باهم آشناشدند ، شنیده‌بود. صدا ازنزدیك بودگوئی از پشت‌طویله بـود . پیر مـرد سراسیمه بیرون دوید . برف‌سنگین عبور رامشکل ساخته بودووی بزحمت پیش‌میرفت. بالاخره هرطور بودکلبه را دورزدوخود را به پشت طویله رساند . باز فریاد دیگری بلندشد ،گوئی فریاد نیز کلبه را دورمیزد ، این بار صدااز جلوی‌کلبه بود . پیرمرد نمیدانست چگونه راه میرود ، بی احتیاط پیش

میرفت . به هیچ چیز توجه نداشت . فقط درجستجوی حیوان بود .پیراهن بلندش کاملا خیس شده بود . برف به‌سروصورتش چسبیده بود. بی اینکه توجهی به جلوی خویش داشته باشد پیش میرفت . اوهم فریاد می کشید وبا التماس حیوان‌را می‌طلبید . خطر‌را حس کرده‌بود. باصدای بلندتقاضا میکرد که حیوان فریاد دیگری بکشد که او ازمکانش آگاه گردد .

گریه‌اش گرفته بود ، سرما تامغز استخوانش نفوذ کرده بود ومی لرزید . برف بابی رحمی تمام می بارید ، ولی پیرمرد بهیچ چیز توجه نداشت وحیوان را صدا میزد . یك بار دیگر فریاد خفهٔ آمیخته به التماس او باغرش رعد درهم آمیخت این بار صدا از چند قدمی بود . پیر مرد برای اینکه حیوان را زودتر بیابد چهار دست وپا درمیان برف‌شروع براه رفتن کرد وهمه جا را دست می کشید که اورا بیابد دستهایش ازسرما وازتماس با برف سست وبی‌حس شده بود. حالا دیگرصدا به‌خرخرمداوم وتأثرانگیزی تبدیل یافته بود و او به ندای آن همچنان چهار دست‌وپاپیش‌می‌رفت.خرخرهرلحظه ضعیف‌تر میشد، ولی برف همچنان با شدت میبارید، دیگر کاملا بصدا نزدیك‌شده بود. ناگهان دست راستش به‌پشم‌های لطیف وخیس حیوان خورد.جلوتر آمد، حیوان آرام درمیان برفها به‌پهلودراز کشیده بود و آهسته آهسته خرخرمیکرد. نابینا دستش را بالاتربرد که سرحیوان را بلند کند واورا بداخل کلبه برد، ولی ناگهان دست‌سرویخ زده‌اش به‌مایع گرمی برخورد این خون بود . ازوحشت‌فریادی‌کشید. دوباره دست زد ، در بالای ران چپش سوراخی‌بودکه خون‌قطره‌قطره‌از آن‌بیرون‌میزد.نابینا دیگرديوانه شده بود. سرپربرفش راروی گردن آهو گذاشته‌وآنرا میبوسید و فریاد میزد وصدایش درمیان برفها گم میشد: «خوب باز آمدی؟ با این‌پاهایت

خودت را تا اینجا کشیدی؟ میدانستم که‌تو فرشته‌ای» ناگهان خرخر قطع شد و او سراسیمه سرش رابرداشت. فریاد خفیفی از دهان حیوان بیرون آمد شکوه ای ملایم بود. گوئی میخواست بگوید که‌من دوست همیشگی شما هستم ، بعد لرزش تندی نمود و دیگر تکان نخورد ، برف افتاده بود وسکوت مطلقی همه جارا پوشانیده بود. زانوزده در کنار دوستش ، در میان برف‌میگریست. اندك اندك بدنش ازسرما بی‌حس شده بود و دیگرچیزی‌درك نمیکرد بالذت درانتظارچیزی‌بود که‌میبایستی فرا برسد ولیکن اونمیدانست‌چیست .



چند روز بعد ، اولین چاروادارهائی که به گردنه ساربان‌کش رسیدند ، باتعجب مرشد حسین‌را درجای همیشگی خود ندیدند. وقتی به‌کلبه نزدیك‌شدند، درجلوی کلبه، جسد مرده اورا یافتند که دست‌خون آلودش را بدور گردن آهوی تیرخورده‌ای حلقه‌کرده بود



سوگنامه

از:

حبیب یغمائی

بمناسبت انتشار دفتر یادبود ششمین سال مرك
صادق هدایت نویسندهٔ بزرك ایران شعر
سوكنامه را تقدیم بروان پاك آن مرحوم میکنم

بگردشگاه پر آشوب و غوغا — میان دوستان فارغ از غم
بهرحالت چه اینجا و چه آنجا — نیم فارغ از این اندیشه یکدم

✩✩✩

بیاید ، بگذرد بس روزگاران — که بسیاری چوما آیندومیرند !
بزیر طاق این پیروزه ایوان — فرو افتند و نا بودی پذیرند !

✩✩✩

شود اندیشه های خفته بیدار — چو بینم آن بلوط سخت‌جان را !
چنانك اورفتگان‌را دیده‌بسیار — ببیند ای بسا آیندگان را !

✩✩✩

چو می‌بوسم ترا ای کودك — کنم اندیشهٔ بدرود گفتن
منم چون گلبن پوسیده درخاك — توئی‌چون غنچه‌درحال شکفتن!

کنم اندیشه در گشت زمانه
بهر روز و بهر سال و بهـر ماه
بکوشم تا مگر در آن میانه
بیابم سال مـرك خویش ناگاه !

☆☆☆

بغربت، دروطن ، دربحر، یا بر،
کجا گرددچراغ‌عمرخاموش ؟
ویاآن پهن‌دشت وحشت آور
بگیردخاك سرد من درآغوش !

☆☆☆

اگر چه پیکـر بیجان بهر جا
فروریزد، بپوسد هست، یکسان
و لیکن آرزومنـدم خدا را
بمیـرم در دیـار آشنایـان !

☆☆☆

که آنجا بر مزارم نو جـوانان
بجست و خیزبازی پای کـوبند
طبیعت پـرده‌ها سازد نمایان
ز صبح فرودین تا شام اسفند !

(ترجمه منظوم از اثر پوشکین شاعرمعروف روسیه)



DATE LABEL

Acc. No
59419

Call No.........

Account No.........

Date...24...3...66.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

گُربه من مُرد

از:

محمود عنایت

هدایت نشانهٔ یك گریز بود، گریز از نسل «حاجی آقا» و «دون ژوان کرج» و گریز از نسلی که طرح هیکلشان عبارت است «از یك دهن که یکمشت روده بدنباله آن آویخته شده و منتهی بآلت تناسلی شان میشود.»

گریزگاه هدایت، یك اطاق خاموش و خلوت که درهایش بسته وشیرهای گازش بازشده است، پناهگاهی است برای فرارازفضای آزاد ولی گندآلودی که فقط بدرد «بازیگران این عصر» میخورد.

گربهٔ من مرد. فردا درست ده روزازمرگ اومیگذرد. ادب واخلاق حکم میکند که قبلا ازذوات محترمی که دعوت اینجانب را قبول فرموده ودرمجلس ختم گربهٔ من شرکت کرده‌اند تشکر کنم. علی‌القاعده چنین مجلسی میبایست هفت روزپیش برگزار شده باشد زیرا ختم مرده را معمولا سه روزبعد ازمرگ اومیگیرند، اینکه می بینید بنده برخلاف عرف وعادت جاری ده روزبعد ازمرگ گربه‌ام ختم اورا گرفته‌ام بدوعلت است است، یکی اینکه مرگ آن گربه هنوزبرای من باورنکردنی است، گو اینکه حرف‌های امروزم دلیل براینست که‌مرگ او باورکردنی شده، اما تا سه چهار روز پیش بهیچوجه حاضرنبودم که تسلیم این واقعیت شوم‌و بدین جهت حتی از اعلام مرگ او خودداری میکردم، زیرا حس‌میکردم که دراینصورت تسلیم طبیعت شده‌ام، تسلیم آن قوه‌ای که باحیات گربه‌ام منافات داشته و اورا ازبین برده‌است ...

و اما دلیل دیگرش اینکه کسالت شدید روحی و افسردگی مانع اینکارشد. باور کنید کمرم ازاین مصیبت شکست. آنمرحوم دارای محاسن ومکارم اخلاقی بیشمار بود، هرگز نشد که بروی من پنجول بزند تاوقتی که اورا صدا نمیکردیم سر سفره نمیآمد، معدن صدق وصفاومنبع کرم و وفا بود ، هرچه باو میدادیم اگـر چه بمذاق مبارکش هم خوش نمیآمدبرای اینکه دست مارا رد نکرده باشد میخورد،بسیار آزاد منش ومنیع الطبع بود، بموشهای خانه اعتنائی نداشت بمصداق آنکه :

نکند عشق نفس زنده قبول

نکند باز موش مرده شکار

واقعاً ازحیث مناعت طبع دست کمی از بازنداشت. شبها تا وقتی که من بمنزل نمیآمدم بخواب نمیرفت. بکرات اتفاق می‌افتاد کـه پشت درحیاط درسوز سرما به‌انتظارمن چندك میزد وخواب راحت رابرخود حرام میکرد. خداش بیامرزاد ،گوشش بخاك ، تنها عیبی کـه داشت این بودکه گاهگاهی بیش ازاندازه معومیکرد .

- معو...

- چی میگی ...

- معو

- چته ...

- معو...

- ساکت!

- معو

- خفه‌شو!

سم الفار ...

ـ معو

ـ یاقدوس

ـ معو...

ـ ده کله پدرصاحب گربه

ـ معو، معو، معو!

بله، تنها عیبش همین بود ، با اینحال محاسنش برمعایبش میچربید. بمن می‌خندید که ازیك گربهٔ مـرده با این لحن تجلیل میکنم و اتفاقاً خود منهم نمیخواستم که اینطور ازاو یادکرده باشم زیرا مطلب بشوخی ومسخره تعبیرمیشود وخیال میکنید که قصدم‌عبارت پردازی وشبیه‌سازی بوده است، اما راستش را بخواهید نقش آن حیوان درلوح ذهن‌وضمیرم چنین ثبت شده‌است وواقعاً نسبت بمردهٔ‌اوهم‌مثل‌زنده‌اش‌احترام‌فوق‌العاده حس میکنم، تصویری بگونهٔ یك شخصیت بزرك سیاسی یا مرجع علمی و ادبی ازاو درگوشه مغزم‌هست‌وهمانطور یاد اورازنده میکنم که یـاد مرحوم آناتول فرانس را ...

ازشماردوچشم یك تن کم وزشمار خرد هزاران بیش

فکرمیکنم لذتی که‌من از آغوش‌مخمل کشیده‌ام ریبلاس از آغوش ملکهٔ اسپانیا نکشیده است. هرشب قبل از خوابیدن مـدتی دور سر و گردنم میگشت ومبالغی خرخرمیکرد، بعدکه لحاف را بالا میزدم وراه کرسی را باو نشان میدادم مثل کنتسی که شب اول به‌حجله میرود نرم ـ نرمك وباطمانینه بکنارمن میخزید ، با پوزه‌اش زیرلحاف را بومیکرد، دمش را تکان میداد، شاخ سبیلش را می‌جنباند، براق میشد، و بالاخره با همه شك وتردیدی‌که بدل داشت زیر کرسی میرفت...

بله، ازهمهٔ حرفها گذشته اوحیوان نظیف و وظیفـه شناسی بود،

درنجابت نظیر نداشت، حساس بود، سرعت انتقال داشت وازطرز نگاه شخص مـی فهمید چه احساس نسبت باو دارد ، بهمین دلیل هیچگاه بکسانی که تنفر وخصومتی درچهره‌شان میخوانـد نزدیك نمیشد . مثل کسی که باصول علم‌اخلاق آشنائی داشته باشد احترام دیگران را نگه می داشت تا دیگران احترام او را نگهدارند .

اگرچه در برخورد اول بی‌هیچ‌مقدمه‌نسبت‌بمن‌اظهار آشنائی کرداما هیچوقت خودرا برای سایرافراد منزل واشخاص غـریب لوس نمیکرد . بسیارپابند شخصیتش بود، ندیدم‌که یکبار با گربه‌های همسایه حـرف بزند و یا مثل آنها برپشت بام خانه‌ها به‌عیاشی وعربده جوئی مشغـول شود. ازخصائل برجسته آنمرحوم هرچه بگویم کم گفتـه‌ام، اما ایکاش هیچیك از آن صفات حمیده وسجایای پسندیده دراو وجود نداشت ودر عوض زنده‌میماند زیرایکی ازعلل مرك‌او‌همین‌غنای‌اخلاقی‌وصفات‌حسنه ذاتی‌اوبود.اگراوفاقد مناعت طبع‌وتواضع‌ونجابت وعزت‌نفس بود مسلماً با داد وقال وفریاد ویا لااقل حرکات و سکنات مخصوصی مرا متوجـه کسالت خود میکرد ونمیگذاشت که درد ومـرض آنقـدر در او ریشه بدواند که کار ازکار بگذرد وهیچ معالجه‌ای مؤثرنیفتد .

آقایان،من موقعی‌متوجه‌کسالت گربه‌ام‌شدم که‌ضعف فوق‌العاده‌ای باوچیره شده بود، تنش داغ بود، دهانش نیمه بازوقسمتی ازدندانهایش نمایان بود، دور دهانش تاحدود سبیلها مرطوب بود، دمش دیگرتکان نمیخورد ، دماغش تیرمیکشید... بله، حالش خیلی‌خراب بود، بطوریکه وقتی اورا از زمین بلندکردم بیش ازیکی دوقدمی نتوانست راه برود و بشدت زمین خورد. آنوقت‌تازه فهمیدم که خطری‌حیات مخمل را تهدید میکند وگربهٔ من درشرف موت است .

با کمی تحقیق از اهل منزل معلوم شد که گربه من دو روز بود که هیچ نمیخورده ... اجازه بدهید جمله را تصحیح کنم زیرا می‌دانم که شما از این حرف اتخاذ سند خواهید کرد و خواهید گفت که تقصیر با تست که دو روز از غذای او غافل شدی و مواظبتی از او نکردی میدانم که خواهید گفت مقصر تو هستی که درموقع شام و نهار سراغی از گربه‌ات نگرفتی و در همان حال که خندق بلا را با اشربه و اطعمه پر میکردی آن مرحوم را هم درغذا خوردنت شریك نکردی ، ولی آقایان ، شلوغ نکنید ، صحیح اینست که بگویم با تحقیق از اهل منزل معلوم شد که گربه من دو روز از خوردن غذا امتناع میکرده وحقیقت هم این بود، زیرا در آن دو روزه هر بار که موقع غذا خوردن ، مخمل را صدا میزدم جوابی بمن نمیداد، وحتی یکبار هم که تکه‌ای گوشت را زیر دماغش گرفتم سرش را با نفرت و ناراحتی عقب کشید بطوری که خیال کردم شاید از شدت سیری میل به‌چیزی ندارد.

البته ـ همانطور که گفتم ـ او میتوانست لااقل با حرکات و سکناتش بزبانی مریضی خودرا بما بفهماند وقبل از اینکه مرض طوری بر او مسلط شود که صدایش را در گلو حبس کند، با معومعو و سر و صدا ما را متوجه ناراحتی خود کند، اما میدانم که با این حرفها خواهید خندید، غنای اخلاقی وعزت نفس او مانع این تظاهرات میشد.

او نه‌تنها ضعف وعجزی در طول دوره بیماری نشان نداد بلکه بر خلاف معمول ، حالت غرور و نخوتی بخود گرفت وقبل از اینکه بیماری و مرض او را از پای در آورد، هروقت که بچهره‌اش نگاه میکردم با خونسردی و بی اعتنائی و افتاده در حالیکه شاخ سبیلش را برخ من میکشید و گوشش را تیز میکرد رودر روی من می‌ایستاد ، گردن چاق و سفیدش را بالا نگهمیداشت وچشمهایش را بازمی کرد و بمن زل میزد .

حاشیه زیاد رفتم ، لحظه‌ای رسید که دیدم خطر نـزدیك شده و مخمل دارد ازدست میرود. دوساعت و نیم بعدازظهر بود. درخیابانی که کوچه‌ماازآن منشعب میشود یك‌دامپزشك‌درمانگاه‌دارد.حتی‌یك‌لحظه هم‌دربردن‌گربه ام نزداودرنك نکردم.

آقایان ، می‌شنوم ازگوشه و کنارعده‌ای ازشما دزدکی میخندند وررویشان نمیشود که مانند دیگران باصدای بلندبمن بخندند ، خواهش میکنم آنهاهم بصدای بلندبخندند، واقعاًهم خنده آوراست که درمحیطی که جان خودآدم ارزشی ندارد آدمی پیدا شود که گـربه‌اش را نزدیك دامپزشك ببرد.

بله ، تصمیم گرفتم که گربه رانزد دامپزشك‌ببرم ، درجیبم بیش از هشت تومان بیشتر نبود. این هشت تومان میبایست تا آخرهفته بکارمن بخورد. آخرماه بودو آن هشت تومان هم تتمه آخرین مساعده ... شما خیال میکنید که من در آن لحظه فکرهشت تومانم را میکردم‌ممکنست همین جور باشد امامـن فکراین را نمی‌کردم که اگرهشت تومان راهم بدامپزشك بدهم چه خواهدشد بلکه فکراینرا می‌کردم که اگر آن پول برای ویزیت دامپزشك و پیچیدن نسخه او کـافی نباشد چکنم ... بله، هشت تومان بیشتر شدن یانشدن مسئله این بود.

آدم درطول عمر کوتاه وبلندش چندبار اتفاق میافتد که طبیبی‌را بسرمحتضری میبرد، شماهم لابد دچاراین وضعیت شده‌اید ، عـزیزی از خانواده‌تان مریض شده وشمارا پی طبیبی فرستاده‌اند ، ترس ولرزی که دارید، امیدی که بخود تلقین میکنید، وحشتی که ازاحتمال نبودن‌پزشك ودیررسیدن اوبشمادست میدهد، انبساطـی که ازتصـور بهبودی مجدد مریض در شمـا بوجود میآید و مسئولیت سنگینی که روی دوش خـود

احساس میکنید ، من از تمام این مراحل روحی عبور کردم ، منتها این جریان برای من بی‌سابقه نبود، چندین بار اتفاق افتاده بود که طبیبی را برسر حبیبی برده بودم وبدین جهت باهیچ کم و کاست ، نظیر همان احساسات را وچه بسا که بصورت پررنگ تری هنگام بردن گربه نزد پزشك حس کردم ...

وقتی زنگ مطب دامپزشك رافشار دادم زن چاق وچله‌ای در را برویم باز کرد.

صدایم درسینه خفه شده بود ، درحالیکه گربه رامحکم بسینه‌ام چسبانده بودم دردو کلمه باو گفتم حال گربه‌ام خیلی خطرناك است و احتیاج بطبیب دارد. زنك نگاهی بسرتاپای من انداخت ومثل اینکه با دیوانه‌ای سروکار دارد غرشی زیرلب کرد:

« اینوقت روز چه موقع دکتر اومدنه ، برو آقا ساعت چهار و نیم بیا... »

لحن صدای اوخیلی خشن بودومن دیدم با هیچ برهانی نمیتوانم او را بصدا زدن دکتروادار کنم ، بااینحال ازتك ودو نیفتادم وخواهشم‌را تجدید کردم ، باعجز والتماس گفتم که حال مریضم خطرناك است وهرچه زودتر اورا باید بدکتر نشان بدهم ، امابا کمی چانه زدن معلوم شد که خود دامپزشك هم بعلت کسالت احتیاج باستراحت دارد وقبل از ساعت چهارو نیم حق بیدار کردن‌اورا ندارندام‌من احتیاج بدامپزشك‌داشت‌وخود دامپزشك احتیاج بپزشك...

موقتیکه‌زنک می‌خواست دررا برویم ببندد فکری بکله‌ام‌رسید دیدم بدنیست که قبلا خاطرم از حیث پول جمع شده باشد ...

ـ ببخشیدخانوم، آقای‌دکتر برای ویزیت این گربه چقدرمیگیره.

یکبار دیگر نگاهی بسرتاپای من انداخت و گفت :

ـ سگ و گربه نداره ، ویزیتش پنج تومانه...

قدری خیالم آسوده شد. حس کردم که اگر نتوانسته‌ام مریضم را بدکتر نشان بدهم لااقل حساب خرج بدستم آمده .ازپله‌های مطب پائین آمدم وتصمیم گرفتم که تاوقت موعود همانجا بنشینم . مریضم راهمچنان به‌سینه چسبانده بودم .

هردوی مامحکوم به‌صبر کردن و رنج کشیدن بودیم . فاصله آن دوساعت بیك وداع‌میان من‌واوشباهت‌داشت، درمقابل نگاههای آمیخته به حیرت عابرین صورتم رابسرو گوش اومیمالیدم، قربان صدقه‌اش می ـ رفتم ،کلماتی شبیه نوحه ومرثیه‌میگفتم:

ـ مخمل من، نمیزارم بمیری ، حالاحالاها مال‌منی...!

اماکم کم مرگ بچهرهٔ مخمل‌سایه می انداخت، حالت چشمانش ازبین میرفت، غرورش شکسته‌بود، دیگر نمیتوانست خونسردی‌و آرامش خودراحفظ‌کند ، روی دستم ازاین پهلوبآن پهلومیشد ، ناله ضعیفی‌شبیه زوزه‌میکرد، دامنه وتعداد نفسهایش زیادمیشد ، دیگردمش تکان نمی‌ـ خورد وتمام این حالات ، طرح مرگ را در صورت او می‌ریخت ، آری گربه من جان میداد...

آقایان ، اینجا مجلس ختم است و شما بعوض اظهار تأسف می‌خندید ، اینکار صحیح نیست ، بگذارید در میان اینهمه مطالبی که راجع بآدمها چاپ میشود دو صفحه هم‌بشرح آخرین دقایق‌زندگی‌یك گربه اختصاص داشته باشد ...

من نمیتوانم بگویم که آن دوساعت‌بما دوموجود چگونه گذشت

چیزی که خیلی مرا رنج میداد این بود که میدیدم گربهٔ من قربانی یکی از مصنوعات مسخره بشری ، یعنی زمان میشود، شما میدانید که زمان مولود ذهن بشر است ، اگر ذهن ماوجود نداشت و تصوری از یك تغییر مکان درفضا نمیکرد طبعاً زمانی هم وجود نداشت، بنظر من صحیح نبود و نیست که یك دامپزشك اوقات پذیرائی وعیادت حیوانات رادرهمان ساعاتی تعیین کند که یك پزشك برای آدمها تعیین می کند ، او باید ساعات پذیرائی خودرا بنحوی بازندگی حیوانات تطبیق دهد، علی الخصوص که حیواناتی مثل سگ و گربه ثلث انسان هم عمر نمیکنند وچند ساعت صبر و انتظار بامید بازشدن مطب دامپزشك برای ایشان حکم سالی رادارد. کیفیت و کمیت زمان درمورد ایشان با آنچه مخلوق ذهن ماست بکلی تفاوت می کند و آیامسخره نیست که سگ و گربه راهم شبانه روزی یکبار و آنهم ازساعت چهار و نیم بعدازظهر ببعد عیادت کنند؟

میدانم آقایان، که باینحرف من خواهید خندید و خواهید گفت کدام احمقی دراین شهرپیدا میشود که بااینهمه گرفتاری و بدبختی وقتش راصرف معالجه سگ و گربه کند ودوساعتی رادرانتظار باز شدن مطب دامپزشك بگذراند . من دراین مورد بشماحق میدهم برای اینکه نه تنها شما بلکه دامپزشك هم وقتی درساعت موعود قیافه پریشان من و گربه ام رادرمطبش دید دچار تعجب شد . تا آنجاکه من اطلاع دارم او اصولا مدتی است که ازشغل خودپشیمان شده و سال پیش بهمین دلیل تابلوتی راکه اسم خودش بروی آن نوشته شده بودازبالای منزلش برداشت وبه نصب یك تابلوی ساده «درمانگاه دامپزشکی» اکتفاکرد، گوئی از اینکه مردم ازاسم ورسم او بعنوان یك دامپزشك مطلع شوند ننگ داشت..

آقایان نگذارید که علت این موضوع رابرای شماتحلیل کنم برای

اینکه این دامپزشک ازوقتی که من خودرا شناختم در محله مـا مطب داشت وتابلوی قدیمی اوباسم ورسمش سالهاجلب توجه اهل محل مارا می کرد و باوجوداین معلوم نشدکه چرا اودراین یکی دو سال اخیر اسم ورسمش راازسردرمطب حذف کرد...

لابد فکر کرد درجامعه‌ای که حیات خود آدمها درخطر است‌شرم است که کسی اوقات خودرا بمعالجه حیوانات بگذراند، یافکر کرد کـه شغل دامپزشکی از آنجاکه اورا درنظرمردم شخص رقیق‌القلب‌ورحیم و مهربانی معرفی میکند باپیرایه‌های غیرطبی قاطی میشود وبرای اوتولید دردسرمی کند ، امااواشتباه میکرد ، برای اینکه دورهٔ ما دوره‌ای است که معالجه وحمایت از آدمها بیشتربرای شخص تولید سردرد میکنند تا نگهداری وپرستاری حیوانات ، منتها او از آن تـرسید کـه شاید حیوان دوستی هم مثل «آدم دوستی» بدعاقبت وبدفرجام باشد و همـانطور که گفتم دستش رادرپوست گردو بگذارد.

می‌بینم که شماهم ازحرفهای من ناراحت هستید و میترسید برای خودتان هم تولید دردسر کند.

بله، ازبرخورد دامپزشک با خودم میگفتم . اولین سخن اوبرایم مأیوس‌کننده بود :

ـ دیراوردینش ... این گربه سه روزه که بااینحاله ... نیست؟

ـ دیروز وپریروز طوریش نبود، فقط هیچ چی نمیخورد...

ـ همون ... سگ وگربه‌ها معمولا اینجورمیشن ؟

ـ این چه مرضیه ؟...

ـ اولش هیچی نمیخورن، وبعد می‌میرن، خیلی ساده !...درحالیکه پشت‌میزمیرفت ودسته‌یادداشت‌را جلویش میگذاشت مثل‌اینکه‌میخواهد

پدری رابحیات‌فرزندش امیدوار کند با کلمات شمرده ای گفت:

ـ با اینحال اگه‌این دوائی راکه مینویسم‌زود بهش برسونین زنده میمونه ...

ـ تاکی خطر داره؟...

ـ بحرانش امشب وفرداصبحه ... اگه دراینمدت زنده موندجون بدر برده ...

قلمش بتندی روی کاغذ بحرکت در آمد ودرهمان حال‌ادامه‌داد:

ـ یك گردیه که‌ویتامین ث‌داره، دریك قاشق‌مربا خوری میریزین‌و بهش‌میدین...یك آمپول پنی‌سیلین‌هم‌هست که اگرزنده موندپس‌فردابهش میزنین ...

دراینجا صدای من‌لرزش آشکاری پیدا کرد:

ـ این گردی که میگید چه‌وقت بهش بدم؟

ـ هردوساعت یه‌مرتبه ...

ـ غذا چی بخوره ...

ـ یه ذره شیر...

حرفی سرزبانم بود ، میخواستم بگویم که دوا را چطور بگربه بخورانم ، مگرممکن است حیوان هم بسادگی انسان دوائی را بخورد، برای من که اولین باربود اینکاررا می کردم موضوع خیلی دشوارمینمود، مثل اینکه خود طبیب این مطلب راحس کرد وبصدا در آمد :

ـ . . . دوارو با ملایمت بهش بخورونین ، اگر دهنش باز نشد زور نزنین ، قاشقومیون دندوناش بزارین سرشو بالا بگیرین،بعد آهسته آهسته توی دهنش خالی کنین ...

☆☆☆

وضع من در داروخانه دشوارتر ودرعین حال مضحکتر بود. اگر حضورمن با یك گربه درمطب دامپزشك غیرمنتظره نبود در دواخانه نه تنها بیك واقعه ناگهانی، بلکه بجنون محض تلقی شد.

برای اتمام اعضاء داروخانه مسلم شد که با یك دیوانهٔ خطرناك سروکار دارند: بمجرد اینکه فهمیدند یکی ازمشتریان آنها برای پیچیدن نسخه یك گربه آمده‌است، جنب وجوشی درمیان آنها پیدا شد. ازپشت شیشه‌های پیشخوان می‌شنیدم که دهن بدهن میگویند:

ـ یکی اومده که نسخه گربه بپیچه...

پوزخند آنها را می‌شنیدم، ودرعین حال میدیدم که یکی یکی از پشت شیشه‌ها برای دیدن من، برای دیدن یك‌موجود عجیب ووحشتناك سرمیکشند. یکی دونفراز مشتریان دواخانه هم که متوجه این موضوع شده بودند درتعجب آمیخته به‌تمسخر دیگران شرکت کردند...

بله آقایان در آن لحظات من باندازه موجودی که ناگهان‌ازکره مریخ به‌پهنهٔ این زمین ظهور کرده باشد برای آنها جالب و فوق‌العادهٔ بودم، کارمن درست مثل این بود که سند دیوانگی خودرا بادست خود امضاء کرده باشم،ولی آقایان، میخواهم بدانم که اگردراین دوره‌وزمانه کسی پیدا شود که پول طبیب و نسخه دیگری را بدون کمترین توقع پاداش وعوضی بپردازد آیا اورا هم دیوانه مینامند؟

دربین مامردم، احمق‌ترین آدمها کسی است که خوش باور و خوشبین باشد، حرف همه را باور کند، باهمه بجوشد، تصور دروغ و دغل‌ازکسی بذهنش راه‌ندهدودلش بحال همه‌بسوزد، بچنین موجودی‌در قاموس ما «آدم ساده» میگویند، «ساده»ای که مترادف «احمق» است...

آقایان، من درتمام این عالم ودر تمام طول عمرم فقط بیك گربه

خوبی کرده‌ام، برای اینکه میدانستم که او بی‌زبانست وهیچوقت پشت سر من بدیگران نخواهد گفت که فلانی آدم احمقی است. من میدانستم که این گربه اگر ناروئی هم بخواهد بمن بزند جلوی صورتم خواهـد زد، بالا ترین خیانتش اینست که پنجولی بصورتم بزند اما چـون این ضربت را جلوی صورتم میزند، ودرغیاب من اینکارازاو برنخواهد آمد دوستی او برایم ارزش دارد، در حالیکه آدمها معمولا پشت سـرم بمن پنجول زده‌اند وهمیشه درغیبت وخلوت ازدیگری بدگوئی میکنند.

ازهمه اینها گذشته، دوستی وحمایت حیوانات هیچوقت بـرای آدم تولید درد سـر نمیکنند وبنده اگر هزار گـربه را هم در این شهر طرفدارخودم بکنم هزگزشبهه حزب بازی ودسته بندی سیاسی وانقلاب واعتصاب وغیره دربارهٔ‌ام نمیرود، هیچوقت کسی پیرایه سیاسی باین عمل نخواهدبست ونخواهدگفت که فلانی ازانجام‌این عمل یك منظورسیاسی ویا حد اقل یك منظورمادی دارد...

سخن کوتاه، اوبیش ازیك نوبت نتوانست دوایش را بخورد، من از میان دندانهای کلید شـده‌اش فقط یکبارقاشق دوا رابحلقش ریختم، و وقتی دوا ازگلوی او پائین رفت بزرگترین معجزه عالم‌خلقت صورت گرفت، بله، بزرگترین‌معجزه، وآن اینکه گربه‌ام دمش‌راتکان داد!

شنیده بودم که تکان دادن دم گربه ازپرتوقعی است‌امادرآنموقع حرکت دم گربه‌ام را جزبه‌سپاسگزاری و اظهارتشکرصمیمانه نتوانستم تعبیر کنم...

اینکاردیگرتکرارنشد، زیرا گربهٔ من مرد...

☆

چلچراغ

از:
سیمین بهبهانی

شش سال از مرگ صادق هدایت نویسنده معروف ایران می‌میگذرد ولی هدایت برای دوستدارانش، برای کسانیکه میجویندش هنوز نمرده‌است وخاطرهٔ او درمیان ما باقیست و آثارش چون اسمش جاویدان است .

با یاد دیدگان درخشان روشنت
ای بس بلور شعر تراشید ، طبع من
تاهفت رنك مهرتو بیند در آن بلور
ای بس شعاع خاطره پاشید طبع من



ازبس برنج این دل رنجیده خوگرفت
موی سیاه مخملی من سفید شد
بادرد انتظارچه شبها بمن گذشت
تاچلچراغ شعرظریفم پدیدشد



اینك دراوست شمع فروزنده بیشمار
گوئی شکسته برسرشان نیزه‌های نور
درلاله ها چوچهر عروس ازپس حریر
رونق گرفته‌اند زآویزهٔ بلور



گه میزنم بشعلهٔ این بوسهٔ نگاه
کاین پرفروغ خاطرهٔ دلنواز اوست
گه میزنم به‌پیکر آن سیلی عتاب
کاین یادبود دوری عاشق‌گداز اوست



این است آن شبی که بناگاه بوسه زد
برچهرلاله رنك زشرم وحیای من
این است آن دمی که بناگاه پاکشید
ازخاطر رمیدهٔ درد آشنای من



بادیدگان گرسنه وبی‌شکیب خویش
می‌بلعم آن ظرافت ولطف و جمال را
فریاد می‌کشم که ببینید دوستان !
این پرتوتجلی نغزخیال را



اینك کنارروشنی چلچراغ خویش
بنشسته‌ام بعیش که اینجا نشستنی است
اما بگوش جانم نجوا کندکسی:
کاین چلچراغ، باهمه نغزی شکستنی است!

DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No........... A *Date*...24...3...62.....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

روز گذشته

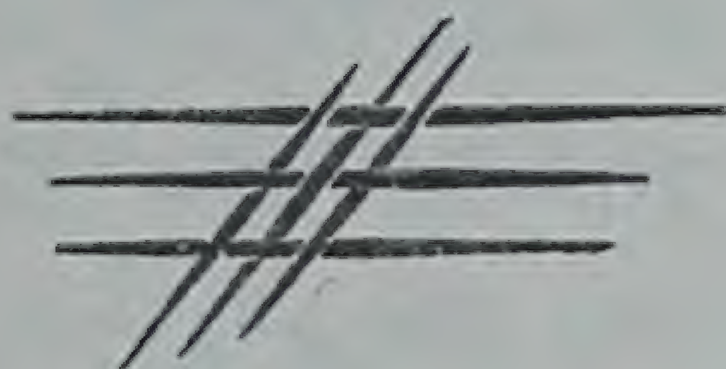
از:

دکتر مهدی حمیدی

روز گذشته خسته و نالان ز پیش کوه
رنك پریده بارخ چون زعفران گذشت
فرسوده از گرانی باری که میکشید
آهسته همچومور بکوه گران گذشت
لغزید و نرم رفت وزرفتن نایستاد
چون‌شبروی که نیمه‌شب‌از کاروان گذشت
درپشتواره‌اش که جهانی متاع بود
من دیدم آنچه ازهمه چشمی نهان گذشت
رنك گل و نشاط جوانی وشورعشق
پنهان نهفته بود وزصحرا عیان گذشت
میگفت پشتوارهٔ پرمشك وپر گلش
کز نهب گلبن آمد واز گلستان گذشت
چین دگر بچهرهٔ درماندگان گذاشت
بار دگر زغارت سیمین بران گذشت
پر بود دامنش زورقهای عمرخلق
چون باد بهمنی که بشاخ خزان گذشت
زیبائی وشکوه جهانی بدوش خویش
آسان کشیده بود و بسختی از آن گذشت

من عمر خویش دیدم و بشناختم که او
سی سال راه من زد و اندر امان گذشت
بود از فسون او که شب پیریم رسید
هست از فریب او که امید جوان گذشت
دامان او گرفتم و برداشتم خروش
با سوزشی که آتش آن ز آسمان گذشت
کای دزد خیره چشم! خدا را دمی بپای
کز آنچه میبری نه بآسان توان گذشت
عمر من است و عمر جهانی بدوش تو
آهسته تر که باتو درنگ زمان گذشت
زین پشته‌های پر گل و سنبل که میبری
بس رنگ گل که از رخ چون ارغوان گذشت
هر جا گلی شکفته خزان دید از تو دید
کز حیلهٔ تو مهر نماند و ابان گذشت
بس جعد چون شبه که ز گشت تو شد سپید
بس مرغ جان که پر زد و از آشیان گذشت
طومار عمر خلق چه پیچی بپای جور
سودی نبرد آنکه براه زیان گذشت
خندید روز و گفت که ما هر دو رهرویم
جنبش ز تیر نیست اگر از کمان گذشت
بر ما گمان هرزگی و رهزنی خطاست
بیچاره آنکسی که زما بدگمان گذشت
ما نردبان غرفهٔ دنیای دیگریم
بر بام شد هر آنکه از این نردبان گذشت

دانا زراه مرگ نترسد، که راه مرگ
پیچید واز دو قید زمان ومکان گذشت
یا ازمیان هستی جاوید سر کشید
یادرمیـان نیستی جاودان گذشت
فرخ کسی که بود وچومن تیرگی زدود
باروشنی بزاد وبدو ازمیان گذشت
این گفت وجان سپرد و شباهنگ ناله کرد
فریاد زد که : روز دگر ازجهان گذشت !



ناآشنا

از:

رهی معیری

آدمیزاد یکه و تنها و بی‌پشت و پناه است و
درسر زمین ناسازگار گمنامی زیست میکند
که زاد و بوم او نیست .
پیام کافکا ـ صادق هدایت

مارا دلی بود که ز دنیای دیگرست
این لالهٔ غریب ،زصحرای دیگرست
در گلشن جهان، گل خاطر فریب نیست
فریاد سینه‌سوز من، از جای دیگرست
این نه‌صدف ز گوهر آزادگی تهی است
وآن گوهر یگانه، بدریای دیگریست
امروز میخوری غم فردا و همچنان
فردا بخاطرت ، غم فردای دیگرست
گر خلق را بود سر و سودای مال و جاه
آزاده مرد را، سر و سودای دیگرست
در ساغر طرب می اندیشه سوز نیست
تسکین ما ،زجرعهٔ مینای دیگرست
چشم جهانیان بتماشای رنك و بوست
جز چشم دل، که محو تماشای دیگرست
دیشب دلم بجلوهٔ مستانه ای ربود
امشب پی ربودن دلهای دیگرست
غمخانه‌ای است وادی کون و مکان رهی
مجنون ما، رمیدهٔ صحرای دیگرست

سیری در دیوان شمس

از:

علی دشتی

البته این همت واقدام درخور تمجید است که می‌خواهید بیاد بود مرحوم صادق هدایت که بی‌شبهه بهترین نویسندگان عصر ما بود کتابی منتشر سازید.

ولی شایسته تر این بود که این کتاب صرفاً به نشر بعضی آثار منتشر نشده آن فقید، شرح حال او، تحلیل دقیقی از فکر نافذ و سبك نگارش او که هر دو قابل مطالعه و تشریح است، وارزش ادبی هریك از آثار او تخصیص داده شود، و بنظر من اینکار چندان دشوار نبود. چه آن مرحوم دوستان وستایشگران متعددی داشت که ازطرز فکر، روش کار، قوه ملاحظه وتشخیص اومطلع ودر کمال روشنی میتوانستند ممیزات این نویسندهٔ خوش فکر که اسلوب خاصی را تعقیب میکرد وتعبیرات مخصوص بخود داشت نشان دهند متاسفانه باید با کمال تلخی اعتراف کرد که این مردهم مثل تمام هنرمندان کشورما درزندگانی خود مجهول بسر برده بود و هنوزچنانکه باید شناخته نشده است. بنظرمن صادق هدایت صرف نظر از اغراض سیاسی که در همه جای دنیا یك امر موقتی است ورنگ غیر ثابتی باشخاص می‌دهد یك هنرمند واقعی و نویسنده خوش قریحه بود وآنچه از آثاروی تا کنون دیده ام همه پر مغز، همه حاکی از اطلاع وسیع، غالباً انعکاس آتش درونی و از حیث سبك انشاء قوی و کاملا متمایز ازسایرین بوده است.

در ورق پاره‌های خود جستجو کردم وچیزیکه قابل نشر باشد - آنهم باآن عجله‌ای که شما درتدوین کتاب خود دارید - نیافتم وبنابراین ازقطعات منتشرشده «سیری در دیوان شمس» رادراین مجموعه بچاپ برسانید.

شعر چیست؟

موسیقی چیست؟

این نوری که بدون انقطاع از اقطار مجهوله بی‌پایان بمامیرسد چیست؟

این ابعادلایتناهی که حتی پرش نامحدود وهم وخیال نیز نمیتواند بکرانه‌های آن راه بیابد چیست؟

ازاین تاریکی رخنه ناپذیری که قوه ادراك مارا درخودپوشانیده است چگونه میتوان بیرون آمد؟

راستی ما باهمه داعیه‌های مضحك عقل و حکمت، در برابر این پدیدهٔ وحشتناك ، این نمود لاینحلی که عـالم وجودش مینامند عاجز و بیچاره وجزفرض و تخمین های کودکانه ازخرد و دانش ما کاری‌ساخته نیست .

من هروقت با جلال الدین رومی در خلال دیوان شمس تبـریزی مصادف میشوم نظیراین حیرت برمن دست میدهد. او چه میخواهد ، چه میجوید ، چه احساس کرده است ، چه میگوید ، این‌هیاهو، انعکاس چه طوفانی است؟

شبی به سازگوش میکردم . زبان این بی‌زبان چیزهائی میگفت که ما با زبان‌گویای خود نمیتوانیم بگوئیم و بوسیلهٔ‌گوش عقل ادراك کنیم و آنرا درقالب فهم محدود خود بریزیم . بی‌اختیار پلك‌های‌چشمم روی هم‌افتاد. مثل همان وقتی که هواپیماخیز گرفته وما راازسطح‌خاکی کره جدا میکند، موسیقی مراازسالون روشن ولی حقیر ومحدود کننده، بالابرد ، بالا ـ نه آنجائی که بالهای مسکین هوا پیما میتواند پرواز کند نه ، خیلی بالاتر، بآنجائی که ستارگان فروزان ، درابعاد لایتناهی شنـا میکنند . روح ازامیال کوچك وعلایق ناچیزمنتزع شد، بآن چیزی،بآن نامفهوم ونامحدودی که در فضای بی‌پایان موج میزند و منظومهٔ شمسی ما ، باهمه عظمت دهشت آورخود درمقابل آن جز ذرهٔ بیمقداری‌نیست تماس گرفت . دراقیانوس مسحوررؤیا هاغرق شد. دیگرهیچ‌ثقل وزبری وجودخودرا احساس نمیکردم ، همه چیزرا حتی مکان و محیطی کـه جسمم بآن تعلق داشت ـ فراموش کردم . هرچه محدود ومعین بودوهر چه خطوط قطعی داشت دیگر برایم وجود نداشت . با هستی مطلق ، بـا وجود مجرد ازتاریکی‌های ماده، باین روح سیال وتماس ناپذیری کـه

بخورشید نور وبستارگان فروزندگی میدهد نزدیك شده بودم.

نمیتوانم حالت خودرا و آنچه احساس می کردم وصف کنم، زیرا این قوهٔ تعقلی که بموضوعهای مختلف تعلق می گیرد و آنها را درك میکند دیگرموجودنبود. مشاعری که مدخل آنها حواس مختلفهٔ جسمی بود جای خود را بیك نحواحساس والاتر داده بود. دیگر این واقعیت گدازنده که همه چیز بطرف انهدام میرود وهستی جزیك تحول ازلی و مستمرچیزی نیست، خورشید باهمه گرمی‌وحیات‌بخشی جزجهنم‌سوزانی که همه‌چیزدر آن ازفرط گرمی بشکل‌بخاراست، وزهره زیباودرخشان مانندکره زمین جزمشت خاك سرد منجمدی نیست، فراموش شده بود. فقط عالم رؤیاها باقی‌مانده بود، همان چیزی که ستارگان راازمسافت‌ـ های سرسام آور زیبا وتمنا انگیزمیکند. هاله ای از هموم توصیف ناپذیر ولذیذ ونوید های غامض ومرموز روحم را فراگرفته بود ...

آیا شعرخیام وحافظ حالتی شبیه این درما بیدار نمیکند؟

آیا شعرهمان نیست که گاهی میخواهد برحقایق کریه واقعیات گرد طلائی بپاشد وذائقهٔ تلخ مارا ـ ذائقهٔ تلخ شده ازناتوانیها، طبیعت مشمئز شده اززشتی‌ها وپلیدی ها، روح فراری ازمسکنت ها وحقارتها را بازندگانی همساز گرداند؟

آنچه در رؤیاها می‌بینیم: محال‌ها ممکن شده، جنبه‌های زبرو ناهموار زندگانی‌نرم وهموارگشته، اصل عبوس تناوب لذت والم‌یکسره ازبین رفته، برلذت بدون الم و زیبائی بدون زشتی دست مییابیم ـ شعر میخواهد درمتن واقعیات مکروه بما بچشاند.

ازاینرو هرشعری نمی‌تواند روح تشنه وخستهٔ مارا سیراب‌وآرام کند. تخیلاتی‌رادوست میداریم که‌مارا از آنچه درآن فروافتاده‌ایم بیرون

کشد، باوج تمنیات مغرور و آرزوهای تحدید ناپذیر نزدیك سازد، مارا ازحدود وثغور موضوع ومصداق های کوچك روزانه منصرف و به مثل افلاطونی نزدیك سازد، ازاین زندان تنگ واختناق آورعجزوبیچارگی که روح بلند پرواز ما در آن دست وپامیزند وبرای خود مخرجی نمییابد بفضائی بزرگتر، بی‌پایان تر، آزادتر وبلکه بآزادی مطلق رهنمون سازد.

این منظور شاید درغوغای روح متلاطم ومواج جلال الدین رومی بیش ازهرشاعر دیگراحساس میشود.

وقتی بدیوان شمس تبریزی میافتیم مثل اینست که بمدار یکی از ستارگان دوردست وارد شده‌ایم. درجهانی والاتر، شامل تر، کلی تر از اتمسفری که این خاکدان را دربرگرفته است سیر میکنیم، بجائی راه یافته‌ایم که ستارگان موجودات زنده‌ای هستند و با آدم سخن میگویند، با آن روح شامل و محیطی که فضای لا یتناهی را در برگرفته نزدیك می‌شویم.

واین عجب نیست زیرا او بطرف کمال مطلق، باوج زیبائی مجرد میپرد. بسوی بیسوئی، به لامکان ولایتناهی، بطرف حقیقت وجود که همه کائنات راگرم وروشن کرده است میرود.

موسیقی دیوان شمس که درهیچ دیوان غنائی دیگر نمی‌یابیدازهماجا سرچشمه میگیرد.

مقصود من ازموسیقی تنها «ریتم» وخوش آهنگی ترکیب نیست که درکمترشاعری نظیر آنرامیتوان‌یافت (چه برحسب حدس وقرائن، بسیاری ازاین غزلیات درشب های سماع و بموجب الهامات آنی اززبان مولانا جاری شده است. و حتی معروف است که جلال الدین دور ستونی می‌چرخیده‌ومطابق آهنگ نوازندگان شعر میسروده است) وبازمقصود

من هم آهنگی کلمات و موسیقی الفاظ نیست که از این حیث سعدی و حافظ هنرمندان بی نظیری بشمار میروند . بلکه قصد اینست که جلال الدین باکلمات محدود و نارسای زبان نسبت بفکر و جوش درونی همان کاری را انجام میدهد که موسیقی باترکیب اصوات و آزاد ازمحدودیت .

نمیدانم این نکته را که احساس میکنم چگونه بیان کنم برای اینکه ازکیفیت تأثیرموسیقی وعلل آن باخبر نیستم . موسیقی کاری میکند که هیچیك ازموالید فکر انسانی نمیتواند جانشین آن شود : مارا از محدود به نامحدود میبرد، ازماده‌منصرف وبمعنی میکشاند . بمکنونات‌خاموش وتعبیر ناپذیر روح واحساسات راه مییابد وبا آنها سخن میگوید. مارا از«خود» حقیرمان منتزع وبه «خودی» عظیم و والاتر منعطف میکند. بر ما معانی ومفاهیمی میریزد که احساس میکنیم ونمیتوانیم بگوئیم .

جلال الدین دردیوان شمس همین کاررا میکند . من مدتهاست دیوان شمس‌را برای این منظور بکار میبرم ، ازاینرو درسفر وحضر، در زندان ودر آزادی، مخصوصاً درفراغت نسبتاً وسیعی که درفرنك نصیب انسان میشود آنرا همراه دارم. برای من همیشه طرب آور همیشه هموم انگیز، همیشه رؤیائی وتخیل پرور بوده است. مرا ازخستگی مصاحبت ومعاشرت باخودرهائی میدهد . مثل دریاست، آرامش آن زیبا وهیجان آن مفتون کننده است. مثل دریا پر از موج، پر ازکف ، پر ازباد . مثل دریا رنگهای بدیع گوناگون دارد : سبزاست، آبی است ، بنفش است ، نیلوفری است. مثل مثل دریا آئینهٔ آسمان وستارگان و محل تجلی اشعهٔ آفتاب و ماه و آفرینندهٔ نقشهای غروب است . مثل دریا ازحرکت وحیات لبریز است ودرزیر ظاهر صیقلی و آرام خود دنیائی پر ازطپش حیات وتلاش تمام نشدنی زندگی دارد . دیوان شمس شعر نیست غوغای یك دریای متلاطم

طوفانی است . دیوان شمس انعکاس یك روح غیر آرام و پر از هیجان و لبریز ازشور وجذبه است.

نخستین خصوصیتی که ازاشعار جلال‌الدین بچشم میخورد و اورا ازسایرشعرا ممتاز میکند اینست که او نمیخواهد شعر بگوید، میخواهد احساسات گنگ ومبهم خودرا بگوید. «او گنگ خواب دیده است» و میخواهد خواب خودرا بگویداودراقیانوسی دست وپا میزندواین دست وپا زدن بصورت کلمات موزن وخوش آهنك درمیآید:

«همه جوشم همه موجم سردریای تودارم ».

نظم وموازین شعری دربیان اویك کیفیتی عرضی وثانوی است . نهایت بواسطهٔ تبحرواحاطهٔ گیج کننده‌ای که برعلوم ادبی دارد و بواسطهٔ وجود موسیقی کم نظیری در روح خود، شعراو طراوت گلهای بامداد و نشئهٔ شرابهای کهنه را پیدا میکند .

مولوی دنبال قافیه نمیرود ، خواه ناخواه قافیه را بدنبال خود میکشاند واگرلازم باشد آنرا خلق میکند برای اینکه هدف او چیز دیگری است:

قافیه اندیشم و دلدار من گوید مندیش جز دیدارمن
حرف‌چبود تاتواندیشی‌درآن صوت چبود ؟ خاردیواررزان
حرف‌وصوت‌وگفت‌رابرهم‌زنم تا که بی‌این‌هرسه باتودم‌زنم
آن‌دمی کزآدمش کردم نهان باتوگویم ای‌تو اسرار جهان

چیزی دیگراورا مفتون و اسیرکرده است. درین روح طوفانی موجها وتلاطم‌هاست که گاهی بشکل‌شعردرمی آید« هرغزل کان بی‌من آید خوش بود» وازاینرو گاهی که کلمات‌و اوزان برای ظاهرساختن‌مکنون اوعاصی میشود باحال اشمئزاز وخستگی میگوید :

قافیه و مفعله را گو همه سیلاب ببر
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
رستم از ین بیت و غزل ای شه سلطان ازل
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

☆

شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زنم
هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا
شعر چو ابریست سیه من پس آن پرده چو مه
ابر سیه را تو مخوان ماه منور بسما

اگر حقیقت شعر قافیه را سرریز احساسات یك روح پر از هیجان و پر تو یك آتش درونی بدانیم بدون شبهه جلال الدین اشعر شعرای جهان است. جذبه‌های روحی، جلال الدین را مافوق صنعت شعر و هنر انشاء قرار داده است. شعر در زبان او لبریز امواج عشق و سرجوش مکنونات هیجان آمیز است. شعر در دهان او هجوم معانی و خروش مفاهیم تعبیر ناپذیر است ازاینرو با یك تلاش مأیوسانه سیل الفاظ راحتی بدون مراعات موازین فصاحت بیرون میریزد:

خون چو میجوشد منش از شعر رنگی میدهم »

☆

من نخست با مولانا در مثنوی آشنا شدم و مدتها از دیوان شمس تبریزی و این دریای جذبه و حال خبری نداشتم. آن وقتی مثنوی را خواندم (و به‌تعبیر درست‌تر) ورق زدم که خیلی‌جوان بودم، شاید چهارده پانزده‌سال بیشتر نداشتم. در آن دورهٔ نادانی و غفلت که هنوز از تصوف و فلسفه و کلام و این رشد عقلی و فکری ایرانیان بوئی نبرده وحتی از شعر فارسی، یعنی درخشانترین عناصر تمدن نژاد ایرانی اطلاعی نداشتم، در مثنوی پی داستان می گشتم.

ولی همان صفحهٔ اول مثنوی ـ همان آغاز بی‌نظیری که در کمتر کتابی می‌توان یافت ـ احساس غریبی درمن بیدار کرد. مثل کسیکه برای نخستین بارباده نوشد یا سیگار کشد. یك گرمی مجهول در تمام رگهای من جاری شد، یك سستی مطبوع و بی‌سابقه تمام نسجهای بدنم را فرو گرفت.

گاهی برای نخستین بار بسرزمینی میرسیم یا منظره‌ای در برابر دیدگانمان گسترده میشود که با روح و باخاطرات گنگ و تفسیرنشدنی ما آشنائی خاصی دارد ـ مثل اینکه باهمه زیبائی یا غرابت، آنرا قبلا دیده‌ایم. شایددر رؤیاهای‌خود آنرا تصویر کرده‌ایم، یاافسانه‌ها وتخیلات دورهٔ کودکی و آرزوهای تعبیرنشدهٔ آنرا برایمان درست کرده باشد. صفحهٔ اول مثنوی همین اثررا درمن گذاشت، مانند آهنگی که مکنونات نهفتهٔ روح مارا تفسیر کند. این صفحه چنان لبریز ازموسیقی وجذبه‌بود که مرا ـ باهمه دوری ازعوالم فکر ـ منقلب کرد. یك نوع نوستالژی و حنینی بطرف اقطارمجهوله برعلم وفهم درمن تحریك کردکه نظیر آنرا درهیچ شعرغنائی دیگر نتوانستم پیدا کنم و تا امروز که چهل و پنج و شش سال از آن گذشته وباشعرفارسی زیاد سروکار داشته‌ام و گویندگان بزرك ایران ذوق مرا مشکل پسند ساخته‌اند، آن صفحهٔ اول مثنوی بهمان طراوت وتازگی، بهمان حساسیت وبلندی، بهمان زیبائی‌وبدیعی مانده است و البته در آن کتاب بی‌نظیر صفحات زرین فراوان است که جهش روحی جلال الدین شما را باوج آسمانها میبرد، بدریای مواج عشق و حال و بیخبری می‌اندازد ولی اصالت آن دربیان مطالب‌وکیفیت آن بیان، وبزرگی آن درفراوانی اندیشه وتنوع امثال آن است وازاین

حیث شاید در دنیا کتابی به بزرگی و جلالت قدر مثنوی نباشد.

اما دیوان شمس تبریزی بکلی چیز دیگریست. دیوان شمس دفتر عشق است. عشق بزیبائی، عشق منزه از آلودگیهای ماده، عشق بوجود مجرد، به مثل اعلا، جهش بطـرف کمال مطلق، پرواز بطرف نامحدود ولایتناهی . . . از اینرو سراسر موسیقی، موسیقی ناطق وزبان روح.

دیوان شمس حقیقت شعراست، صورت کمال شعر، نه نظم! چه باید متوجه این نکتهٔ مسلم که متاسفانه در ایران مسلم ومفهوم نیست بود که شعر غیراز نظم است. شعرجوهر سیالی است که ازروح و دماغ یك فرد حساس تراوش میکند ودرقالب نظم ریخته میشود.

بنظرمن سنجش شعر باید ازروی این دومعیار بکار افتد و اختلاف درجهٔ شعرا وتعیین ارزش شعر آنان ازروی این اصل تحلیل وتفسیر شود. یعنی تناسب معنی وقالب وسهم هریك درمد نظرباشد. بدیهی است کسانی که نه معانی خوب و نه قالب زیبادارند موضوع بحث نیستند. آنها بیچارگان حقیری هستند که الفاظی را در قالب بحوری میریزند و مـردم بی اطلاع جاهلانه الفاظ موزون وقافیه دار آنانرا شعر پنداشته اند.

نه، بلکه بسیاری ازفصحاوشاعران بنامی را چون عنصری که زادهٔ قریحهٔ آنهاازانسجام وپختگی میدرخشد نمیتوان شاعر نامید، بلکه ادیبانی هستند که تسلط برلغات واطلاعات وسیعه برادب فارسی آنانرا در ردیف هنرمندان ماهر میگذارد نه شاعر.

گاهی درگفته‌های شاعری قالب خـوب و زیباست ولی سهم شعر بهمان تناسب نیست وگاهی روح شعردرشاعری خوب است ولی متناسب مضامین خود نتوانسته است قالب خلق کند وگاهی کـه این روح وقالب بحد اعتدال و مـوزونی میرسد سعدی و حافظ در آسمان ادبیات تجلی

می کنند .

من نمیدانم چرا خیال میکنم شاعر غیر از مردم عادی است. او عمیق‌تر حس میکند و در برابر انگیزه‌های عاطفی سریع التأثر است. زیبائی را زودتر و چالاکتر درك میکند و در روح او اشباحی میگذرد که مردمان عادی از آن بیخبرند. چیزهائی حس میکنند که سایرین حس نمیکنند ، نسبت بخوبی و بدی ، زشتی و زیبائی عکس العمل شدیدی دارند که بشکل شعر از زبان آنها جاری میشود.

غیر از عقل و ادراك که مابه‌الامتیاز انسان است از سایـر جانوران ، و اورا بکشف واختراع و بفضای نورانی علم ومعرفت راهنمون ساخته‌است در بشر یك چیز دیگری هست : یك روح نگران، یك نوع قلق و تـرسی که گاهی آنرا بتفکر وتدبیر و گاهی به‌توهم وخیال میکشاند و در هـر صورت این روح نگران و وهم پذیر منشأ ظهور انواع اوهام و خرافات ، انواع فرضیه‌های فلسفی وپیدایش بسیاری از عقاید دینی ومقررات اجتماعی وسیاسی گردیده است.

این روح پر از قلق وتصور، این قوهٔ شاعـره‌ای که عظمت کائنات و معمای آفرینش وسرمبهم وجود اورا گیج و گاهی متهیج میکندو نمیتواند در حدود تنگ سیستم‌های دینی مستقر بماند مصدر بروز شعرهای «میستیك» وصوفیانهٔ عطارها ، سنائیها ، خیامها ، حافظها ومولوی‌هاست

البته نمیتوان در تحدید معنی شعر تا این حد سخت گیر و بی اغماض بود: چه بسا گویندگانی که اعصاب آنها چون ساز کوك شده‌ای درمقابل زیبائی ـ زیبائی جمال انسان وطبیعت ـ ودر تحت تأثرات شدید اندوه، شادی، وحشت ، غرور ، رنج ، لذت واکنش شدیدی داشته و زبان گویای آنها باشعار حساس و زنده ای باز میشود که قرنها بخوانند گان خود مستی

میدهند .

ولی . . . .

ولی چه ؟

بنظرم خودم هم نمیتوانم آنچه‌در ذهنم مثل شبحی‌درجنبش‌است بیان‌کنم .

نقاش خوب کسی‌است که بتواندصورتی‌را مطابق آنچه در خارج وطبیعت هست‌ترسیم کند .وقتی کار این نقاش کامل تر و مؤثرتر است که بتواندپرتوی ازصفات‌وسجایای‌شخص رابدون‌اینکه‌باصل‌طبیعت‌خدشه‌ای وارد سازد برتصویرخود بیندازد ، واز آن کامل‌تروفاخرتر ،هنگامی‌است که بتواند آنچه‌خودحس‌میکند وبا آن چشمی که‌دیده‌واز زاویه‌ای که نگاه کرده‌است واثری که‌درمغز وروح خوداو داردبروی پرده بیاورد .

قضیهٔ مهم در ادبیات امروز موضوع خارجی نیست بلکه کیفیت و فکر وبینش خود هنرمنداست‌و آن‌اندازه‌ای که بموضوع خارجی متوسل میشوندبرای‌بیان‌مکنون‌باطنی‌است ، بعبارهٔ مشکل‌ترولی‌مختصرترهدف گویندگان بیشتر Subjectif است‌نه objectif .

حافظ میگوید :«یك قصه بیش نیست غم عشق‌واین عجب ـ کز هر زبان‌که میشنوم نامکرراست » اینهمه داستانهای‌عشقی که‌نوشته میشود برای این‌نامکرر است که‌موضوع آنها عشق است‌نه زیبائی . سر گذشت روح بدبخت انسان‌است . سیردر اقطارتاریخ‌عواطف آدمی‌است. داستان امیال وشهوات کور و دیوانه ایست که یك‌موجود عاقل را اسیر وزبون میکند .

مردم بیهوده در یك ماجرای عشقی دنبال موضوع آن میگردند . اگر مردی برای زنی خودراکشته است مردم میخواهند آن زن‌رابببینند

وخیال میکنند برسیمای او نشان خاصی می‌یابند که توانسته است اینگونه شور و دیوانگی را برانگیزد ، غافل از اینکه ریشهٔ عشق در جان مرد و درعقده های روحی وتلاطم امیال گوناگون اواست

بازمولوی همین موضوع را دردوشعر بیان کرده است :

گفت لیلی راخلیفه کین توئی — کز توشدمجنون گرفتار وغوی
ازدگرخوبان توافزون نیستی — گفت خامش چون تومجنون نیستی

مردم میپرسند شمس تبریزی که بوده است کـه چنین آتشی در جلال‌الدین افروخته وزبان اورا باینهمه قول وغزل مترنم ساخته است ؟

چه معروف است جـلال الـدین قبل از ملاقات با شمس تبریزی آخوند خشکی بوده است صاحب منبروحوزه درس وپس از این ملاقات وچهل روز خلوت کردن باشمس مبدل شده است به‌صوفی وارسته .

بطور جمله معترضه باید گفت که این گونه تصویرات و این طرز زندگانی وانقلاب آنی و فجائی را که تذکره نویسان برای جلال الدین میگویند چندان طبیعی بنظر نمیرسد وقرائن نیزمؤید آن نیست.پیدایش اینگونه تصور اولا ناشی ازاین‌طرز فکر متداول ایرانی‌است که‌قائل بعلل ومعلول‌نیست، نتایج‌رابدون‌فراهم‌شدن‌اسباب آن آرزومیکند وازافسانه های ما بخوبی‌دیده‌میشود که‌نارنجی را پاره‌میکنندو ازمیان آن‌دخترشاه پریان بیرون میآید یاجادوگری وردی میخواند،صحرائی سوزان‌مبدل به باغ کهنسالی میشود.

این طرزفکردرنوشتن بیوگرافی وبیان فضائل مردمان بزرك هم سرایت کرده‌است: چندی قبل «اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید» را که‌گویا یکی از خانواده هایش نوشته است میخواندم . بجای اینکه فضائل روحی این صوفی وارسته مقدس ، روح پاك ومنزه ونوع دوست ،

درجه فهم و کمالات معنوی او را شرح دهد مطالبی شبیه افسانه رموزحمزه نقل و اعمالی که در اسکندرنامه به مهتر نسیم عیار نسبت میدهند برای شیخ ابوسعید ذکر میکنند ، مثل اینکه نمیتوانند بفهمند قوت اخلاقی و روحی و تقوای یك فرد بشر خیلی بالاتر از آن است که شعبده بازی کند : سنگ پا در حمام بهوا برود و شیخ ابوسعید هنگام رفتن از دیهی به دیهی دیگر پایش روی زمین نبوده و روی هوا راه پیموده باشد .

ازاینرو من غالباً میل ندارم شرح حالی از حافظ یا خیام بخوانم ترجیح میدهم آنهارا در هاله نورانی اشعارشان ببینم، زیرا خواندن شرح حال آنها بجای اینکه آنها را در نظر آدم بلند کند از قدرشان میکاهد و آنها را ازاوج مقامی که دارند پائین میاندازد .

مبنی بر همین طرز فکر نحیف و بچه گانه است که چند روز قبل پشت جلد «مجله رادیو» عکس مبتذل زنی را با چشمان بیحالت و بی روح گوسفند کشته دیدم که صورت خودرا در یك گیلاس تماشامیکند وخیال کرده اند شعر زیبای حافظ را «ما درپیاله عکس رخ یار دیده‌ایم» راتفسیر کرده اند

طرز فکرهائی از این قبیل در اطراف جلال‌الدین هم افسانه‌هائی ایجاد کرده است ، در صورتیکه امارات موجود نشان میدهد که نه تنها جلال‌الدین آخوندی خشك نبوده، بلکه در تصوف وافکار عرفانی پرورش یافته و در سن دوازده سالگی که باپدرش بهاء الدین ولد از نیشابور می‌گذشته بخدمت عطار رسیده است و بقول تذکره نویسان شیخ عطار در پیشانی او نوری یافته واورا بپدرش توصیه کرده است . محققاً شیخ عطار فالگیر وغیب گو نبوده وازقرائن استنباط میشود که عطار بااوحرف زده واز قریحه وفهم و ذکاوت او حدس زده است که این پسر دوازده ساله اگر تربیت شود ورشد عقلی وادبی او کامل گردد مرد بزرگی خواهد شد.

و باز کسی که متجاوز از سی و پنج هزار بیت غزل گفته و احیاناً غزلیات او از فصاحت و بلاغت با بهترین تراوش قریحه گویندگان ایران پهلو به پهلو میزند قطعاً مطالعات دامنه داری در شعر و ادب و تصوف ایران داشته‌است، نهایت ملاقات شمس تبریزی که خود صوفی وارسته و بافهمی بوده است اورا منقلب ساخته و سیر زندگانی اورا عوض کرده است. چه صوفیان از حیث وسعت و آزادی فکر و ازحیث فرورفتن در فلسفه اشراقی و «نئوپلاتونیسم» و ازحیث تقید وعدم تقید بظواهر شرعی مدارج مختلف زیادی دارند و آدم حدس میزند که شمس تبریزی در آزادی و پرش فکر کسی مانندحافظ بوده و باین آتش زیرخاکستر دامن زده مشتعلش ساخته است. محققاً این آتش موجود بوده و بحد سوزنده ای هم موجود بوده‌است ولی منتظر وزش نسیمی. اما آنچه تماشائی و مجلل وقابل مطالعه میباشد این حریق عظیمی است که در روح جلال زبانه کشیده است.

واین شعله همان چیزیست که بنظر من حقیقت شعر است، محرك شعر در مولانا تأثرات وانفعالات اوست. انقلاب وهیجانهای درونی او را مصور میکند. شمس محرك عشق افلاطونی وجذبه الهی و بی اعتنائی او برسوم و آداب ظاهری گردیده‌است. وقتی شمس رفت، صلاح‌الدین زرکوب جای اورا گرفت، صلاح‌الدین که مرد، شاگرد و مریدخوداو حسام‌الدین چلبی جانشین اوشد و او را بسرودن مثنوی کشانید و «اوستادان صفا را اوستاد» شد.

شعر جز این نباید باشد، همهٔ صنایع معانی، بیان، عروض، قافیه و تمام فن ادب بخدمت این هدف بکارمیرود. فصاحت و بلاغت غیر از این معنائی ندارد که مکنونات گوینده را بطور طبیعی وبدون اینکه خواننده متوجه باشد که در آن صنعتی بکار رفته است تجلی دهد.

اگر این تصور من غلط نباشد و در قضاوت و فهم حقیقت شعر اشتباه نکرده باشم بیگمان جلال‌الدین اشعر شعرای ایران و بقول «موریس بارس» بزرگترین شاعران جهانست*

درهیچ شاعری دیگر اینقدر جذبه‌وحال ، این‌شوروهیجان و این انقطاع مداوم از علایق زمینی وجهش بطرف نامفهوم‌وغامض و بی پایان دیده نمیشود ، واین هیجان روحی بدرجه‌ای طغیانی است که باهمه بی اعتنائی به انتخاب کلمه‌و ترکیب جمله و با همه توسلهای محسوس بـه تغییرات گوناگون و احیاناً دوراز دائره‌تداول‌والفت اهل شعر و ادب و آوردن تمثیل هاوتشبیهات،استعارات ، الفاظ بر او عاصی شده‌وازبیان‌مکنون‌خود عاجز میشود :

میجهدشعله‌دیگر ز زبان دل‌من تاترا وهم نیاید که‌ز بـا نیم همه

☆

در خرابات دلم اندیشه هاست در هم‌افتاده چو مستان ای پسر

شاید یکی از مزایای بیان مولانا که آنرا از تمام شعرای دیگر متمایز میکند از همین خصوصیت سرچشمه میگیردو آن‌دورشدن ازرسم وراه شعرا وبیرون‌شدن ازدائره‌ای که‌شعرفارسی در آن محصور بوده‌است.

مامیدانیم که ازبدوظهور شعرفارسی تازمان‌مولانا برای‌شعرفارسی قالب‌هائی درست‌شده بود که‌تمام شعرا بااختلاف سبك‌وشیوه در آن‌قالب شعر خود را ریخته‌اند ،

نظر من بگویندگانی نیست که شعر را برای قافیه‌اش میگویند یعنی‌وقتی‌شاعری‌خواسته است قصیده‌ای‌درستایش‌یکی‌ازپادشاهان‌بگوید

---

* ـ درشماره(۱۰۰)اطلاعات ماهانه (تیرماه۱۳۳۵) مقاله فاضلانه از این نویسنده ترجمه آقای شجاع‌الدین‌شفا منتشرشده است که خواننده از اصابت رأی یك نویسنده،ومتفکر فرانسوی بحق بشگفت‌میافتد .

پس ازاینکه وزن وقافیه را انتخاب میکرد تمام کلماتی که بکار قافیه قصیده‌اش میخورده است ردیف نموده سعی کرده است مضمونی برای هر قافیه پیدا کند و آنرا بنظم در آورد. نه، این گویندگان که الهامی نداشته وقصیده را برای هرستایش کسی میسروده‌اند وطبعاً برای اینکه قصیده تجمل وزینتی داشته باشد درمقدمه آن ازبهاریا پائیز توصیفی کرده‌اند یا تغزلی برای معشوق موهوم وغیرواقع خود شروع کرده و بعد بمناسبتی گریز بمدح ممدوح زده‌اند ـ اینها ادبای زبردستی هستند که میتوانند الفاظ را بهم چسبانیده ونظمی کمابیش زیبا ومحکم فراهم کنند.

نه ، مقصود من شعرای بزرك واساتید است که با همه تفاوت سبك واختلاف زبان ومشرب دریك‌عده مصطلحات ، تعبیرات، تشبیهات واستعارات وبیان حالات روحیهٔ خودیا وصف طبیعت وجمال انسان‌وجه مشترکی داشته‌اند که من ازعجزبیان آنرا قالب شعری گفتم . این قالب های شعردرزبان جلال‌الدین کمتر ازسایرین مورد توجه قرارمیگیرد.

دیوان غزلیات عطاریاعراقی محتوی همان مطالب عرفانی است که دردیوان شمس متلالا است. تار وپودهرسه غزل‌سرای عارف ازافکار صوفیانه وازتغزلهای‌عاشقانه ترکیب یافته است، با این تفاوت‌که درزبان جلال‌الدین عشق وتصوف غالباً بیك طرزشدید وغیرقابل تفکیك ممزوج شده و بهرهٔ هرکدام باندازه است ، درصورتیکه درغزلیات عطار جنبه تصوف غلبه دارد ودراشعارعراقی جنبه غزل‌قدری‌میچربد، وهردوی آنها باصطلاح فرانسویان (Styl soigné ـ شیوهٔممتازودقت شده) دارندیعنی آدم احساس میکندکه در غزل سرائی دقت و هنرو صنعت شعررا بکار برده‌اند درصورتیکه جلال‌الدین، همی و نگرانی غیرازآنکه جوش سینه رابیرون بریزدنداشته‌است‌وهمین، گرمی خاص‌وتأثیر نیرومندی که‌ازخواص

صدق لهجه وبقول فرانسه Spontanpité است بگفته‌های اوداده و آنرا از هر تکلف وتصنعی رها ساخته است:

ای یارمن ای یار من، ای یار بی زنهار من
ای‌هجر تو دلسوز من، ای‌لطف‌تو غمخوارمن
خوش‌میروی‌درجان‌من، چون‌میکنی درمان‌من
ای‌دین‌و ای درمان من، ای‌بحر گوهر بارمن
ای‌جان‌من ای جان من، سلطان من‌سلطان‌من
دریـــای بی پایان من، بالا تر از پندار من
ای شبروان را مشعله، دیوانگان را سلسله
ای منـزل هـر قافله، ای قافله ســالار من
گوید بیا شرحی بگو، گویم چه گویم‌پیش‌تو
گویــد بیا حیله مجو، ای بندهٔ طرار مـن



پوشیده‌چون‌جان‌میروی، اندر میان جان من
ســرو خرامــان منی، ای رونق بستان‌من
هفت آسمان را بر درم، وزهفت دریا بگذرم
چون دلبــرانه بنـگری، درجان‌سر گردان‌من
ازلطف‌توچون‌جان شوم، وزخویشتن‌پنهان‌شوم
ای هست تو پنهان شده، درهستی پنهان من
ای جان پیش از جانها، وی‌کان‌پیش‌از کان‌ها
ای آن پیش از آنهــا، ای‌آن‌من‌ای‌آن من
چون میروی‌بی‌من مرو، ای‌جان‌جان‌بی‌تن‌مرو
وز چشم من بیرون مرو، ای شعله تابان من



ای هوش ما از خودبرو، ای گوش‌مامژده‌شنو
وی‌عقل ماسرمست‌شو، ای چشم ما دولت ببین
من کیسه هــا میدوختم، درحرص‌اومیسوختم
ترك گدا روئـی کنم، چون گنج‌دارم‌در کمین



نه‌درغزلهای هیچ عاشق شوریده و نه دردیوانهای غنائی هیچ‌صوفی مجذوبی این شور، این روانی ، این امتزاج عشق وفلسفه ، این بی‌اعتنائی بمقررات ادبی ، حتی بمقررات منطق واستنتاجات عقلی(زیرا بعقیدهٔ او «پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی‌تمکین بود» دیده‌نمی‌شود. هادی اوعشق‌اوست. رهبراوعشق اوست، عشق وجذبه‌های معنوی‌محور بیان‌ومحرك سراسروجود اوست.

وبازازهمین نکته است که یکی دیگرازخصوصیت دیـوان شمس ظاهر میشود. درديوان شمس تبریزی تنهاشعروبیان مفاهیم کلی نیست . شعر درزبان مولانایك رنگ خصوصی وکاملا مشخصی بخود میگیردو زندگانی حوزهٔ اوبشکل محسوس وبارزی درشعر او منعکس میشود . هرپیشامدی وهرحادثه‌ای زبان اورابشعر بازمیکند. بـرای بیان حالات خاص وواقعات بانواع تمثیلات واستعارات و شواهد دست میزند ؛ حتی عادات واطوارحوزه وعصروی در آن منعکس است . تعبیرات او زنده و قوی است. ازروح خود، از تأثرات آنی‌وازغلیان احساسات همان‌دم‌خود الهام‌گرفته است . اشباح وتخیلاتی‌که درذهن اولـول میزند بشکلهای گوناگون بیرون میریزد . بدرجه‌ای لهجه صریح و صـادق وحاکـی از احساسات است که‌انسان دیوان شمس را حسب الحال تصور میکند که حوادث روحی مولانا را بسرودن بر انگیخته است:

دوش چه‌خورده‌ای بتا ، راست بگو نهان‌مکن
چون خمشان بیگنه ، چشم برآسمان مکن
دوش شراب ریختی ، و زبر مـا گریختـی
بار دگـر گرفتمت بار دگر چنان مکن

☆

بستی چشم یعنی وقت خواب است
نه خواب است این حریفان را جواب است



از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
اندر نگهش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد
و ز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجائی تو ، تسخر زد و گفتا من
نیمیم ز ترکستان ، نیمیم ز فرغانه



آن معلم که خرد بود بشد ، ما طفلان
یکدیگر را ز جنون تخته زنانیم همه
وقت عشرت طرب انگیز تر از جام میم
در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه



زین پیش جانها برفلك ، بودند هم جام ملك
جان‌هردو دستك میزند ، کوراهما نجامیکشی
ای عشق‌میکن‌حکم مر ، مارا زغیرت سر ببر
ای سیل میغری ، بغر ، مارا بدریا میکشی



ساقیا آن لطف کو کان‌روز همچون آفتاب
نوررقص‌انگیز رابر ذره ها میریختی



بدو چشمم از دو چشمش چه پیامهاست‌هردم
که دو چشمم ازدوچشمش‌خوش وپرخمار بادا



ماچو سیلیم وتو دریا زتودور افتادیم
بسر و روی روان گشته بسوی وطنیم



پیشتر آمی لبا ، تاهمه شیدا شویم
پیشتر آ گوهرا تا همه دریا شویم



ازحیله خواب رفتی برسوی من نیفتی
والله که گر بخسبی این باده برتوریزم



حلقه زدم بدر بر ، آواز دلبر آمد
گفتا که نیست اینجا یعنی بدان که هستم



زباد و بوی تست امروز در باغ
درختان جمله رقاص و سر انداز



بشکست مرا دامت بشکستم من جامت
مستی توو مستم من بشکستیو بشکستم



چون من خراب‌ومست را در خانهٔخودره‌دهی
پس می ندانی اینقدر این بشکنم آن بشکنم
خوان کرم گسترده ای مهمان‌خویشم کرده‌ای
گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی نی منم بر خوان تو سر خیل مهمانان تو
جامی دو با مهمان خورم تاشرم مهمان بشکنم



هین که منم بردر ودر بر گشا
بستن در نیست نشان رضا
نی که منم بردر، بلکه‌توئی
راه بده در بگشا خویش را
آمده کبریت بر آتشی
گفت برون آ بر من دلبرا
صورت‌من‌صورت‌تو نیست‌لیك
محو شود صورت من در لقا
آتش گفتش که برون آمدم
ازخودخود روی بپوشم‌چرا



دم‌در کش ای کوته‌زبان‌درخانه بنشین‌چون‌زنان
چون سیلی این ناکسان طاقت نداری‌همچوما



جامی چو نار در ده بیرحم وار در ده
تا گم شوم ندانم خود راو نیك و بد را

ما می نرویم ای جان زین خانه دگــر جائی
یارب‌چه خوش‌است اینجا هرلحظه تماشائی
هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی راغــی
بی غلغلهٔ زاغی بــی گرك جگــر خائــی
افــکنـده خبر دشمن در شهر اراجیفـــی
کو عزم سفر دارد از بیم تقـاضائـــی
از رشك همی‌گوید والله که‌دروغ است آن
بی جان که رود جائی بی سر که نهد پائی
من زیر فلك چون او ماهی ز کجا جویم
او هر طرفی یابد شوریـده و شیدائـــی
مه گرددرت گردد زیـرا کـه کجا یابد
چون چشم تو خماری چون روی تو صهبائی
چون ذره رسن سازم از نور رسن بازم
در روزن این خانه در گــردش سودائی



هین کـژوراست میروی باز چه‌خورده‌ای‌بگو
مست بخانه میروی خانه بخانه کو بکو
با که حریف بوده ای بوسه ز که ربوده ای
زلف کرا گشوده ای حلقه بحلقه مو بمو
راست بگو بجان تو ای دل وجان‌ازآن تو
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
گفتم ای رسول جان ای سبب نزول جان
زانچه تو خورده ای بده چند عتاب و گفتگو
گفت شراره ای از آن گر ببری بسوی آن
حلق‌و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو



آمد مگر آن لعل‌لب ، کفچه بکف آتش‌طلب
تاخود کرا سوزد عجب ، این بار تنها آمده
ای معدن آتش بیا ، آتش چه میخواهی‌زما
والله که مکر است‌ودغا ، ای‌تا که اینجا آمده



☆

برجه طرب را ساز کن ، عیش‌وسماع آغاز کن
خوش‌نیست آن‌دف سرنگون ، نی بی نوا آویخته

☆

خدایا مطربان را انگبین‌ده
برای ضرب دستی آهنین ده ... الخ

تشخیص دیوان شمس تبریزی درهمین است که بتمام‌معنی‌انعکاس روح جلال‌الدین است وپراست ازتعبیرات خاصی که بطور نمونه ابیاتی چند در بالانقل شد و صفحات دیوان پراست از اینگونه تعبیرات و حتی غزلهائی که از آغاز تاانجام بدیع وپرازتخیل ومولود زندگی‌خاص‌مولانا واصحاب اوست.

☆☆☆

بیان خصوصیت دیوان شمس ، نشان دادن آن چیزهائی که این دفترجذبه وحال راازسایر دیوانها متمایز میکند ، تشریح سبك و شیوهٔ شاعری جلال‌الدین که خودیکنوع بی‌سبکی وخروج ازشیوه‌های مألوفه است وخلاصه آشنا ساختن‌مردم باطرزفکر‌این مرد بزرك،مستلزم‌مطالعهٔ دقیق ، استقصاء‌کامل دیوان و داشتن اطلاعات مبسوطه از ادبیات زبان فارسی تا آن تاریخ وتنوع روش‌وعقاید صوفیان است که متأسفانه ازحیز استطاعت من بیرون‌است. علاوه براینکه دست بچنین کاری زدن‌مستلزم نوشتن کتابی است نه مقاله .

من دراین مختصرفقط احساس واستنباط خودوشمه‌ای از تأثراتی که مطالعهٔ دیوان شمس تبریزی در من گذاشته است گفته‌ام و بدون تواضع دروغین ، اعتراف میکنم که از عهدهٔ شرح انفعال روحی خود نیز برنیامده‌ام وخود نیز یقین داشتم با این حوصلهٔ محدود و عجز ازکار و نوشتن و کمی وقت از عهده بر نخواهم آمد فقط یك چیز مرا باجابت

نگارش آن برانگیخت و آن حقشناسی از اقدامی بود که یکی از مؤسسه‌های مطبوعاتی امسال به‌نشر منتخباتی از دیوان شمس تبریزی کرده بود.

چه‌تنها دیوان چاپ‌شدهٔ شمس تبریزی نسخه‌ایست که در هندوستان بطبع رسیده و متأسفانه پر است از غلط و تحریف و افتادگیها و غزلهای زیادی از سلطان‌ولد و شاعری بنام شمس و همچنین غزل‌های زیادی که بقرائن حدس زده میشود بعضی از اتباع و افراد حلقهٔ مولانا به‌تقلید از وی سروده‌اند و البته تنقیح و تهذیب و تصحیح این دیوان کاربسی دشوار و مستلزم صرف وقت فراوان است.

خوشبختانه یکی از فاضل‌ترین و مطلع‌ترین و دقیق‌ترین ادباء ما که درمثنوی و دیوان شمس مطالعات فراوان دارد و بزبان و فکر جلال الدین آشنائی، و از این حیث یکی از شایسته‌ترین کسانی است که میتوانند دیوان شمس را تهذیب و تنقیح کنند، به‌تدوین این گنجینهٔ شعر و عرفان همت گماشته است و شگفت است که در این کشور گاهی کار به کاردان سپرده میشود و دانشگاه از آقای بدیع الزمان فروزانفر که نه نسخهٔ مختلف از دیوان شمس در اختیار دارند خواسته است که این مهم را انجام دهند و ایشان هم با پشت کار و سعهٔ اطلاعات مخصوص بخود از چندی پیش بدین کار دشوار دست زده و گرچه جزوه‌های نخستین آن بچاپخانهٔ دانشگاه داده شده ولی معلوم نیست کی از طبع خارج شده و آیا پس از یك سال بدست خوانندگان مشتاق خواهد رسید یا نه.

ولی در آخر تابستان امسال که از سفر فرنك برگشتم اولین بشارتی که بمن رسید انتشار دیوان شمس تبریزی بود.

گرچه این دیوان هم منتخباتی است از دیوان شمس (شاید بیش از پانزده هزار بیت نباشد) ولی نسبت‌بسه انتخاب دیگری که تاکنون از

دیوان شمس تبریزی کرده‌اند مفصل‌تر وخوش چاپ‌تر و روشن‌تر بود.

متأسفانه دراین منتخبات نیز اغلاط زیاد وهمچنین غزلیاتی که نسبت آن بمولانا مشکوك است دیده میشود. همچنانکه ازبسی غزل‌ها ابیات بسیاردرخشنده یابدیع آن حذف شده است. ، ولی امیدوارم که‌در چاپ دوم، هم غزل‌های زیبای دیگربر آن‌اضافه‌شود وهم معایب‌مذکوره درفوق از آن برطرف گردد. مخصوصاً از گذاشتن گراورهای بی‌مناسبت دراین کتاب ارجمنداجتناب شود.



DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No......... A Date...24...3...62.....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

افسانه

از:

دکتر لطفعلی صورتگر

صادق هدایت بامن دوست بودوهروقت بمن‌میرسید چندی به‌شوخی وخنده‌بامن می گذراند. بهمه چیز، بجهان وجود، بتلاش شعرا درپیدا کردن قافیه‌ها، بنویسندگان شهرت طلب، بمردمی که‌عاشقی ومشتاقی را وسیلهٔ‌شهرت خویش میساختند، بکسانی‌که زندگانی را سخت‌گرفته درپی تعین وتشخص میرفتند و بآنها که ازجهان دیگر آنگونه باقطعیت اظهارنظرمیکردند که گفتی لحظه‌ای پیش ازآنجا بازگشته‌اند می‌خندیدیم‌ومن هنوزآن تبسم رندانه‌ای را که بر گوشهٔ لب این نویسندهٔ هنرمند نقش می‌بست دربرابرچشم خویش مشاهده میکنم.

چندقطعه ازاشعارمن دراثرمصاحبت با صادق‌هدایت بوجودآمده است و اینك بیادآن سرپرشور و ذوق تیز و دقایقی‌که باوی‌گذرانده‌ام سطورزیررا بپاس خدمتی که او بادبیات معاصر ایران کرده است بروح او تقدیم می‌کنم:

دایهٔ من که خانه اش آباد — بر منش بیشمار منت هاست
کان دو تا کرده پشت‌داشت بیاد — داستانها چنانکه دل میخواست

در زمستان‌که گیتی‌افسرده است — چرخ را گاه چهره سازی نیست
در گلستان که پیرو پژمرده است — کودکان را مجال بازی نیست

سر چو ز آغوش برف بر دارد — یاد بد روزگار خانه بدوش
کاج را بیگنه بیازارد — سرو از دستبرد وی بخروش

چون بتاراج گل نماید روی — از دل باغبان بر آید دود
بی محابا نماید از هر سوی — ناخن طفل و چهر غنچه کبود

برسد گاه برگ ریزی شاخ / بوستان رو نهد بـه ویرانی
بچمد زاغ در چمن گستاخ / تن زند آب از تن آسانی

طفل نا یافته خبر کـه بهار / چند از برف دی مهش مایه است
و آن شب قیر گون اسپندار / روز اردی بهشت را دایه است

بشبستان ز باغ کرده فرار / گونه مهر نو ز نو شده زرد
چهره ز آسیب باد چون زنگار / دل ز دمسردی زمانـه بدرد

روز دی مه هنوز نا شده شام / کرده گلگشت باغ را بدرود
برواق اندرون گرفته مقام / گشته با دایه گرم گفت و شنود:

کان بهاری نسیم عنبر بوی / چندش این پهن دشت گردیهاست
ور بیابد گزند از تك و پوی / از چه در بند رهنوردی هاست

چون بکفتید پوست بر تن ناز / مور را جنبش و تکاپو چیست ؟
نـاگهانـی ز پهنـهٔ گلـزار / رخت بربستن پرستو چیست ؟

آن برهنه گدا که روز تموز / بره باغ داشت سر مستی
بودش از نعمت جهان همه روز / خانه بر دوشی و تهی دستی

چون شود بوستان ز برف سپید / ایستد آب از آنهمه تك و پوی
پیر از لطف آسمان نومید / تیره‌شب در کجا است رامش‌جوی؟

سر نو روز تا بن اسپند / تابش مهر از چه یکسان نیست؟
وز چه رو زیر این سپهر بلند / هیچ لب جاودانه خندان نیست ؟

گر چه زان چاره جوی دایهٔ پیر پرسش بی شمار بود مرا
با سخن های خرد سال پذیر تاب اندیشهٔ میفزود مرا

آن پر از چین رخ کمانی پشت میگرفتیم تنگ در آغوش
میزدی بر بزلف من انگشت خواندیم قصه های نغز بگوش

گرچه‌زان قصه‌های دلکش‌خوب نیست در یاد من یکی امروز
گاه پرواز فکر پر آشوب روح آن گفته ها بجاست هنوز

چون فرودین مهی سحر گاهی که ببوسد عذار دریا را
بسپارد بدست گمراهی دختر ماهروی زیبا را

فکند پرده ها بر آن رخسار هر یکی تیره تر ز پردهٔ پیش
تا بدانجا که آن پری دیدار نیست جز دلپذیر خوابی بیش

کردی آنگه که قصه ای آغاز زانچه کودك بدان گراید زود
بر گشودی ز آفرینش راز که یکی بود و جز خدای نبود

نرم گفتی پس آن ستوده بیان قصهٔ دختران سیمین تن
خواستاران نامدار جوان سالخوردان چاره جوی کهن

وان یلان دلیر نام آور همه جویای سر فرازی ها
روز ها پیش شاه بسته کمر همه شب گرم عشقبازی ها

و آن شکستن طلسم جادویان با دد و اژدها سخن گفتن
بهر دلجوئی نکو رویان تن تنها بهفت خوان رفتن

پهلوان زادگان چوگان باز | بسته در پیشگاه شاه رده
وان سر افراز پور شاه بناز | زین بر اسب پری نژاد زده

و آن همه دختران زیبا روی | زده بر پشت بام قصر گرنگ
دل پر امید تا کی از پی گوی | رو بدانسو بیاورد شبرنگ

زان پری پیکران شهر آشوب | دختری روستاش بردن دل
دختری پاکدامن و محجوب | دلبری رشک لعبتان چگل

وان بهر داستان بهشیاری | دادن اندرز پاکدامنیم
بشب تیره زان پرستاری | ره نمودن بسوی روشنیم

تا چو بگذشت روزگار شباب | داد پیری مرا ز قهر نهیب
خسته شد روح روشنائی یاب | زینهمه رنك رنك زرق وفریب

فهم این مایه کبریائی را | تاب اندیشه یاوری ننمود
راه سر منزل خدائی را | هیچ داننده رهبری ننمود

هر چه را دید زیرفرمان دید | پیش یاسای ایزدی مجبور
هر چه داننده جست حیران دید | ژرف بحریش بسته راه عبور

دید خوابی‌است زندگانی ونیست | در پی آن امید بیداری
بایدم باز پیش دایه گریست | تا بخوابم کند پرستاری

DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No.......... A

Account No.......... Date...24...3...62.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

معراج

از:
فریدون مشیری

گفت : «آنجا چشمهٔ خورشیدهاست
آسمانها روشن از نور وصفاست
موج اقیانوس جوشان فضاست . »
بازمن گفتم که : «بالاتر کجاست؟»



گفت : «بالاتر جهانی دیگرست
عالمی کزعالم خاکی جداست
پهن دشت آسمان بی‌انتهاست »
بازمن گفتم که : «بالاتر کجاست ؟ »



گفت: « بالاتر از آنجا راه نیست
زانکه آنجا بارگاه کبریاست ،
آخرین‌معراج ما ، عرش خداست»
بازمن گفتم که : « بالاتر کجاست ؟ »



لحظه‌ای دردیدگانم خیره شد،
گفت: «این اندیشه‌ای بس نارساست»
گفتمش: «ازدیده شاعر نگر
تا نپنداری که فکرمن خطاست:



دورتر ازچشمهٔ خورشیدها
برتراز این عالم بی انتها
بازهم بالاتر ازعرش خدا
عرصهٔ پرواز مرغ‌فکرماست»

DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No.........

A

Account No.......... Date...24...3...62.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بندر

از

دکتر رضازاده شفق

بندر برای خودش عالمی است یامیتوان گفت برزخ میان دو عالم خاك و آب است . ازطرفی کشتی نشستگانی میآیندکه روزها وشبهائی برسطح آب بوده ودرتمام این‌مدت دیده برافق‌دوخته وجز آب ندیده‌اند دریای مواج کبود ژرف بی‌پایان کران‌تا کران آنهارافرا گرفته و آنهادمی ازجنبش وحرکت نیاسوده‌اند گوئی چشمان آنها از نظارهٔ آبهای مواج پهناوردریا کمی تغییریافته هم گرد وخاك خشکی از آنها بدر رفته وهم صاف وصمیمی و آسمانی شده است ، چندین روزاین چشمها نگاه کرده عمق وروانی وصفای‌جاودانی‌دیده است . اینهمه صافی‌ویکروئی وعظمت بیکرانکی درخشکی نصیب دیدگان بشر میگردد ؟ تماشای آبهای بی آلایش زنده‌گوئی جان تازه بمسافرین بخشیده و آب‌صاف وزر و وبال آنها راکه ازمیان تودهٔ انسان بـا خود آورده بـودند پاك شسته است . آنگاه که کشتی بساحل میرسد وپیاده میشوند آن چشمهای بزرگی‌دیده وبعمق وصلابت وعظمت وصفا عادت‌کرده ازسرنو به تنگنای‌عالم خاکی میافتد و آنها افراد نوع خود را بنظر بیچارگانـی که سراسیمه اینسو و آنسو میدوند می بینند وگوئی ازکوچکی‌وزبونی‌ایشان حیرت‌مینمایند وباخود ویابیخود وبی‌اختیار می گویند چه نسبت خاك را بـا عالم پاك !

از طرف‌دیگر قافله‌ای‌از خشکی‌می‌رسند که گردآلوده‌وبیخوابند

وعینکهای دودی زده‌اند با چشمهای جویا وخسته اولین منظرهٔ دریا را تماشا میکنند و خویشتن را برای آن جهان‌مواج فراخ آماده میسازند.

دوسال پیش درهمین موسم کشتی بزرگی‌وارد بندر شد. درمیان مسافرین جوانی خوش طبع نیرومندبشاش بانوعروس‌خود پیاده شدند. انس والفت او نسبت به یارش بحدی بود که اینهمه غوغای ساحل او را مشغول نمی‌کرد وجهان تنگ وتاریك خاك را نمی دید ودرو دیوار که ازکوچکیها وحد پرستیها وتنك چشمی های بشر بوجود آمده ومدنظر راگرفته بود درك نمی نمود وبه کار گروماٌمور نمی‌پرداخت وتمام‌توجهش بسوی دلدار بودوچنان مینمود که‌اقیانوسی بـاخود آورده وازخم وپیچ زندگانی خاکی هراسی نداشت وزبان حالش همیگفت که در وراء عالم بیرون جهان درونی هم هست واگر شخص دراین عالم کامیاب وخرسند گردد رنگ شوق وشعف او در بیرون هم جلوه می کند وهمه جا بـرای وی روشن دیده میشود وهمه چیز بروی او بـامهر ومحبت‌تبسم می کند. باعشقی سوزان وچشمی فروزان مانندکسیکه ببهشت برین‌میرود بایار خود روبشهر میرفت. بااینهمه‌کم کم بناچار متوجه اطراف وروندگان و آیندگان می‌شد وازاینکه یار خود راکه ازیـك محیط دور نـا آشنا و بیگانه بیك کشور دیگـر میآورد یـاد میکرد ودوست داشت همه چیز بدیدهٔ یارنیك جلوه‌کند، وچون این آرزو عملی نبود ناچار درمواجهه با برخی پیش آمد های ناگوار بتوضیحاتی می‌پرداخت.

پیش از اینکه بمقصد برسند افکار گوناگون بخاطر او میآمـد و وضع ورود ومعارفه واوضاع شهر ودوستان وترتیب خانه وخویشانرا به نظر میآورد. درآنمیان چهرهٔ دختری ناز پروردهٔ ماٌنوسی درمدنظرش مجسم میشد که ازبستگان‌ونزدیکان‌وی بود وسالهائی ازروزگار بچگی

بااوصرف کرده بود و نزدیکیهای مسافرت صحبت نامزدی بین آنهاهم به میان آمده ولی بواسطهٔ بخت بدفرجام وعشق ناتمام قراربدان کار نداده واز آن دیار رخت اقامت بربسته بود. این چهره واین خیال بیشتر ازهمه اورا مشغول میداشت ودمهائی اورا باندیشه فرومیبرد ولی تا در اینحال چشمی بسوی یاردور ویار گلروی زرین موی میکرد. اینگونه اندیشه‌ها زود ازصفحهٔ دل او میرفت وجای آنراشوق وامیدمیگرفت. یار نیز درانجام اینسفر چند روزه دریا و ورودبه کشوری تازه ونا آشنا و دیدن مردمان بیگانه ازتخطر گذشته واندیشهٔ آینده فارغ نبود و گاهی چشمان کبود آسمانی او ازحرکت بازمیایستاد ومژگانش بهم نمیآمد ومیخواست از از راه دیده عکس اسرار این جهان رابدل بر دارد وتا میرفت به‌هراس غربت وتنهائی افتد وبه اندیشه های تار فرورودیکباره شوهرجوان‌خود را درمییافت ودست اوراکه تنها یار وپرستار او بود می‌فشرد.

روزی‌دو براین گذشت، سرانجام بشهری که میرفتند وارد شدندو ودوستانرا دیدند ودرخانه‌ای کوچك ولی زیبا وخوش هوا منزل کردندو آشیان انسی ترتیب دادندو یك زندگی عاشقانه آرام بی لطمه شروع نمودند. وازسفر دریا جذبه وصفایادگرفته بودند ودلهای جوان‌دریائی داشتند بافرق اینکه این‌دریای درون عجالتاً ازطوفان‌وتلاطم بیرون‌مصون بود و گرداب بلانداشت ودر آفاق آن‌جز نوررنگین‌دیده نمیشدوهنگامی که ایندو جوان دمی روبرو نشسته وبهم مینگریستند چنان مینمود که آسمان ودریا برابر شده وجزجان وصفا درنهاد آنهانیست.

روزی درمیهمانی بزرگ خویشان چشم‌دختر خویشاوندکه اورا بنامزدی برنگزیده ومسافرت کرده بوده‌افتاد: بزرگتر، زیباتر وجاذبتر

شده بود . واوهرگزاین انتظار را نداشت . تغییرات لطیف در چهرهٔ آن دختر باندازه‌ای بودکه اورا مبهوت وسراسیمه کرد و آنچه خواست دل ازخیال او بدرکند نتوانست روزگار گذشته درمدنظرش جلوگر شد و وگوئی در آن یکدم پشیمانی بروی روی آورد که چرا مهر بیگانگانرا بمهر خویشان ترجیح داد بی‌اختیار نزدیك اورفت و باصدائی لرزان براو سلام کرد دختر نیز از آغاز این مجلس متوجه او بود بگوشهٔ چشم او را وعروس زیبای اورا میپائید وپیوسته قلبش میلرزید وبادختران دیگرکه در آنمجلس بودند بزحمت‌وخودداری صحبت‌میکرد ودلش باخودش‌نبود ودراینموقع که اوسلامش کرده‌خود را بیشتر باخت و ندانست‌چه‌بگوید وبایك جواب‌کوتاه وتبسم مضطرب دراولین‌فرصت‌برگشت ودور رفت .

عروس‌تازه وارد نیز اینحال را دریافت وبا نهایت حیرت آندو چهره را تماشاکرد وازهمان مجلس عقده‌ای دردلش حاصل‌گشت .

دختر خود باخته با آنهمه فشار که قلب او را درهم پیچیده بود و نوعی خفقان درخودحس میکرد بازهم در آنمیانه ازدور عروس بیگانه را بدقت ملاحظه مینمود وزیبائی او وخودش را مقایسه میکرد تاب مو وخم ابروی اورا می‌سنجید وبطرزرخت ورفتار واطوار اونگاه میکرد وسپس‌باحتیاط‌نظری بخویشتن‌میانداخت‌وپنهانکی‌دستی فرابرده گیسوی خود را هموارمیکردولباس خود راپس‌وپیش‌مینمود ... شاید این آرایش پنهانی آنی اورا ازپیشامد غافل وبخویشتن مشغول میکرد ولی یکباره باز بخود می آمد وازآرایش خود پشیمان ودلخون میشد . چه جای آرایش بود ؛ اورا نامزد نکردند وکارازکارگذشت وامروز کسیکه در آنروزگاران گذشته دل بدوبسته بود بادختری‌زیبای بیگانه برگشته که موهای‌طلائی دارد وراه ورسم نوین‌رابلد است وبچندزبان‌سخن‌می گوید

ورقص وجست وخیز میداند وبامردها وزنها یکسان صحبت میدارد و وراه معاشرت را می شناسد وبااینوضع دیگر راه هرگونه امید بروی‌او بسته است.

دراینحال پدردختر بوی‌نزدیك شدو اورا ازاینکه‌چرا بانامزدتازه‌اش صحبت نمیدارد توبیخ کرد. بلی دخترا بامردی که بهیچوجه دوستش نمیداشت نامزدکرده بودند وبرحسب پیشآمد زمان ورسم‌جهان وفشار دوران دل بدان کارداده بود وبظاهربا نامزد خود مدارا میکرد ولی در ته دل کمترین مهروخلوص نسبت باونداشت اینشخص مردی دارا، تنوند خنده رو، نولباس وبیدرد بود. خدمتکار واتومبیل تهیه کرده در شهر و ییلاق زمینها خریده‌بود. گاراژ، حمام فرنگی ، رادیو و تلفن داشت ولی ولی چه فایده‌که دل نداشت... قطربدن‌بزرك بود وسینه عقب رفته‌وشکم بزرك پیش آمده بود ولی سرش کوچك بود. گرچه با این کوچکی برای حساب درهم ودینار و روش پول‌بردن‌وزندگی بازاری جای کافی‌داشت.. ازطرف دیگرتمایل فطری وچند روزی مدرسه‌وچندورق‌شعرویك کتاب رمان دخترا روحی دیگردمیده بود و اورا بجهان خیالی که سرتاسر آن نورهای رنك روانبخش است ولی درعالم‌محبوسی هرگز دسترس نیست اسیر کرده بود و اینعالم واقعی با آنهمه نامزد و اتومبیل و رادیو نمیتوانست اورا از آن عالم خیالی باز آرد وهرگاه بهترین نغمه‌از رادیو بلند میشد دختر نیکدل زیبا باندیشه فرومیرفت وچنین میپنداشت که نغمه از آن جهان‌است یاهروقت سواراتومبیل میگشت ودامادچرب خوش گردن چهار شانه بسرعت زیادی روبکوهستان میراند او تصور میکرداین سرعت‌اورا ازاین تنگنای آمال‌کش دلکش بعالم آزاد آسمانی سوق خواهد داد .. درهریك از اینمورد فکردختر پی جوان دلبر و

نوعروسش میرفت و روح او درمیان ایندو حال که یکی معاشرت با مرد توانگر بیدل و دیگری حسرت وحس جوان خوش قلب بلاکشی باشدمانند دانه‌ای که درمیان دوسنك آسیاب افتد درفشار رنج و آزار بود.

چرخ آهنین طالع وتقدیردربرابر این احوال دمی از حرکت باز نمی‌ایستاد و آنچه درازل رفته بود فرا میآورد . همچنان عمل ازدواج دختردلبرومرد توانگررا هم انجام داد ویك زندگی خیال‌پرستانهٔ دخترانه را بپایان آورد و حیات عملی پیرامون او را بیش ازپیش فرا گرفت و زندگانی خشن روزانه قوای اورا جذب کرد ومجال رازدل برای او نداد با اینهمه تا ازاین جهان مادی دمی فرصت می‌جست معراجی خیالی بدان جهان میکرد و با غم یك هجران جانگداز انس میگرفت و دقایق خلوت را بانهایت شوق برای کشیدن در دیار ذخیره مینمود و بزبان حال میگفت :

بدور دیدهٔ خود خار بندی ازمژه کردم

که نه‌خیال‌تو بیرون رودنه‌خواب‌در آید..

واقعاً گاهی غم یاربهترین مونس ابراراست...

گفتیم عروس‌بچگانه را در دل گرهی ازاین ماجرا حاصل شد و چون روزها گذشت وحالات اضطراب وغم پنهان وغصهٔ‌نهان شوهرش‌را دریافت وقصهٔ ازدواج ناروای دختررا شنید باسرشت نیکی که داشت‌در دل رقتی نسبت‌بدختر پیداکرد وبا اوبنای مراوده نهاد واورامهمان‌خواند وآنچه مهرونوازش بود دربارهٔ او روا داشت ودر مجالس متعددی که خود فراهم میآورد نگران تابها وسوزهای درونی او وشوهرخویش‌شده بود وچون نام اورا تلفظ کردن نمی‌توانست اورا «فری» نام نهاد.

بیشتر ازهرفشاری فشارخودداری وفرط فداکاری شوهرجوان‌اورا

میآزرد زیرا او بانهایت کوشش همت میکرد تاعروس ازایندastانمتأثر نگردد وعشق او نسبت بوی خلل پذیر نمودار نشود واو را دراین دیار بیگانه که تازه آشیانه‌ای آزاد ازغم ودرد بهم دوخته بودند دل در آزار نباشد وبا این نیت نسبت بدختر خویشاوند که امروز زن دیگری شده بود خود را بی‌اندازه شکیبا وخونسرد وبردبارو کم رو نمودارمیساخت ولی افسوس که راز دل خاصه بدیدهٔعاشقان ویاران هرگز نهفته نمی‌ماند وچشم مهروعاطفه اسرار درون را درپیشانی خوبان میخواند و بانوی غریب از یار ودیار دورافتاده هم اینهمه را پی میبرد ودر برابر نجابت و بیچارگی دختروفاوعشق ومتانت‌شوهرجزخاموشی وخودخوردن چاره نمی‌دید وتنها تسلی که برای خود پیدا میکرد این بود که گاهی دختر بی‌طالع را دلشاد نماید و باو محبت کند ...!

دراین اوان چند روزی فرحی بخانوادهٔ کوچك روی داد. شوهر جوان پیانوئی برای زنش خرید واین زن از آن محبت جانی ازنو گرفت ودراین روزگار تنهائی که ازموری‌هم تسلیت وانس میجست بدین‌واسطه یاربزرك قلبی پیدا کرد ونغمه‌های دیارخود را کهازبچگی درزیرفسون آنها بار آمده بود، هربامداد و هرشام میزد ودر آنجهان نغمه و آواز مستغرق میشد ودمهائی جاویدان که باپرهای موسیقی پرواز کرده‌ازیك محیط بیگانه ومحدود بآشیان نیاکان خودش بدرمیبرد.

حیات یك مجموعه اسرار است! بتدریج رقت بانونسبت بدختربا محبتی شدید توأم شد وآنگاه که شوهرش پی کار روزانه میرفت و او بروجه معمول تنها میماند دخترتازه شوی کرده را دعوت مینمود وبرای اوموسیقی میزد واز آنجمله نغمهٔ معروف «مرك آزه» را که دراین اوان بروحش سازگارمیآمد مینواخت.

«فری» همانطور که دربارهٔ بانوی بیگانه بتدریج راه الفت و محبت یاد میگرفت باموسیقی فرنگی هم آشنائی و عادت پیدامیکرد و کار بجائی رسیده بود که هرگاه درخانهٔ دلش پردردمیشدورخت وتجمل قلب اورا سیر نمی کرد بی اختیارخود برای دیدن بانوی مهربان میرفت و از او در - خواست میکرد تانغمهٔ «مرك آزه» را برای او بـزند و بدینطریق تسلیتی پیدا میکرد و روح جوان او آرام می گشت پس بخانه بازمیآمد و بانجام وظایف خود میپرداخت وخود را برای مدارا ومحبت نسبت بشوهر پولدار آماده میساخت.

روزها گذشت موقع دورسنوی تولد بانو دررسید. شوهرش برسم معمول مرزوبوم زنش جشنی برای او ترتیب داد ودوستانرا دعوت نمود. شخص توانگر وزنش نیزدرمیان دعوت شدگان بودنـد و اومیزمیزپوشی که دسترشت خودش بود برای هدیه حاضر کرده بود. روی آن پروانه ای وشمعی بابریشم گلدوزی شده و این بیت بزیر آن نوشته شده بود:

پروانه چوخویشتن نیاموخت　　　　درآتش عشق عاقبت سوخت!

روزجشن فرا رسید مهمانان هدیه‌ها آوردند. هدیهٔ دختر ناکام ازهمه بیشتر نظر بانوی فرنك را جلب کرد چون او را دوست میداشت . مهمانان دورسرهم جمع آمدند و بصحبت وخنده وخواندن پرداختند در این گرماگرم انس والفت سه دل درسینه می‌طپید :

دل شوهرجوان وزنش و نامزد قدیمش! ولی هرسه باهمتی افزون وغیرتی ازحد بیرون می کوشیدند و درد دل را نهان میداشتند .. چـون پاسی ازشب گذشت بانو هدایائیرا که برای او آورده بودند پیش مهمانان باز آورد و آنها را یکان یکان بدیدهٔ شکر گزاری بدید و چـون بهدیهٔ دوستش رسید که عمدهٔ نظرش همان بود درخواست کرد نوشته را برای

اوترجمه کنند.

شوهرش تأملی کرد بعدها تأثری که زنش علت آنـرا در می‌یافت برای وی ترجمه نمود. بانوی نیکدل را دمی کابوس اینسخن فرا گرفت ولی زود حال شاد و زنده‌ایرا که برای پذیرائی مهمانان در خـود بود بخودباز آوردو آنگاه‌ازاو درخواست کردند نغمه‌ای بزند واوبه‌کراهت پای پیانورفت ودراینموقع جشن بازبی‌اختیار «مرك آزه» را زد!

فردای آنشب که بانوی مهماندارباز کهاشدبروجه روزانه‌باندیشهٔ غم فرو رفت و دار و دیار خود را بخاطر آورد و جشنهای تولد خود را که بروزگاربی‌شائبه‌وبی‌دردوغم بچگی درمیان‌خویشان وبستگان خود بـرپا داشته بود پیش چشم آورد وجشن دیشب وحال مهمانان و وضع شوهرش وشعررومیزی وشمع وپروانه را تصور کرد.

جهان روشن شرق دربرابرچشمش تارشد وبرای دفع غم نغمه‌ای درپیانو بنواخت. سپس‌بناگهان بیاد مادرش افتاد ودست‌ازپیانوبازداشت وبسکوت اندرشد ودوقطره سرشك ازچشمانش‌فروریخت بعدبرخاست وانجیلی راکه مادرش باویادگار داده بود باز کـرد و دربارهٔ محبت و فداکاری آیاتی خواند و ازاین تلاوت توانی یافت وبارعزم بتسلیت قوی کرد وبخودگفت حالا که من فشار بار غم را اینگـونه احساس می‌کنم بکوشم ازغم دیگران کم کنم وبداد این زن بیچاره برسم.

روزگاری بگذشت بانوبتدریج روبضعف وانکسارمیرفت ومانند گلی که آب و خاکش را عوض کـرده باشند در این محیط روز از روز میافسرد و آنچه شوهـرش در خرسندی و آرامش اومیکـوشید کامیاب نمیشد بلـکه این فـداکاری بدرد و رقت او میافزود خاصه وقتیکه خبر

بیماری مادرش هم باورسید روزگار اورا تارتر ساخت وضعف قلب کمی که ازسابق داشت شدت یافت واورا ازاینحیث هم بی آرام نمود.

درمدت کمی چهرهٔ گلناری اوپژمرده شد ورنگش زرد گشت واز تاب وتوان افتاد و تسلی اوغیراز شوهر فداکارصحبت بافری نا کام و چند نغمهٔ پیانو بود.

سرانجام طبیبان براو تغییرهوا ورفتن بساحل دریا توصیه کردند وقرار بمسافرت داده شد. چون فراق بعد ازانسی درهرموقع مؤثراست بانو نیز درمسافرت ازمحیطی که دردش هم از آن بود ملول بود.

آخرین روزحرکت بازفری را پیش خود خواند وباوهدیه‌ها داد ولوازم زنانه بیادگار بخشید ومحبت‌ها کرد ونغمهٔ «مرك آزه» را برای آخرین بارنواخت وبیت پروانه و دسترشت هدیه را که از او بتمرین یاد گرفته پیش او بخواند وچون موقع مسافرت فرارسیدفری وشوهر مالدار برسم مشایعت ایستاده بودند. بانو بیحرکت چشم بصورت او دوخته بود و او نگاهی ببانوی مهربان ونگاهی بشوهراو و دلدار دیرین خودمی‌انداخت وبانوتمام اسراررا دریك نگاه میخواند. یکدم بحرکت نمانده بود که کاسهٔ صبراو لبریزشد وچشمان اورا اشك فرا گرفت و روزگار خواست این آخرین دم جهان بدیدهٔ او تار گردد وصورت یك زن بدبخت پیش ازحرکت ازنظراو ناپدید شود!

بساحل دریا رسیدندودر آنجامسکن کوچك منظره‌دار که‌مشرف بدریابود گرفتند. که‌هرروزازبامداد تاشبانگاه کاربانوتماشای دریابود. روزی دریا خشمگین ومتلاطم میشد وامواج کوه پیکربوجود می آورد وجمله جمله پشت سرهم مانند اردوئی که‌به‌قلعهٔ کوهین هجوم آورده‌اند روبساحل آمدهٔ وبه‌نعره‌ای هراس‌انگیز بساحل برخورده پخش میشدند

چون درسطح دریا دوموج بهم میخورد از تصادم آن برجی‌از آب حاصل آمده‌بلند ومانند این بود که دریا دست غیب بآسمان‌میبازد...

روزی دیگر آبهای بیکران آنهمه خشم وحدت را از دست داده مانند آسمان ساکن ومثل آینهٔ صاف و بیصدا میگشت وعالمی بدان پهناوری مانند چمنزار کوچك‌وتنها و بی‌نسیمی آرام‌ومحرم میشدویك پرش‌مرغابی ویا شناوری یك نهنك یادود کشتی ازدورادور نمایان‌میگشت. واقعاً‌دریا میخواهد که ایندوحد اقصای خشم و آشتی وتلاطم‌اوسکون وتیرگی‌وصفا ونشیب وفرازرا درخود جمع کند، روزی عبوس وعربده جو و هراسناك و روزی دیگرمأنوس ونوازشگرو مهرانگیز گردد! دل بانوی بیخانمان هم مانند دریا گاهی آشفته وغمگین و گاهی آرام ومتین بود و روان او همواره بازیچهٔ این جزر و مددرونی میگردید تا اینکه برحسب انقلاب روزگار وپریشانی خیال وبیماری و ضعف اعصاب وپیشآمدهای اخیر دیگر کشتی حیات اوبی‌تاب شده و روحش ملول گشت و آشوب درونی بحدی بود که نمیتوانست طوفان بیرون راتحمل نماید وهمه وقت ازپی هوای ساکن و نسیم خشك معطر و دریای آرام میگشت و آنهم مانند بخت جوانی وذوق کامرانی کمترنصیب اومیشد.

دراین بین مزاج اوضعیفترشده و اوتمام وقت را بستری گشته بود وتلاشها ومعالجه‌های شوهروفادار سودی نداشت..

بانوبروجه معمول هر روز ازبسترخود تماشای دریا میکرد وامواج آنرا می‌شمرد و چشمان دریائی او تا آنجا که میتوانست به‌اعماق‌افق نفوذ مینمود و گوئی میخواست در آنقسمت ازدریاکه بآسمان پیوسته بودحل معمای حیات نماید و راز آفرینش را از آن کتاب خلقت بخواندومعنای

بخت وبدبختی را بپرسد ونسخهٔ شفای خودودیگر وا ماندگان کاروان زندگی را بجوید ـ

ولی افسوس چشمان خسته وجویایش درنتیجهٔ این تلاشهای بیجا مانند مرغ بال شکسته‌ای که فرسنگها در آفاق تهی پریده ومانده باشد سرانجام از کنجکاوی بازمیایستاد و سست و بیجان میشدو گوئی نور و تابش خودرا ازدست میداد وپلکها با احتیاطی تمام بهم نزدیك میشد و مانندکنیزهائی که بخواهند روی پادشاه خفته‌ای سایبان بگیرند بدقتو هراس آرام روی آن چشمان صاف آسمانی پرده میکشید...

روزی تبش بالا رفت وسرش یکپارچه آتش شد و بنای هذیـان گذاشت ودست شوهرش را گرفت وسخت فشارداد ودرهول واضطراب وخفقان افتاد وچهره‌اش مانند برك گل سرخ شد . بخـود میزارید و از آنگونه سخنان میگفت :

مادرم ، آخ مادرم بیا ، آب میخواهم ، آب خنك ، مگر نمیشنوی.. این رخت را کی خریدی چرا بیخبرازمن خریدی ... آه کشتی آمد مـرا ببرد. نگذاریدکشتی غرق شود، آندختربیچاره ایرانی رابگیرید، دستش بگیرید. انصاف کنید... مادرجان جشن تولد بیستم را چطورمیگیری ... میدانی فارسی یادگرفته‌ام :

«پروانه چوخویشتن نیاموخت در آتش عشق عاقبت سوخت»

مادرجان این فارسی است وازفری یادگرفتم، اگربدانی فری چه دخترخوب وچه بدبخت است ...

آه پیانوی من کو... «مرك آزه» ...!

این جثهٔ لطیف کوچك که همیشه مثل دسته گلی بود واکنون مانندآتش شده بود وبالاخره مانند دریا از آشفتگی وسوز وگداز افتاد و یکباره

خاموش شدو کم کم بخواب رفت و آخرین حرکت که درصورت او دیده شد فرو غلطیدن دودانه اشك بود که جای آنرا شوهر دلخون مبهوت با دستهای لرزان بدستمال معطر ابریشمی خود آرام پاك کرد ...

روزی که آفتاب نزدیك به افق بیکران دریا میشد وسرتاسر افق را نوری ارغوانی فراگرفته ومنعکس بسطح صاف کبود دریاشده بود ونسیمی نرم میوزید وتنها خیزابه های ریز دلنواز بر روی آب دیـده می شد و فضا پراز عطرشیرین پونه های اطراف خانهٔ بانوی بیمار بود وتمام محیط شخص را دعوت بزندگی عاشقانه واستفاده ازلطایف طبیعت میکرد شوهر جـوان بعد از بخواب رفتن نگارش که مانند ماه پس از نیمه روبلاغری رفته ومثل برگهای خزان زرد شده بود بـه آرامـی پـائین رفته وتنها و مبهوت این آذین روح افزای طبیعت را بحسرت تماشا میکرد وازتنهائی و رنج طالع خودگوئی به آبهای خروشان دریا شکایت می نمود که بیکبار کلفت خانه داد زده اورا به اضطراب صداکرد . جوان دلش نیمه شد و زانوهایش لرزید و سراسیمه و بزحمت بالا رفت و بر سربالین بانـوی ماهروی رسید ..

بانو تا او را دید تبسمی ملیح جانسوز نمود ودستش را گرفت .. یارای حرف زدن نداشت ودمی هردو خاموش بودند بانو سراسیمه بـه سخن بر آمد :

حال من خوب نیست ... بیامراببوس ... آه تو را دوست دارم و تا این دل بامن است ترادوست خواهم داشت ... توجوان با وفای فداکاری بودی منهم جز مهر نمی دانستم .. . فری بیچاره هم بیگناه و نیکدل بود ولی روزگار کجرفتار است ... این بگفت و گلوگیر شد ودست دیگررا

روی دلش نهاد ... بعد از کمی سکوت دوباره چنین گفت :

فری خوب دختری است اگر من مردم وشوهرش او را طلاق داد چنانکه پیش بینی میکنم تواو را بگیر ونوازش کن او همـوطن تست . بهتر ازمن ترا پرستاری خواهد کـرد ...آه ببین کشتی میرود کاش سوار آن بودیم ومیرفتیم ومن بپدر ومادرمیرسیدم ... آه دلم ...دلم درد گرفت...

ازتو خواهشی دارم پس ازمن مرا درهمین‌ساحل دریاخاك کن تا آبهای صاف پیام مرا بمادرم برسانند ومرا از نامه های‌اوخبردارسازند آب صفا دارد واین مهر رامیکندومانندخاك‌وخاکیهاتیره‌و آلوده‌نیست... آه دلم ... دل من که جزمهر نداشت چراچنین گرفتار رنج شد پس چرا شادی نصیب دلهای سنك گردید ...

دیگر آنکه خودت قول بده‌که شخصاً نـزد مادرم سفر کنی واین انجیل راکه یادگار اواست باز باوبدهی تابیاد منبخواندواین میزپوش یادگار فری را هم باو بسپاری‌وازمن دختر بیچاره که‌اورا باندازهٔ دریای بزرك بی شائبه دوست میداشته سلام قلبی برسانی وبگوئی‌بکوشد ودر فراق دختر غصه کمتر خورد وناله‌کمتر کندکه رسم جهان اینست ...!

آه دلم میگیرد ... دارم خفه می‌سوم .... نجاتم‌دهید ...مادرجان!

این کلمه آخری بـودکه از او شنیده شد وبخواب ابـد رفت و چهره‌اش دراینموقع زیبائی نغز غریبی بخود گرفته بود آرام وبیجان‌شده برای آخرین نگاه شوهر جوان‌که عذاب وپیچ وتاب‌اورا بذوق خواننده میگذاریم آماده گشت ... اکنون وپنج ماه است‌که آنماه‌روی بنقاب‌خاك کشیده شوهرش برای رفتن بنزد خانواده اووکار بستن‌بوصیت اودوباره بهمان بندرکه دوسال پیش باهزار امید ونشاط درآنجا از کشتی پیاده

شده بودند وارد شده ودرمهمانخانه درانتظار کشتی منزل کرده‌ودرتالار بزرگ‌آن درگوشه‌ای مبهوت نشسته وعالمی مانند یك صحنهٔ فاجعه در مدنظرش تند تند مجسم شده میگذشت ودر آن ضمن مهمانخانـه بندر را مطالعه میکرد .

قصد اقامت وحضور قلب درهیچیك‌ازوجنات‌اطراف نمودار نبود. اگر دراینجهان اصلی باقی‌وروانی جاویدان‌باشددرهرصورت مهمانخانهٔ بندری مظهر آن نیست . همهٔ مردم شتاب زده و گذران و فراری و کوته نگاه وکم بین بنظر می آمدند . مردم باشیاء بیشتر دلبستگی داشته تابه اشخاص . کیف دستی ، عصا وچترباران ودوستان را درسایه‌گذاشته‌بود نگاهها وسلامها وتعارفها جمله تندو نیمه وموقتی بعمل میآمدند . تنها تسلی اینجوان دلشکسته که آنهم بسیار نادر و کمیاب بـود چشمان اشك آلود بودکه درمیان انبوه جمعیت یـا ازرنج وداع عزیـزان ویا از شوق دیدار دوستان بوجود آمده برق میزد .

دارندهٔ مهمانخانه‌بانوئی‌یونانی‌مدتهااستدرایران است. شوهرش سالها پیش ازاین سرای رخت بـربسته وزن خود را که عـلاقه و مهری خاص و بیریا و بهم داشته‌اند دراین خاك دور ازوطن بی‌پرستار گذاشته ولی زن باجدوتلاشی‌بیمانند کارمهمانخانه‌را راه انداخته است. ازهمان روز مرك شوهررخت سیاه ماتم برتن کرده وپیمان نمودکه این لباس را هیچگاه از تن نکند ... عـکس شوهرش را بزرك کرده بـر فراز تالار دیوار زده ...

دراین تالارپیرمردی خوش قیافه وخنده رو وتناور نشسته که‌اونیزیونانی است. مردی دارا بود و کشتی‌ها داشته وبازرگانی میکرده وبندرهـای

بزرك رادیده وگرم وسرد روزگارچشیده واوقاتی هم شوهرهمین‌بانورا حمایت میکرده‌است‌بعدازجنك دارائی‌او کاملارفته و بانوی وفادار بیاد شوهر و بپاس حقی که در گردن او داشت این پیرروشندل نیکچهر رادر مهمانخانه‌جا داده وسالها است از اومردانه پرستاری میکند.

حال این پیر که یکدینارداراٸی ندارد وتنهاو بیچاره ومحتاج‌است برای جوان مصیبت زده سرمشق‌عبرتی‌بود. مانند‌این بودکه گنجی‌نباخته وسربدامن عطوفت وپرستاری بیوه زنی ننهاده و هنوز هم بکشتیهای بزرك پربهای خود تکیه زده است.

با آن صورت قرمز وموی سفید وجبهٔ‌گشاده مانندکوهی آرام و پا برجا بمطالعهٔ آیندگان وروندگان پرداخته‌ومثل سك با وفای‌پاسبانی همه وقت درگوشه‌ای ازتالاربزرك قرار گرفته است.

باهر کسی ازپیرو جوان و زن و مرد تاممکن میشـد آشنائی بهم میرساند وشوخی میکرد وبا اندك بهانه‌ای میخندید ومثل این بودکـه عزم‌کرده بود هجرتقدیررا باطل‌کند وبا بی‌اعتنائی غریبی روزگاررا از سختکاری پشیمان و سرزده نمایـد و حـوادث پیل افکن جهانرا بخندهٔ استهزاء مقابله‌کند...

بسوی دیگرتالار چند ارمنی جمع شده وتخته بازی میکردند و به‌روسی صحبت مینمودند. سرمیزد دیگر آقایانی‌باخانمهایشان کـه تازه از اروپا وارد شده بودند نشسته و شوهریکی ازخانمها با او سـرانیکه جوراب ابریشمی او ۱٤ تومان گمرك پرداشته غوغائی راه انداخته بود. یکی آبجومیخواست دیگری‌از کمبود« کمپوت»ایرادمیگرفت... اشخاص اداری ومأمورین بانك ومهندسین می آمدند و از واردین مختلف دیدن میکردند ودر آنمیان با مهمانان مفت صلواتی مانند شاعر وتماشاگر و نویسنده و آموزگارمختصرتعارف وخلوص مصنوعی زورکی اظهار کرده

هریك بسوی اشخاصی که کاری عملی ومادی از آنها ساخته بودمیرفتند مثلا بانکیها به‌تجار و مأمورین برؤسای ادارات و مهندسین به‌ـ مأمورین طرق وهمهٔ اینها به‌پیرامون مفتشین مرکزمیشتافتند.

آنچه شنیده میشد ماده قانون وگذرنامه وحواله وچك وصورت حساب و املت وگوشت نر و راگو و «فیله‌گوساله» بود ... صمیمی‌ترین طبقات حاضرین این تالارمستها وبچه‌ها بودند. مستها راز دل را اقلا با هم پیاله‌های‌خودبمیان‌نهاده ونیم‌ساعتی همانرا میگفتندکه دردلشان‌بود بچه‌های کوچك هم وجه تشخیصشان دردرجهٔ اول مهر وملاطفت بود وبارتبهٔ اداری یامأمور وصراف ویا شاعر و رمان نویس بودن کسی کاری نداشتندوهرکه محبت‌بیشترداشت آنهارا بیشترجلب میکرد. معلوم میشد مستها وبچه‌ها بغریزهٔ اصلی آدمیت نزدیکتر بودند گوئی درمیان ایندو طبقه دلها بشکم‌ها و روده‌ها حکومت میکرد ! این کاروانسرای سرحدآب وخاك نمونه‌ای کوچك ازدنیا بود .

هرکسی بشتاب میآمدوساعتی‌چندبرای تسکین‌بدن ورفع‌احتیاج آرمیده ومیرفت. خود پرستی بشردراینجا بیشترمحسوس بود هـرکسی بفکرخود وراحتی‌خود. درسرتاسر تالارصدای وانفساشنیده میشد نهایت درپردهٔ عبارات خوش رنگین حس کاروان بودن بشر وبیوفائی و بیمهری مردمان وگذران بودن زندگی دراینجامجسم وآشکاربود. پس کجااست آن عالم صفا وجهان دل تا بی‌یاران وبیچارگانرا پرستارباشد؟ اگرهزار خروارمهروعاطفه داشته باشید باندازهٔ یك مثقال طلا در این ماتمسرای ارزشی ندارد.

اگرتمام سابقهٔ خدمت ودرستی و نیکنامی و فداکاری خـود را پیش تحویلدار اینجا گـروگان بگذارید یك آش جو و خـرچنك بشما

نمیدهد ولی درمقابل سه چهارقران هم‌سوپ می‌دهند هم‌غذاهای دیگر. بیك قصیدهٔ صد بیتی یك پارچه نمیشود گرفت ولی با دهشاهی دوپارچه میشود گرفت.

اتفاقاً دو نفر ازمسافرین برسرمیزی در نزدیکی جوان دلشکسته درباره همین قبیل خواص عجیب جامعه مردمان اینجهان مباحثه داشتند یکی میگفت زندگانی برروی همان وسایل مادی وجسمانی استواراست وباید بهرجوری است آنهارابدست آورد وبکاربردو آن دیگری‌میگفت تهیهٔ وسایل ظاهری البته شرط است ولـی بشرطی که ملکـات فـاضله و روحانیت شخص درآنراه فدا نشود. سخن بـدرازا کشیده و بخیال و حقیقت رسیده بود.

اولی میگفت حقیقت همین چیزهای محسوس است. زر و سیم و قوت جسمانی ومرغ پلو وماست وپنیرهمان حقیقت است و حقیقت مطلقه خیالی بیش نیست ومردنبایددست را برای گرفتن خیال بهوا یازیده‌مانند آن کلاغ آنچه را هم که‌دردست دارد گم کند. آن یکی میگفت‌مامنکر این چیزهای مادی نیستیم ولی اینها فرع است نه اصل وسیله است نه مقصود. حقیقت درفوق اینهاست، حقیقت‌باید هم نسبتاً خیالی‌باشدزیرا هرچیزمادی حدود دارد و انسان از آن سیر میشود ولی از حقیقت سیر نمیگردد زیرا آن کمال است وحدی ندارد ودرتنگنای حواس ما واقـع نیست وما را درهمهٔعمر آرزوی و حال آن زنده میدارد و الا وصالهای مادی با اینکه درموردش خوب است باز محدود و ناقص است و عطش روحانی مارا خاموش نمیکند...

این گفتگو بود که روح جوانرا تحریك کرد واورا بر سر زوق و شوق آورد و دراین مسئله غرق اندیشه شد وباخود در چون و چرای

اینموضوع غور نمود وبحیرتش افزود وپس ازمدتی سربرآورد ودریافت که آندونفرحساب خودرا پرداخته ورفته‌اند وبین‌مردم حرکت و تلاش بیشترشده .

جوان دلشکسته اینهمه را بدیدهٔ دل مینگریست وعبرت‌میگرفت ودراین میان بچه دختر زیبائی دیدکه باپدر ومادر جزو مسافرین‌اروپا بود واین بچه شباهتی غریب بزن‌اوداشت ازاینجهت دچار بهتی‌عظیم‌شد وخیالاتی غریب دراوپیداگشت مثل این‌بودکه روح او بکالبد دختر بچه غنچه روی طلا موی حلول کرده بدین واسطه میخواست بخانمان خویش‌رود ودراین‌پرده ازچشم تقدیر ودیدهٔ طالع پنهان ماند...

وسایل آشنائی‌راباپدرومادربچه فراهم آورد وبابچهٔ غریب‌انسی پیداکرد عجت آنکه بچه نیز براوگرویدوغالباً پیش او میرفت وازاینکه چرا همیشه تنها ومغموم است می‌پرسید واورا سرگرم نگه میداشت ...

موقع حرکت رسید وکشتی سوت‌کشید ومسافرین سوارشدندو جوان هم دست بچه دختررا که آییدا نام داشت‌گرفته سوارشد ودرین سواری با اینکه درظاهر ، دختر شیرین سخن میگفت و میخندید دلش سخت میلرزید ...

کشتی عزیمت‌کرد ومقداری راه رفت یکباره اضطرات غریبی بجوان رو آورد وبی‌اختیار دست آییدا راگرفته ببام‌کشتی برآمد . باز موقع غروب بود آفتاب بهمان زیبائی انوار خجسته‌وروانبخش‌رابسطح دریای ژرف بی‌پایان منتشر ساخته بود . بچه درخنده و حرکت و شوق وشادی دست اورا کشیده علت بهت وجهت نگاه وکاوش‌اورا میپرسید. جوان بروی بچه‌تبسمی تلخ میکرد ودرعین‌حال،باسرشك خونین آتشین که ازکاسهٔ چشمها یکباره لبریزشد بی‌آنکه حرفی بزند وپرسش‌بچه

را پاسخی گوید باز باهمان تبسم اشك آلود دست لرزانش رابلند کرده و نقطه‌ای را درساحل نشان میداد و آخرین اشعهٔ آفتاب در اشکهای دیدهٔ او درخشید بچه غافل بود ازاینکه در آن نقطه تنها پنج ماه پیش دختر زیبائی کـه وقتی او نیز مانند وی بچه‌ای شاد نازپـرورده‌ای بود دور از دار و دیار پدر ومادرجان داده وزیر خاك رفت...!

این داستان نخستین بار درمجله مهر بچاپ رسیده است



DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No.......... A *Date*...24...3...66.....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

ازجان تنگ آمدگان

از:

دکتر نصرةُ الله کاسمی

چون تو شکم ز لوت بینباری   از حال گرسنه چه خبر داری ؟
در کشوری که عزت توزانجاست   خلقی بسر برند بصد خواری
با پیکری نژند ز بی قوتی   با ضجه ای بلند ز ناداری
احوالشان بدانی وبشکیبی   در رنجشان به بینی و بگذاری
این مایه بیهشی ز تو نپسندد   آن کت بدادمایه هشیاری

* * *

آن پیر قد خمیده نگر آنك   اشکش بسان سیل روان جاری
لرزان چو شاخ بید ز باددی   سر تا بپا ز جامه تنش عاری
وان کودکان برهنه افتاده   پیرامنش بخاك نگونساری
چون جوجکان بر شده از لانه   درهم فکنده ولوله و زاری
وان بینوا بحیرت تاخود چون   دلشان دهد بشیوه دلداری

* * *

آن نو جوان فتاده براه اندر   بیچاره در شکنجهٔ بیماری
یکسو نهیب سختی و بدبختی   یکسو هجوم سردی و بیکاری

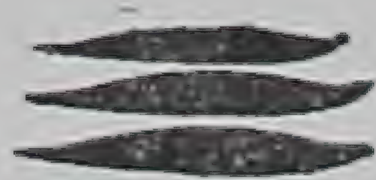
آن طعنه اش زند بتن آسانی — وین سرزنش کندش بـه بیعـاری
و او همچو مار کوفته سرباسنك — جـان میکند ولیـك بدشواری
آن کـودك نشسته لبان از شیر — چون غنچه، با دوگونهٔ گلناری
در ژنده جامه ای بمیان ره — گشته رها ز قیـد نگهداری
چشمان بخلق دوخته ازهرسو — چونان که اختر ان بشب تاری
از سیلی پیاپی بـاد سرد — از وی کسی نکـرده پرستـاری

* * *

یکره گذر برستهٔ نانوایـان — یکـدم نگـر بدکهٔ عطـاری
تا محشری ز خلـق بپـا بینی — وز دیده خون بچهره فـرو باری
پیر و جوان ومردوزن وکودك — بـا گونه‌گونه‌رنـج و گرفتـاری
از بـام تـا بشام همی‌گردنـد — چون گـاو چشـم بستهٔ عصاری
با اینهمه دریغ زنـانی خشك — کـاسان بدستشـان بـرسد باری

* * *

منسوخ گشت مهروفا در خلق — دیگـر مجـوی رسم فـداکـاری
در حالتی چنین بشگفتم چون — شب را بعیش و نوش بروز آری
دانم بگوشت این سخن افسانه است — ایـن خلـق را بهیـچ بنشمـاری
گربه بشیر چیره شود چون یافت — خـودرا ز جـان خویش به بیزاری
زین جان بتنگ آمدگان ناچار — ویران شـود اساس ستمکـاری



DATE LABEL

Acc. No
59419

Call No..........   A   *Date*...24...3...61......

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

چه رازاست

از:

صادق سرمد

آن شعله که چشمان ترا جاذبه بخشید
آن جذبه که لبهای مرا درهوس انداخت
آن نور که از برق نگاه تو درخشید
و آن شور که درعشق توام از نفس انداخت
آن جذبه و آن شعله واین نور کدامست
آن جلوه واین عشق پر از شور چه نامست
آن حلقه گیسو که مرا دام بلا شد
و آن گوشه ابرو که مرا گوشه نشین کرد
آن چشم سیاهت که از آن فتنه بپا شد
و آن طرز نگاهت که مرا بیدل و دین کرد
آن پیرهن تو که بود رنگ تن تو
و آن تن که هویدا بود از پیرهن تو

آن ناز که در کنج لبت خال طلب زد
و آن عشوه که در خاطر من وسوسه انگیخت
آن خنده که در گوش من آهنك طرب زد
و آن گریه که از دیدهٔ من اشك تعب ریخت
آن گردن و آن ساعد و آن سینه که بازاست
نازش به‌چه‌راز است؟چه‌راز است؟چه‌راز ست؟
آن حقه پستان که در آن سینه طپیده است
و آن فتنه که در چاك گریبان تو خفته است
آن نقطه که بالا تر از آن ساق سپید است
و آن ناف که پائین تر از آن سینه نهفته است
آن مایهٔ حسرت که پس‌جامه نهان‌است
تصویر عیانش بچه وصف‌وچه‌بیان‌است؟
آن مایه حسرت که پس جامه نهان است
مستور نماند که در آن جلوه گریهاست
چون جامه در آری پس پیژامه نهان است
در پرده نماند که در آن پرده دریهاست
آنراز بقا ، مایهٔ صلحاست وستیزه‌است
آن جاذبهٔ جنسی، یعنی که غریزه است



DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No..........

Date...24...3...62.....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

گودال

از
منیر طه

هوس بوالهوسی هاست کنون در سرمن
دام بر راه که بنهم که کشم در دامش
نوش در کام که ریزم بفریبی که از آن
زهر نیرنگ و ریا سخت بسوزد کامش

حالت چشم یکی برده دلم را آسان
نوشخند دگری کرده ز راهم گمراه
بوسه ای می‌طلبد لعل‌لبی از لب من
بوسه‌ای، نیم‌شبی، مست و خراب و دلخواه

می‌شتابم بشبی تیره وطوفانی و سرد
زی سرائی که سرا پردهٔ بدنامی‌هاست
میزند جان هوسباز نهیبم که شتاب
سوی آنجا که تهی ازهمه خود کامی‌هاست

کو ملامتگرمن، نیست دگر بیمم از او
که من آزاده و بگریخته از هر قفسم
این منم دامن تقوی و عفاف آلوده
این منم آری، پابند و اسیر هوسم

این منم دختر دل داده و دل برده منم
در برم گیر وفرو بنشان سوز و تب من
در برم گیر وهوس باز وبمستی پرداز
خود مخواه آنکه ببیهوده شودسرشب من

بعد ازاین مستی وطنازی ودلخواه شدن
زلف افشاندن وپاکوبی دربزم کسان
جلوه وعشوه گری برسر هر کوی وگذر
لب نهادن بلب پرهوس بوالهوسان

دستی آرام بگیرد سرره را برمن
دیده ای بهت زده روی مرا میجوید
لبی از حسرت واندوه گشوده از هم
ترس ترسان به بناگوشم این‌میگوید:

چه‌شد آن پاکی‌ودلدادگی وعشق، «منیر»؟
این توئی‌اینهمه بدکاری ونیرنك وگناه!؟
آری آری، منم این‌عشوه گر مست وخراب
منم این‌دامن آلوده واقبال سیاه

سربگرداندم ومستانه با بانك وخروش
بسرا پای خداوند وفا خندیدم
بخیالم که یکی طفل نگون اقبالی است
درهمین فکر بگودال هوس لغزیدم

DATE LABEL

Acc. No
59419

Call No..........

Account No..........

Date...24...3...62.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

آدمک برفی

از:
ناصر خدایار

هدایت رفت ، و از وی برای علاقمندان ودوستان ودوستدارانش جز یاد ، چیزی باقی نماند .

صمیمانه اعتراف میکنم که قادر بدرك بعضی‌ازآثار نویسنده بزرك وفقید ایران ، صادق هدایت نیستم . در بعضی از نوشته های او ، ازجمله بوف کور ، آن قدر فلسفه‌ومعنی نهفته است که آدمیزاد ناچاراست در برابر آن زانوی عجز بزمین بزند ، ودر برابر قدرت فکر و عظمت وبزرگی مقام نویسندهٔ آن حیران بماند.

با این حال ،گاه وبیگاه ، بعضی‌دیگراز نوشته‌های او مرا سخت تحت تأثیر قرار داده‌است .

بگمان‌خودم در«آدمك‌برفی» بیشتر از سایر نوشته‌هایم تحت‌تأثیر او بوده‌ام .ولی شماکه‌این‌را‌میخوانید،و نوشته‌های‌آن نویسنده‌بزرك‌راخوانده ایدبخوبی‌می‌توانید قضاوت‌کنید که‌تفاوت ره‌ازکجاست تابکجا !...

ـ مواظب باش هروقت «آقا» روضه شان را تمام کردند برایشان یك استکان قند داغ و آب‌لیمو ببر. مواظب باش که داغ باشد . «سید» باید توی این هوای سرد راه دورو درازی برود .

سید جلیل روضه خوان، چانه‌اش گرم شده بود، و بازارش گرمتر ازچانه‌اش بود . زیرو بم کارش را بلد بود . درموقع خود، گریه‌میکرد ، بجاهای حساس که میرسید، هن‌وهن میزد، مثل اینکه ازاین کارخودش، لذت میبرد . روی منبر، آنجاکه دوپله بیشتر نداشت تکان میخورد . اما یواشکی دستش را به «هرهٔ» منبر میگرفت که مبادا بیفتد .

این‌منبر را والدهٔ حاجی آقا، حاجی آقائی که ریش حنائی و شکمی بزرگ‌داشت، پارسال سفارش داده بود که روضه های شب جمعه، ازروی این منبرخوانده شود .والدهٔ حاجی آقا سال گذشته به مشهد مشرف‌شده وبطوری که خودش همیشه برای پیرزن‌های‌همسایه میگفت، خواب نما شده بود ودرخواب باو گفته بودند :

«اگر میخواهی مرادت داده شود، باید یك منبر دو پله ای برای سید جلیل روضه خوان بخری وبتهران ببری!»

والدهٔ حاجی آقا در دنبال این ماجرا اضافه میکرد که منبردوپله را برای سید جلیل وبرای روضه های شب جمعه همانجا سفارش داده و بتهران آورده بود . همه همسایه های حاجی آقا، همه آنهائی که یاسیر بودند یاگرسنه، ولی بهرحال پای روضهٔ آقا سید جلیل، صادقانه اشك می‌ریختند، مثل والدهٔ حاجی آقا عقیده داشتند که این‌منبر، نظر کرده است واحترامش واجب! از روزی که داستان این‌منبر، واین خواب از طرف والده حاجی آقا عنوان شده بود، بر ابهت و احترام حاجی آقا اضافه شده بود و اهل محل، بیشتر تعظیم و تکریمش می کردند.

سید جلیل‌روضه‌خوان که ازهمه خوب اشك گرفته بود، روضه‌اش داشت تمام میشد واین‌همان موقعی بود که والدهٔ حاجی آقا، به آبدار - خانه سفارش قندداغ و آب لیمو کرده‌بود. سید جلیل روضه خوان‌داشت درمناقب حاجی آقا داد سخن میداد .

زنها حتی موقعی که سیدجلیل میگفت: «خدا امثال این‌حاجیهای مؤمن، دیندار، خدا پرست، نوع دوست وخیرخواه را زیاد کند...» بسرو سینه های خود می کوبیدند و هر کدام بدرد های بی درمان خویش میگریستند .

بالاخره سید جلیل دستی بریش مشکی خود کشید و صلوات گویان از منبر پائین آمد. زنها باو راه دادند، ودر حالیکه روهای خودرا سفت وسخت می گرفتند التماس دعا داشتند. سید جلیل یك راست باطاق کوچکی که «آقا» های دیگری در آنجا بودند رفت. نوکری یواشکی چند تا اسکناس لوله کرده توی مشت او گذاشت. سید بایك حرکت سریع وخود کار، پولها را زیرعبا برد وموقعی که روی صندلی لهستانی می نشست و به «قبول باشه» های حاضرین باسرجواب میداد، با دقت اسکناسها راورق میزد تا دریابد چندتاست. گرچه درست ازمیزان آن اطلاع پیدا نکرد، ولی چون عده اسکناسها زیاد بود، نوررضایتی درچشمانش منعکس شد وباصدای بلند گفت: «خدا اموات حاجی آقا را دراین شب جمعه‌ای، قرین رحمت فرماید؟» صدای آمین حاضرین بلندشد ولی تحت الشعاع صدای روضه خوانهائی که هنوز منبر نرفته بودندقرار گرفت. قندداغ و آب لیمورا آوردند. سید جلیل با حرکاتی روحانی وبی اعتنا، آنرا بهم زد استکان را ازتوی انگارهٔ نقره‌اش بیرون آورد که معصیت نداشته باشد، انگشتش را روی قاشق گذاشت. مثل اینکه یادش رفته بود که قاشق هم نقره است، و آنوقت قنداق را هورت کشید، پای خودرا درنعلین زرد رنگش محکم کرد، ازجا برخاست، توی عبای کلفت وموج دارش قوز کرد وباسرعت ازاطاق بیرون آمد.

هوای بیرون سرد بود. برفها توی حیاط بزرك خانه حاجی آقا روی هم انباشته‌شده بودند. بچه‌ها، بایك آدمك برفی که درست باندازه یك آدم بزرك بود بازی میکردند. ووقتی آقاسید جلیل روضه خوان‌را دیدند، برای باردوم باوسلام کردندسید جلیل جوابشان راباخوشروئی داد وبعد گفت:

ـ بچه ها ، هوا سرد است بروید تو، سرما میخورید .

بچه‌ها که تازه دوتا زغال، بجای دوچشم ، روی صورت آدمک برفی گذاشته بودند باوجود آنکه سردشان نبود و دلشان میخواست بازی کنند ، دستور سید جلیل‌را اطاعت کردند و دوان دوان از مخلوق خودشان فرار کردند .

شب هم فرا رسیده بود !



زنهای همسایه رفته بودند . استکانها همه شسته شده بودند ، والدهٔ حاجی آقا که خوب اشك ریخته بود ، سر سجاده نشسته تسبیح صد دانه می‌چرخانید . بچه‌ها تاخرخره زیر کرسی چپیده بودند و از وقایعی که دور ازچشم آنها درخانه بزرگشان اتفاق می‌افتاد، بی‌خبر بودند.

زن حاجی آقا ، برعکس مادرشوهر بروضه اعتقادی نداشت. اگر هم پای منبرمی‌نشست برای آن بودکه بارها از دهان والدهٔ حاجی آقا شنیده بود که : «زنهائی‌که بروضه وزیارت اعتقاد ندارند ، بشوهرانشان حلال نیستند !..» گرچه برای همسرحاجی آقا که سی و چهار سال از عمرش میگذشت و دو تا دختررسیده ، وسه تاپسر قد و نیم قد داشت ، مسئله حرام وحلال چندان مهم نبود ، اما از آنجهت که میدید شوهر ثروتمندش از «والده» حرف شنوی دارد ، صلاح در آن‌می‌دیدکه‌همرنك جماعت شود.

ولی حالا که روضه تمام شده ، و آبها از آسیاهاافتاده بود، خانم داشت خودش را هفت قلم آرایش‌می‌کرد تا به‌شب نشینی‌برود... دخترها هم ، مانند مادرشان داشتند خودرامی آراستند. ودراین کارعجله‌داشتند چیزی بوقت نمانده بود آنقدر عجله داشتندکه برای زودترحاضرشدن

صحبتشان را که دربارهٔ «فیگور» های دشوار رقص تازه «راك اندرول» بود، نیمه کاره گذاشته بودند .

بیرون هوا سردتر شده بود. والدهٔ حاجی آقا دعا میکرد که سید جلیل روضه خوان زودتر بخانه‌اش رسیده باشد، وخدای نخواسته سینه پهلو نکند.دوسه تا از نوکرهای گردن کلفت، توی این هوای سرد،مشغول فعالیت بودند. کسی نمی‌دانست چطور شده ، انگولك كردن كلفت‌ها را کنار گذاشته‌اند ، وبفعالیت افتاده‌اند دراین میان فقط آدمك برفی بود که زندگی خودش را داشت ...

اما نه . آدمك برفی دیگر زندگی خـودش را نداشت . زندگی تازه‌ای یافته بود ازهمان دقیقه‌ای که سید جلیل روضه خوان از کنارش رد شده ، و آب دهان غلیظی با سروصدا بطرفش انداخته‌بود زندگی‌اش دچارتحولی شده بود. انگاراین آب دهان ، دهانی که تاچندی قبل‌ذکر مصیبت می گفت، خاصیت جادوئی داشت که آدمك برفی را ازحالت‌قبلی خود بیرون آورده وزندگی تازه‌ای بخشیده بودکه با اشخاص سر و کار داشت. دستهای آدمك برفی تکان می‌خورد. حتی اگـر بچه‌ها برای اوپا درست کرده بودند، بدون تردید این پاها هم قـدرت راه رفتن می‌یافتند دوتا زغالی که جای چشم کار گذاشته بودند ،کم کم قوه بینائی یافته‌بودند. آدمك برفی ، چشمانش برق میزد وهمه جا را میدید. گوشهایش میشنید، قلبش می‌طپید. وباوجود آنکه یك تکه برف مخلوط باسنك و شن بیشتر نبود، اما،احساساتی، اعضائی ، حالات و کیفیاتی نظیر آدمیزادها داشت . آدمك برفی داشت‌خمیازه‌می کشید که آخرین آقای‌روضه‌خوان‌از کنارش رد شد. فوراً خود را جمع وجورکـرد و دید که آقا دارد در تاریکی چیزهائی را می‌شمارد. بعد این جمله راشنید «سی وپنج تومان ... خدا

عمرشان بدهد. خدا امثال این حاجی و خانواده خـداشناس و مؤمن و دین‌دار اورا زیاد کند!..»

آدمك برفی که تازه احساسات یافته بود، وازدغلی‌ها بدور بود، وقتی این سخنان‌راشنید خوشحال‌شد، بزندگی‌اش‌افتخار کرد. خمیازه‌اش راکه‌نیمه تمام مانده بود ازسر گرفت، وچون پانداشت که حرکت کند، سرجای خودش توی سرما ایستاد. حالا و جود او همـه‌اش گوش وچشم شده بود.

درهمین وقت‌صدای حرکت چرخهای‌زنجیربستهٔ‌اتومبیلی‌بگوشش رسید تابحال اتومبیلی بااین‌زیبائی ندیده بود. اصلا اتومبیل ندیده بود. مدتی آنرا خیره خیره ور انداز کرد وبعد تبسمی برلبانش نقش بست.

مرد جوانی از آن پیاده شد وبسرعت بدرون عمارت رفت وبعداز لحظه‌ای بر گشت. طولی نکشید که یك زن زیبا، که خود را هفت قلم آرایش‌کرده وپوست‌گران قیمتی پوشیده بود نمودار شد. آدمك بـرفی ازدیدن این زن‌که بوی عطرش ازدور بمشام میرسید، خیلی خـوشحال شد. تا بحال زن ندیده بود... واصلا ازمسائل جنسی بی‌خبربـود. اما با همه این احوال، آدمك برفی آنقدر شعور و ادراك داشت که ازدیدن‌یك موجود زیبا احساس خوشحالی کند. آدمك برفی ازدرون این‌زن خبر نداشت.

وقتی جوان درقسمت جلورا بازکرد، و تعظیم غـرائی بجا آورد آدمك برفی فوراً فهمید که‌این‌جوان خدمتـگذار آن‌زن‌است. آنوقت فوراً پی برد که دردنیای تازه‌اش اختـلاف طبقاتی هست که اوتا بحال از آن خبرنداشته است.

آدمك برفی، بروی خودش نیاورد. او کـه حاکم دنیا نشده بود

او که پا نداشت فقط چشم و گوش و ادراك داشت و بعنوان عکس‌العمل درمقابل این اختلاف، همه آنهارا بکار انداخت. درهمین موقع گوشهایش شنیدند :

ـ هوشنك!.. بازبی‌احتیاطی‌میکنی.صدباربتو گفتم که‌مقابل‌دخترها یك خورده بیشتر مواظب باش . آنها کـه خر نیستند یکدفعه افتضاحش در می آید !

جوان دست خانم را فشاری داد. این‌فشاریك‌راست به‌قلب آدمك برفی، انتقال‌یافت‌احساس کرد که‌این‌واقعه عادی‌نیست.از آن‌بوی‌نادرستی استشمام‌کرد. آنوقت بیاد آخرین آقای روضـه خوانی افتاد که پس از شمردن«چیزهائی» می گفت: «خدا امثال این حاجی‌وخانواده خداشناس ومؤمن ودیندار اورا زیادکند!.» وبی‌اختیار بدش آمد. بدنش لـرزیدن گرفت . اگرپا داشت شایدجلومیرفت،اگر دهان داشت حرفی میزد. اما هیچکدام ازاینها را نداشت، بازلرزید!

چند دقیقه نگذشته بود که‌اتوموبیل‌دیگری رسید. جوان‌دیگری از آن پیاده شد وبسراغ اتوموبیل اولی رفت. آدمك برفی گوشهایش را تیز کرد :

ـ زن عموجان سلام . من ودوستم جمشـید عقب دختر عموهایم آمده‌ایم... ما آنها رابه‌میهمانی می‌رسانیم.

آدمك برفی بقیه حرفهارا نتوانست بشنود ، فقط دید کـه جوان به‌اتومبیل خود بازگشت، وخانم که کناردست‌جوان خدمتگذارش‌نشسته بود، فرمان حرکت داد انگار که خانم این را ازخدا میخواست.

اتومبیل دوم جلوتر آمد. آدمك برفی شنید که پسرعمو بدوستش می گوید :

ـ سرخر رفت ، اول به‌نیاوران میرویم. بعد به‌میهمانی

صدای قهقهه‌های ابلیسی آنها، آدمك برفی را لرزانید. بوی تندی که تابحال برایش ناشناس بود بمشامش رسید ، احساس کرد که سرش کمی گیج می‌رود. ازاین‌بوبدش آمد. وبعد شنیدکه جوان دیگرمیگوید:

ـ خدا امثال این‌حاجی‌ها را زیاد کند!

آدمك برفی فوراً بیاد آخرین روضه خوان ودعایش افتاد و زود دریافت که این دعاهم جنبهٔ شخصی‌دارد، وقبل از آنکه برای حاجی آقا باشد، برای منافع خصوصی است.

آدمك برفی ازوجودش، ازهیئات‌تازه‌اش، ازاینکه‌میشنید ومیدید وازاینکه میفهمید: حرصش گرفته بود، اما پا نداشت‌که جلوبرود.وزبان نداشت‌که حرف بزند؛ بازهم بخودش لرزید!

دخترها ازدورپیدا شدند. آدمك برفی شنید :

چرا دیرتلفن کردید. اگردوسه دقیقه دیگردیرترتلفن‌کرده بودید ناچاربامامان رفته بودیم. وقتی که‌مطمئن‌شدیم که میآئید، یك کمی‌معطل کردیم .

صدای «بوسه» بگوش آدمك برفی رسید. آدمك برفی‌که دهان و لب نداشت، نمی‌توانست مزه بوسه را درك کند ، اما چون احساسات داشت فهمیدکه یك خلاف دیگراتفاق افتاده است . موقعی‌که اتوموبیل چرخی زد وازدر بزرك خانه بیرون رفت، آدمك‌برفی تنش داغ شده‌بود.



مردی‌که ریش حنائی و شکمی بـزرك داشت ، پوستین‌کلفتی را بدوش‌کشیده بود . این حاجی آقا بود که جوانها هم دعا کرده بودنـد امثالش زیاد شود. این همان حاجی بودکه آبدارخانه‌اش قند داغ و آب

لیمو به‌روضه خوانها داده بود، وسید جلیل ودیگران دردینداری وخدا شناسی‌اش داد سخن داده بودند ، وزنهای همسایه باشنیدن آن‌پای‌منبری که بخاطرخواب نما شدن والده حاجی آقا تهیه شده بود، صمیمانه بسر وسینه خود کوبیده بودند !

حاجی آقا زیرلبی باخودش صحبت میکرد:

ـ دختره بد چیزی نیست، وقتی «مال» هارا جابجا کردم، امشب بسراغ اوخواهم رفت. خانه بدون کلفت جوان مثل بهشت بدون حوری است. نه بسراغ اونخواهم‌رفت‌اورا صدا میکنم که بیاید پاهایم‌را بمالد . اینطور بهتراست . وانمود میکنم که توی سرما ، پاهایم درد گرفته است . والده هم متوجه نخواهد شد ، چون آجیل مشگل گشاپاك می کند.تازه اگرهم متوجه شود، وبگوید معصیت دارد ، خواهم گفت صد تومان نذر یك بچه سید فقیرخواهم کرد تاخدا از گناهم در گذرد !

آدمك برفی همه این‌هارا شنید . باهوشی که داشت دریافت‌حاجی دین‌دار وخدا شناس باسایر آدمیزاد هائی که‌تا بحال‌دیده بود، وهمه‌شان منافع خصوصی‌شان راکه هر کدام بشکلی بود دوست داشتند ، فرقی ندارد کلافه شده بود . دلش‌میخواست بجای دست، پـا داشت وبسراغ حاجی میرفت وانتقام خودرا ازاو میگرفت . حرفهائی که شنیده و چیز- هائی که دیده بود، روح سفید اورا سیاه‌کرده بودند ، سر تا پـا نفرت و کینه شده بود !

صدای دورگه حاجی که نوکرهایش را صدا میزد، آدمك برفی‌را تکان داد . تنش داغ‌ترشد، عرق شرم بربدنش نشست وخجالت سراپایش را فراگرفت . به سید جلیل و آب دهان لعنتی‌او، نفرین کرد .نوکرهای حاجی سررسیدند، هر کدام چیزی روی کولشان بود . از آنهابوی‌تخدیر

کننده‌ای بمشام آدمك برفی رسید و بیك سستی لذت آوری دچار شد.

صدای حاجی اورا بخود آورد:

ـ مواظب باشید تریاکها را جای نمناك نگذارید. پـول بالایش رفته است! انعام همه تان را خواهم داد. همه تان را بزیارت خواهم فرستاد!

آدمك برفی ازخوشحالی نوکرها بدش آمد وخنده‌های تهوع آور حاجی آقا اورا کلافه تر کرده بود. بدنش لرزید، شرمش زیادتر شد، و نفرینش را ازسر گرفت.



سکوت همه جا را فراگرفته بود. آدمـك برفی همه قوایش را بچشمهایش داده بود وقت خیلی دیر بود، اما نه ازهمسر ونه از دختران حاجی خبری بود. آدمك برفی ازلای پرده ها، ازتوی تاریکی غلیظ همه چیزرا میدید.

کلفت جوان که پاهای حاجی آقا را میمالید، دستش از روی زانو روببالا درحرکت بود. نوکر ها که تریاکهای قاچاق را جابجـا کـرده بودند، وخوشحالی انعام برقصشان آورده بود، هر کدام کلفتی رادر کنار گرفته بودند.

در ایـن میان، فقط والدهٔ حاجی آقا بود که با رضایت کامل از تدارك زیارت فردا، بخواب خوش فرو رفته بود.

آدمك برفی، طاقت دیدن این مناظر را نیاورد. اوبرای آن جان نیافته بود که تماشاچی نکبت‌ها، رسوائیها وفریبکاریهای آدمیزاد ها باشد. صدای سید جلیل ودعایش، توی گوش او هنوز طنین داشت.

هوا سرد بود، اما آدمك برفی ازشرم وخجالت بخودش میلرزید،

سرخ شده بود، داغ شده بود، اززندگی‌اش نفرت داشت، ولرزش‌شدیدی اندام اورا فراگرفته بود ... داغ میشد، بازهم داغ تر!

° ° °

فردای آنروز که بچه ها برای بازی با آدمك برفی آمدند، آنرا نیافتند. توده‌ای برف که دوتا زغال رویش بود، بچشم میخورد. بچه‌ها خیال کردند نوکرها آدمك‌برفی‌را خراب‌کرده اند، آنهاخبرنداشتندکه شب قبل، آدمك برفی براثر دیدن رسوائیها ازشدت خجالت آب‌شده‌ودر زیرتوده های برفی‌خود، دنیائی ازکینه ونفرت نسبت بزندگی پر ریاو ظاهرفریب ودغل آدمیزاد ها را، دفن کرده است.



شمع سحرگاه

از

نوّاب صفا

خواهم ز خدایم که بدلخواه بمیرم
یعنی که ترا بینم و آنگاه بمیرم
آن شبنم پاکم که بگلزار طبیعت
ناگه بوجود آمده ناگاه بمیرم
ای عشق زجان من دلخسته چه خواهی
بگذار که با این غم جانکاه بمیرم
آن به که در این وادی پرپیچ وخم عمر
گمراه بسر برده وگمراه بمیرم
شمعم من و روی تو امید سحر من
مپسند که نادیده سحرگاه بمیرم
میگفت صفا زندهٔ جاوید منم، من
روزیکه بدلخواه تو ای ماه بمیرم

خاطرهٔ غم‌انگیز

اثر خالد ضیاء - شاعر معاصر ترک

ترجمه

دکتر هاشم کاظمی

لطافت آمیخته بحزن و اندوه شب ،
احساسات تو را برانگیخته بود
انعکاس روشنائی‌ها درسطح دریا تورا مجذوب ساخته بود
در افکار وخیالات ژرف غوطه ور بودی ...
نگاهت درآسمانها میگشت .
انوار عشق ازچشمانت جستن کرده
شتابان بسوی ستارگان رهسپار میشد
خنده ها نثار آسمان میکردی .
قهقهه هایت ، مانند شهاب نورانی ،
پرتو افشان ، بآسمان لاجوردی میرسید و
تو آنها را تماشا میکردی .
بوجد آمده بودی .
دربرابر زیبائی آسمان ،
نغمه های عشق انگیز سردادی .
هنگامیکه صدای تو درعالم ملکوت طنین انداز میشد

نواهای آسمانی نیز بگوش میرسید.
گوئی، فرشتگان نیز توراعاشقانه پاسخ میگفتند.
ای فرشتهٔ آسمانی که بصورت بشر
درروی زمین نمایان گشته بودی
آیامجذوب ندای آنها گشتی؟
آری ، هیهات!
توبرای بدست آوردن مقام ملکوتی خویش
شتابان بسوی آسمان بال‌وپر گشودی..
از آن‌شب ببعد،دیدگانم درآسمانها میگردد
وبی‌شك، چشمهای‌من نور ستاره‌ای راکه
بخنده‌های توشباهت دارد میجوید...



DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No.........

Date...24...3...66.....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

زندان

از:

دکتر رحمت مصطفوی

بصادق هدایت میتوان لقبی داد که مسلماً هیچ نویسنده دیگری درطی پنجاه ساله اخیر باندازه او شایستگی این لقب را ندارد ، زیرا صادق هدایت با این لقب زندگی کرد ، با این لقب رنج برد، وبا این لقب مرد.

این لقب اینست: «وجدان ایران» صادق هدایت وجدان جاندار وفصیح وبلیغ ایران معاصر بود هیچکس بوسعت او رنج های ایرانی معاصر نمی یافت،هیچکس این رنجها را بشدت اوحس نمیکرد، وهیچکس باسوز وگداز او این رنج را بیان نداشته است.

تصورمیکنم ماجرای رنجی که درقطعهٔ « زندان » میخوانید تقدیمی مناسبی برای درج یادبودنامهٔاو باشد.

ـ توقیفش کنید !

زندانی، که ازاین لحظه خودرا زندانی می‌یافت، ازجا برخاست وبدنبال سرهنگی که ماموررزندانی کردن اوشده بود براه افتاد سرهنك اورا بدفترخودش برد وچندکلمه‌ای برروی ورقه کاغذی نوشت و اورا تحویل سرهنك دیگری داد

درموقع تحویل ، زندانی ازسرهنك اولی پرسید :

ـ میتوانم باتلفن باخانواده‌ام صحبت کنم تانگران نشوند

سرهنگ جواب داد :

ـ کارشما دیگر بمن مربوط نیست ، ولی بهر حال تصور نمیکنم تلفن کردن شما مانعی داشته باشد .

سرهنگ دومی این سؤال راشنیده بود ، وچون حرفی نزد زندانی بخود گفت لابد تلفن کردن مانعی ندارد . سرهنگ دومی چند کلمه‌ای بر روی کاغذی نوشت وسپس براه‌افتاد وبزندانی هم اشاره کرد که دنبال او بیاید . ازدالان وسیعی عبور کردند وباطاق دیگری رفتند در این اطاق ، سرهنگ اورا بافسر دیگری تحویل داد که بارانی بتن داشت ، وچون بر روی سردوشی بارانی درجه‌اش رانگذاشته بود نمیشد فهمید چه درجه‌ای دارد . سرهنگ راه‌افتاد برود، وزندانی دید صحبتی ازتلفن بمیان نیامد و ممکن است نتواند تلفن کند . خطاب بسرهنگ گفت :

ـ مانعی ندارد که من بخانواده‌ام تلفن کنم ؟

سرهنگ جوابی نداد رفت ، وزندانی بخود گفت چون این افسر هم موضوع راشنید وحرفی نزدلابدتلفن کردن مانعی ندارد .

ایستاد ومنتظر ماند . دور تادوراطاق میزهای کوچك وبزرگ گذاشته بودند ونظامیانی بادرجات مختلف،ازسربازساده‌و گروهبان گرفته تاسرگرد ، پشت آنها نشسته بودندوباکاغذها وپرونده هاورمیرفتند ومی نوشتندوثبت میکردند .

گروهبانی که دربالای اطاق پشت میز نسبتاً کوچکی نشسته بود و دفتر بزرگی درمقابلش روی میزباز بود بلند صدا زد :

ـ جناب سروان ...

وافسر لاغری که بارانی بتن داشت وزندانـی راتحویل گـرفته بود سرش رابرگرداند وگفت :

ـ چی میگی ؟

زندانی همینقدر که فهمیددرجه این افسر ، سروانی است ، دیگر به‌بقیه صحبت آنهاگوش نداد.مدتی سرپا ایستاد، وبعدچون دید از قرار

معلوم کارش معطلی دارد یك صندلی در گوشه اطاق پیدا کرد ورفت آنجا نشست .

دیگر بجریانات اطاق ورفت و آمدها توجهی نکرد تا موقعی که شنید سربازی که درصدر اطاق نشسته بود بصدای بلنداز گروهبانی که چند قدم دورتر درپشت میزی نشسته بود پرسید :

ـ دردفترت شخی باسم لا... ثبت کرده‌ای ؟

زندانی بجز« لام الف لا» ازاسم مورد بحث چیزی نشنید . ازقرار معلوم گروهبانی هم که مخاطب قرار گرفته بوددرست نشنیده بود. زیرا پرسید:

ـ شخصی باسم لاك پشت ؟

همه زدند زیرخنده ، وزندانی هم حس کردلبانش بلبخندی بازشد.

سرباز جواب داد :

ـ مسخره کردی ؟ لاك پشت چیه ؟ میگم لاربن .

گروهبان فکری کرد، چندصفحه از دفترش را ورق زد وبعد گفت

ـ من دردفترم نه لاربن دارم ونه لاك پشت .

بازهم همه خندیدند .

سروان لاغراندام که مدتی بوداز اطاق بیرون رفته بود بازگشت . مدتی باگروهبان ها وسربازها حرف زد وازآنها سئوالاتی کرد وبعد با چند نفر ارباب رجوع صحبت کرد .

بعد یك دفترخشتی را برداشت وبازکرد ودر دفتر خشتی چیزی نوشت وپس از چندلحظه رویش را بطرف زندانی کرد وپرسید ؟

ـ اسم اول شما چیست ؟

زندانی اسم اولش راگفت ، ولی سروان نشنید وگفت «بله ؟» . زندانی ازجا برخاست وبسروان نزدیك شد ودوباره اسمش راگفت و

بدفتر خشتی نگاه کرد .

سروان پرسید

ـ اسم پدر؟

زندانی آنراهم گفت ، وسرواندردفتر نوشت .

دراین موقع زندانی حس کرد احساسی که ازچندی قبل ازموقعی که کلمات «توقیفش کنید» راشنیده وبدنبال سرهنگ‌اولی براه افتاده‌بود وسپس سرهنگ‌اولی اورابسرهنگ دومی تحویل‌داده بود ، احساسی که از آن موقع دراوتولید شده بود حالا ، حالا که اسمش را در دفترخشتی مینوشتند ، بمنتها درجه قوت خودرسیده‌است . ازهمان اول‌زندانی‌بطور مبهمی حس کرده بود که داردخاصیت «فرد» بودن‌و«شخص» بودن خودرا ازدست میدهد ، وتبدیل شیئی میشود . حالا که اسمش‌رادردفتر ثبت‌می کردند تا اورا به مأمور بعدی تحویل دهند ، زندانی‌حس میکرد که ، از «شخص» اوتقریباً دیگر چیزی نمانده است . تبدیل بشیئی شده‌که باید مأمورین درست وسالم تحویل بگیرند ودرست وسالم تحویل بدهند ، مثل یك بسته چای ، یك دستگاه رادیو ، یایك ظرف چلوکباب .

سروان پس ازاین که‌مشخصات‌اورابطور کامل نوشت، دفترخشتی رابست وپاسبانی‌صداکرد . زندانی که ازاولین لحظه‌توقیف، قیافه‌مادرش حتی یك ثانیه ازنظرش محونمی شد ، لازم دید باز حرفی بزند . گفت :

ـ بالاخره من میتوانم تلفن بکنم یانه :

سروان نگاهی باوکرد ، نگاهی بزمین ، ونگاهی بسقف اطاق .

بعد گفت :

ـ جناب سرهنگ که چیزی نفرمودند . حالا پس‌صبرکنید تا خودشان بیایند .

معلوم نبود سرهنگ چه موقعی خواهد آمد ؛ وزندانی براه‌افتادتا دوباره روی صندلی بنشیند ومنتظر شود ؛ ولی درهمین موقع درباز شد وسرهنگ وارد شد .

سروان گفت :

ـ جناب سرهنگ، آقامیخواهند تلفون کنند.

سرهنگ نگاهی بسروان انداخت و نگاهی بزندانی، وسپس زیر لب گفت :

ـ مانعی ندارد .

زندانی تلفن کرد. وقتی که گوشی‌را سرجایش گذاشت متوجه‌شد که‌پاسبانی یك‌ورقه کاغذبدست بحال‌انتظار درچندقدمی‌او ایستاده‌است. پاسبان‌را بحالت استفهام نگاه کرد، وپاسبان گفت:

ـ بفرمائید.

•••

افسر نگهبان زندان که زندانی را تحویل گرفته بود، اورا وسط دالان رهاکرد.

زندانی پرسید :

ـ کجا بروم ؟

افسر نگهبان درنهایت خونسردی جواب‌داد:

ـ هرجا دلتان میخواهد .

بااین «آزادی»، زندانی احساس بلاتکلیفی کرد، وکمی بـا تحیر باطراف نگریست. مثل‌این بود که افسرنگهبان متوجه‌حیرت وبلاتکلیفی شد،زیرا چندلحظه بعد اضافه کرد :

ـ دراطاق آخردست راست، جاهست.

زندانی بطرف انتهای دالان براه‌افتاد ودر آخر دست‌راست راباز کرد ووارد شد. اطاق بسیار بزرگی بود که دروسط آن‌چندنفر زندانی برروی چندتکه زیلو نشسته بودند. زندانی سلام‌کرد وددرا پشت خود بست. زندانیها دسته‌جمعی جواب‌سلام اورا دادندوبااو تعارف واحوال‌پرسی کردند. بعدزندانی رفت‌برروی گوشه یکی‌از تختخوابهائی که دورتادور اطاق گذاشته شده‌بود نزدیك بجمع زندانیها نشست.

ابتدا مراسم‌معرفی بعمل آمد، وبعد صحبت شروع‌شد. صحبت از بیرون، یعنی بیرون از زندان، ووقایعی که آنجا اتفاق میافتد. صحبت از زندان وزندانیها، صحبت‌از وقایعی‌که سبب زندانی‌شدن زندانیهاشده بود. صحبت‌از امکانات آزادی آنها،صحبت از آینده‌ووقایعی‌که در آینده ممکن است اتفاق بیافتد، وصحبت از مسائل خیلی معمولی و عادی و روزمره، صحبتی‌که درهر محفل ومجلسی‌ممکن است پیش‌بیاید.

درطی یکی ازاین صحبت‌های نوع آخر بودکه زندانی ناگهان متوجه‌شد موضوع زندان‌از یادش رفته وطوری صحبت میکند وبصحبتها گوش می‌دهدکه گوئی در یك‌کافه یاتالار یك مهمانخانه نشسته است. واقعاً هم‌اگر ماجرای تحویل و تحول‌ها را فراموش میکرد آنچنان بود که درمهمانخانه‌ای بعده‌ای آشنا برخورده وبرای گذراندن وقت‌با آنها بصحبت پرداخته‌است، ویااینکه درطی مسافرتی درنقطه‌ای اطراق کرده وباسایر مسافرین گپ میزند.

کمی بعدکه ساعت ناهار فرارسید وزندانیان ازاو دعوت کردند درغذای آنها شریك شود وهمه باهم بصرف‌ناهار پرداختند، زندانی این حالت‌را بیشتر حس کرد، و محیط دوستی ورفاقتی که حکمفرما بود چنان وضع گرمی در دوروبراو ایجادکردکه باشکال میتوانست‌خودرادر

زندان فرض کند.

زندانی فکر کرد که این احساس، ناشی ازافکار وتصورات بیشتر براساس تاریخ‌ها و افسانه‌هائی بود که درزمان کودکی خوانده‌بود تابر اساس اطلاعات واقعی وحقیقی که ازوضع زندانها دردوره معاصرداشت. زیرا اومسلماً قبل‌از آمدن بزندان میدانسته است که درحال حاضروضع زندانها باعهود بربریت و قرون وسطی تفاوت دارد ، و زندان های کنونی دیگر سیاه‌چالهائی نیست که در آنها محبوسین رازجر وشکنجه دهند .

ولی‌حالا می‌دید که علی‌رغم این‌علم واطلاع مسلم وقطعی، وبدون اینکه خودش متوجه بوده باشد، تاکنون درته قلبش زندان‌را کم وبیش همان زندانی میدانسته که درافسانه و تاریخهای قدیمی خوانده است : دخمه تنگ وتاریکی که درسنگین آهنین دارد، ودرآن زندانیها رابا زنجیر های کلفت می‌بندند، ونور آفتاب فقطاز سوراخ کوچکی نفوذ میکند، وهر بیست وچهار ساعت یکبار زندانبان که آدم‌خیلی خشن و بیرحم وقسی‌القلبی است‌در آهنین زندان‌را میگشاید ویك‌تکه نان‌خشك باچند فحش آبدار و دوسه لگد پیش زندانی میاندازد، وهر چند روز یکبار یا هرروز زندانی را باطاق شکنجه میبرد و آنجا میرغضب های سنگدل‌باداغ‌ودرفش وچرخهاوادوات وحشت‌انگیز گوناگون،بشکنجه اومیپردازند .

زندانی با این تصوراتی که باکمال تعجب حالا درمی‌یافت داشته است، می‌دید که دراطاق بزرگی، مثل اطاقهای لخت‌ییلاقی بااثاثیه ساده ییلاقی، نشسته است وباعده‌ای آدمهای مؤدب ومطلع ودانشمند صحبت میکند وشوخی میکند ولبخند میزندوحتی گاه‌بگاه بقهقهه میخندد.

زندانی بخودش و بتصوراتش خندید و بیش ازپیش خودش را در جمع و صحبت جمع گم میکرد.

***

آشنائی بازندان، بازندگانی درزندان، و بابقیه زندانیها بسرعت انجام گرفت. درطی بیست‌وچهار ساعت‌اولی که زندانی درزندان گذراند، هم بااطاقهای چهارگانه زندان وشکل واثاثیه و مختصات هریك، هم با کلیه زندانیهائی که دراین چهاراطاق زندگی میکردند، وهم بـا نحوه زندگی و گذران وقت درزندان آشنائی کامل حاصل کرد؛ بطوریکه از روزدوم مثل‌این‌بودهفته‌ها وبلکه ماهها‌است‌دراین زندان‌بوده‌بازندگی درآن خو گرفته است.

اطاق بزرگی که ازروز اول، زندانی بآن وارد شده‌بود بمنزلـهٔ اطاق سردستی زندان بود وساکن دائمی کم‌داشت. زندانیان تازه وارد درآن‌سکونت میکردند، وبعدیا آزاد میشدند ویابزندان دیگری‌منتقل میگردیدند؛ آنهائی نیزکه کم‌کم خـود را «ماندنی» می دیدند منتظر میشدندکه‌دریکی ازسه‌اطاق‌دیگر که زندانیان«ماندنی» درآنهازندگی میکردند، جائی خالی شود، یعنـی یکی از ساکنین اطاق آزادشود، و آنوقت آنها جای اورا بگیرند.

زندانی درروز دوم‌ورودش بزندان،توانست جائی‌برای‌تختخوابش در اطاقی‌که فقط چهارنفر درآن زندگی میکردند، ویکی ازآنها رفته بود، برای‌خود پیداکند. ازسه‌نفر دیگرکه دراین‌اطاق زندگی میکردند دونفرشان برای غذا باهم‌شریك شده بودند، ونفرسوم باساکنین اطـاق روبرو شریك بود.

مسئله غذارا درزندان بچهارطریق مختلف میشد حل کرد. یکی

اینکه هرروزازمنزل غذارابیاورند، دوم‌اینکه غذاراازیکی ازرستوران‌ـ های نزدیك زندان آورد،سوم‌اینکه موادا‌ولیه‌رابوسیله یکی‌ازمأمورین زندان خرید ودرزندان آشپزی کرد، چهارم اینکه چندنفر اززندانیها باهم شریك شوند، و هرروز از منزل یکی از آنها برای همه شرکاغـذا آورده شود.

ترتیب اول کمی مشکل‌بود،زیرا روزی دوبارغذا ازمنزل آوردن، وتفتیش غذابوسیله مأمورین زندان، وبعدتنها در گوشه‌ای نشستن وغذاـ خوردن ، از بسیاری جهات مطبوع و راحت نبـود، ترتیب دوم علاوه بر دارابودن بسیاری ازمعایب ترتیب اول، عیب نامطمئن بودن نـوع‌غذا و وضع‌پخت آنرانیز داشت. ترتیب‌سوم برای‌بسیاری اززندانیها عملی‌نبود زیرا آشنائی باپخت وپز نداشتند؛ بنابراین نوع چهارم، یعنی‌شرکت بـا عده‌ای اززندانیهای دیگر، بهترین ترتیب حل‌مسئلهٔغذا درزندان‌بود.

درهمان روز اول زندانش، زندانی دریکی از اطاقهـا یکـی از دوستان قدیم خودرا پیداکرده بودوعلاوه براینـکه ازداشتن یکدوست عزیز درزندان شادشده‌بود ازهمان‌روز ازلحاظ غذابااو وسایر هم‌اطاق‌ـ هایش که همه باهم شریك بودند، شریك شده بود، واگرچه تختخوابش دراطاق دیگری‌بود، غالب‌اوقات خودرا دراین‌اطاق میگذراند.

در این اطاق شش‌نفر زندگی میکردند ولی علاوه بر آنها وخود زندانی، سه‌نفر دیگرهم که دراطاقهای دیگرزندگی میکردند درغذا با آنهاشریك بودند وبدین‌ترتیب عده‌شرکا ده‌نفر بود. هرروز ازمنزل‌یکی ازاین ده‌نفر، برای‌همه غذا میآوردند وغذانیز بطور دسته جمعی درردور سفره بزرگی باروزنامه‌های کهنه درست میکردند صرف‌میشد. هرروز از منزل هرزندانی ناهار میآوردند، آن‌زندانی در آنروز «نظافتچی»

اطاق نیز بود، یعنی میبایست صبح کمی زودتر از سایرین ازجا برخیزد و چائی‌صبح و ناشتائی‌را آماده کند و برفقابدهد، ولی‌شستن ظرفهای هر- کسی باخود او بود وربطی بنظافت‌چی نداشت. ظهر، نظافت‌چی‌میبایست سفره‌را پهن کند وغذارا بین‌شرکاتقسیم کند وبعدچای درست کند وبآ نها بدهد. شب‌نیز بهمین‌ترتیب سفره‌را پهن‌میکرد وغذامیداد وچای درست میکرد. غذای‌شب غالباًحاضری ومرکب‌بود ازباقی مانده ناهار،مقداری خوراك سرد که از بیرون خریده میشد ، ویك غذای ساده گرم از قبیـل لوبیای پخته یاعدس پخته که نظافت‌چی مأمورطبخ آن‌بود.

درفاصله بین غذاها اوقات زندانی‌ها بانواع مختلف میگذشت ،و بغیرازیکساعت گردش درباغ زندان میان سیمهای خاردار که دورتادور آنراهم سربازان مسلح گرفته بودند ، طبیعتاً تمام وقت زندانیان‌دردالان نسبتاًوسیع ودراز وچهاراطاق زندان میگذشت

زندانیها گاهی کتاب و روزنامه ومجله میخوانـدند ، چندی بـا یکدیگر بصحبت میپرداختند بعد دردالان زندان قـدم میزدند وده بـار بیست باروسی‌باروصد باردرازای دالان راباقدمهای تند یا آهسته ، تنها یابازندانیان دیگر می‌پیمودند، وبعد دوباره میرفتندروی تختخواب‌می- نشستند یادراز می‌کشیدند ، ویابازهم مطالعه یاصحبت بـادیگران می- پرداختند.

شبها بعد ازشام مجلس ادبی تشکیل میشدوهمه زندانیان که در حدودبیست نفربودند در آن شرکت میکردند ویکی اززندانیان که‌خود شاعری ظریف وادیبی دانشمند بود اشعار حافظ وسعدی و منـوچهری و شعرای دیگررا باصدای بلند وباآهنگی مؤثرمیخواند وسایرین گـوش میدادند وگاهی شوخی‌هائی می‌کردند ، وزمانی‌نیزدرباره‌اشعار بصحبت

میپرداختند واین صحبت‌ها گاهگاهی تبدیل به بحث پرشور ادبی‌می‌شد که‌زندانیان بانهایت علاقه وحرارت در آن شرکت می‌جستند.

هرچند روزیکبار نیزشوخی‌جدیدی درزندان پیدامیشدووسیله‌ای برای خنده وتفریح بدست میداد. مثلا چندروزشوخی «ای‌یه» مرسوم‌شد باراول که زندانی بااین شوخی آشنـاشد یك روزصبحی بودکـه وارد اطاق‌شرکاشدویکی‌ازشرکاازاوپرسید حالاچندروزاست درزندان‌است. زندانی شماره روزها راگفت ، وبعد آن شریك شماره رابعلامت‌استفهام وتعجب‌تکرارکردوبعدهمه‌حاضرین هم باصدای بلند ودرحالی که‌هریك ازدوقسمت این علامت‌تعجب‌را خیلی‌میکشیدندوازهم منقطع‌میکردند ، گفتند : «ای یه!» وهمه قاه‌قاه خندیدند.

صبح همانروز شاعرجمع رابرای بازپـرسی برده بودنـد و تصور می‌رفت تا ظهرمراجعت کند، ولی تا نزدیکی‌های غروب نیامـد، ووقتی خسته ووامانده برگشت ، اولین سئوالی که ازاوکردند این بود، «استاد چندساعت طول‌کشید؟» استادجواب داد «ده ساعت»

ـ ده ساعت ؟ ای یه !

یك قسمت از صحبت های بسیار جالب زندان نیزعلت و طـرز دستگیری هریك اززندانیان بود. زندانیها مشاغل وحـرفه های مختلف داشتند ویکی پزشك بودویکی وکیل دادگستری ، یکی نماینده سابق مجلس ویکی استاد دانشگاه ، یکی دبیر، یکی ملاك ، یکی تاجر، یکی کـارگریکـی استاندار سابق ، یکـی کـارمند دولت ، یکی خـان عشایری ... شرح علت توقیف بعضی اززندانیان ، وچگونگی دستگیری وآوردن آنهابزندان ، هریك داستان فـوق‌العاده جالب وپـرهیجان و موثری راتشکیل میدادوهروقت یکی از آنها شرح توقیف خودرا میداد

سایرین سراپا گوش میشدند وصدا ازاحدی بیرون نمی آمد.

بدین ترتیب ، درمیان این داستانهاواین شوخی‌ها واین‌مطالعات واین راه رفتن ها واین مجالس ادبی واین ناهارها وشامهای اجتماعی ، زندانی زندگی تازه‌ای شروع کرد وبزودی بآن خو گرفت . دوستان و آشنایان تازه‌ای پیدا می کـرد ، مطالب تازه‌ای می آمـوخت ، بنکـات جدیدی برمیخورد ، روزهـا شب میشد و شبهـا روز ، و زندگـی نیز نامطبوع نبود.

* * *

صبح روز پنجم، وقتی زندانی بیدار شدمیلی بپائین آمدن ازتختخواب درخود ندیده مدتی چشمهارا بسقف زندان دوخت وبفکر فرورفت.فکر مرتبی نداشت وبمطلب وموضوع معینی فکر نمیکرد، ازسراسر افکار و تخیلاتش فقط یك چیزحس میکرد: ناراحتی.

بعد ناگهان ، بدون اینکه خودش قبلا تصمیمی گرفته باشد،برپاـ جست وبیك خیزخودش راپنجره رساند. درباغ زندان درختهاسر بفلك میکشیدند وبرگهای زرد آنها نیمی بشاخه‌ها مانده بودونیمی کف‌حیاط را میپوشاند. افرادی برروی آنهاراه میرفتند وصدای خوردشدن برگهای خشك وزرد درزیرپای آنها مانندآهنك روح افزائی بگوش زندانـی میرسید . در وسط حیاط ، آب حوض امواج لطیفی داشت وبا فشار نسیم ملایم آهسته آهسته میغلطید . بالای سر، آسمان آبی بـودولکـه‌های کوچك ابرمانند قایقهای لاستیکی دردریای بی‌انتهای آسمان روان‌بود ازخارح صدای بوق اتومبیلها وفریاد کاسبهای دوره گرد وصداهای‌عادی خیابان میآمد.

زندانی میل شدیدی وغیرقابل مقاومتی درخود حس کردکه پائین

برودو برروی برگهای خشك قدم بزندبعد یادش آمدکه تاچند ساعت دیگراین اجازه رامثل سایرزندانیان خواهد داشت وهمه باهم برای گردش یکساعته بباغ خواهند رفت ودروسط سیمهای خاردار ، که دور تادورش سربازان تفنك بدست ایستاده‌اند ، قدم خواهد زد. درست‌همین سیمهای خاردار وهمین سربازان تفنك بدست بودکه زندانی نمیخواست سیمهای خار داررا بردارند وسربازهاهم با تفنگهاشان دنبال کارشان بروند و اورا تنها بگذارند تابرروی برگهای‌خشك‌قدم بزندودرختهارا نوازش کند ویك انگشتش رادرآب حوض فروبرد وبعد سرش را بلند کند وآسمان آبی وابرهای سفید راتماشاکند.

ازپشت پنجره همینطورکه بباغ ودرختها وآب حوض وبرگها و عابرین مینگریست ، زندانی متوجه شدکه بعضی ازکارهائی راکه حالا آرزومیکند حتی درایام عادی نکرده است. مثلا نوازش درختهاراخیلی بندرت بیادش میآمدکرده باشد، وانگشت زدن بآب حوض رااصلایادش نمیآمدکرده باشد.

ولی‌فرصت زیادی برای تفکردراین باره‌ها پیدا نکرد ، زیرامثل این بودکه‌این آرزوهای مقدماتی‌پیچی بودکه شیرمخزن‌بزرگی‌ازآرزو های دیگررا بازکرد وآنهارا سیل آسا جاری ساخت.

زندانی حس کردکه میل شدید مقاومت ناپذیری داردکه همین الان بدود برود سری به‌کتابخانه‌اش بزند،کتابها راورق بزند بمنزل خواهرش برود بابچه‌های خواهرش بازی‌کند ، بامادرش حرف بزند ، با اتومبیل بسرعت بدربند برود وبادشدید بصورتش بخورد، سینما برود ، تآتر برود ، بارفقایش بنشیندوشوخی‌کند ، درخیابانهاراه برود، ویترین های مغازه راتماشاکند، بگداها پول بدهد، وروزنامه ومجله بخرد، در

رستورانی مقابل میز بنشیند و ناهار بخورد ، چیز بنویسد، حرف بزند نطق بکند ، بحث بکند ، باستدلال دیگران گوش کند ، استدلال آنها رارد کند ، و بعد هرجائی هست بیرون بیاید وبجای دیگر برود.

درمیان سیل خروشان این آرزوها زندانی فکر کرد که هیچوقت همه این کارها را باهم ودر آن واحد انجام نمیداده است ، وهیچوقت هم باین شدت وحدت بانجام آن اشتیاق نداشته است آنوقت دریك لحظه بی اندازه روشن وبی اندازه تاریك ، دریك لحظه فوق العاده دردناك ناگهان بارسنگین وغیرقابل تحمل زندان را برروی قلب خود حس کرد.

زندان یعنی همین ؛ زندان یعنی استعفای اجباری از زندگی و ازهرچه زندگی راقشنگ وروشن میکند .

ازمقابل پنجره برگشت وبرروی لبه تختخوابش نشست ، وفکر کرد درچه اشتباه بزرگی بوده موقعیکه زندانش را بازندانهای عهد بربریت وقرون وسطی مقایسه کرده و از آن راضی شده است ، زندان واقعی، زندان دردناك ، زندان خالص، این زندانی است که اوامروزدر آن است . خصوصیات زندانهای سابق ، تنگی وتاریکی ورطوبت و زنجیرو شکنجه و آزارو گرسنگی وتشنگی وبیماری ، همه پیرایه هائی بوده است که با رنج و دردش زندانی آنزمان را بخود مشغول میداشته واورا مانع از آن میشده است که رنج شدید وعمیق زندان راحس کند.

تنگی وتاریکی ورطوبت رابطه مستقیم ولازمی با زندان ندارد . هزاران ومیلیونها ازافراد بشردرخانه های تنك وتاریك ومرطوب زندگی میکنند. شکنجه و آزاروحس درددربدن ربطی بزندان ندارد، سربازان درمیدان جنگ مجروح میشوند ، دستشان می افتد، یك پایشان می افتد، شکمشان سوراخ میشود؛ درزندگی عادی هم آدم زمین میخورد وقلم

پایش می‌شکنند ، یا آجری وسنگی ازبالا می‌افتد وفرقش رامیشکافد ، حتی ممکن است دروسط خیابان یابیابان یك نفر راگرفت وصد ضربه شلاقش زد، یادست وپایش رادرمیان آلت شکنجه ای گذاشت وخرد کرد ، وبعدرهایش کرد.هیچکدام ازاینها ، وگرسنگی وتشنگی وبیماری ربطی بزندان ندارد ، ودردی ورنجی داردکه مختص بخوداست ؛ واین درد ورنج بقدری مادی وآنی است که وقتی بازندان توأم شود مانع از آنست که زندانی دردمخصوص،دردمخوف، دردجانگدازخود زندان را حس کند.فقطدرزندان راحت وبی‌محرومیت است که دردبخصوص‌زندان حس میشود.

زندانی حس کردکه بدون‌اینکه خودش متوجه بوده باشددوباره برخاسته ومقابل پنجره رفته ودستش را برروی تخته پائین چهار چوب گذاشته‌است.

درد جانگداز زندان را بشدت حس میکرد وانگشت هاوناخن های خودرا بشدت بچوب چهارچوب فشارمیداد . بعلت ناراحتی مبهمی که ازیکی دوروزپیش حس می‌کرد ، وناراحتی امروزصبح وپی میلیش ببرخاستن ازتختخواب ، پی‌می‌برد . درزندان دررك وپی واعصاب و عضلات واستخوان‌هایش سرطان وار نفوذ میکرد واورا شکنجه میداد .

زندانی‌بود؛ یعنی باآنکه هنوز دردنیا زنی باسم مادراوزندگی میکرد ، آن مادردیگرمال اوودراختیار اونبود. زندانی بود ، یعنی با آنکه خواهرزاده‌هائی داشت ، دیگردائی آنهانبود ، وبچه‌ها حداکثر هفته‌ای نیمساعت حق داشتند اورادائی جان صداکنند . زندانی بود ، یعنی گلها ودرختها وبرگها وآسمان بالای سروزمین زیرپا وبادی که‌می وزد وباران وبرفی که میریزد دیگرباوتعلق نداشت . زندانی بود ، یعنی

حق حیات راازاوسلب کرده بودند ، یعنی اورا زنده بگور کرده بودند .

حس کرد که شقیقه هایش بشدت میزند ، حس کرد که خون در رگها ودرقلبش طغیان کرده است وموج می‌زند ، حس کرد که‌این امواج خون جرقه می‌زند، جرقه می‌زند ، جرقه می‌زند.



تمام آن صبح ، حال عادی خودرا بازنیافت . باسایرزندانیهاخیلی کم حرف زد، داخل صحبت های آنهانشد ، بشوخیهای آنها جواب‌نداد برای گردش یکساعته بباغ نرفت ، وتقریباً تمام مدت را در دالان دراز زندان بسرعت قدم زد.

درطی این راه پیمائی سریع ، گاهی افکار غیرمنتظره‌ای بمغزش خطور می‌یافت . مثلاازخود میپرسید آیاوقتی یك قاتل رابـزندان می ـ آورند قاتل‌هم مثل اودردزندان راحس میکند؟ دزدهـا چطوردزدی که برای رفع گرسنگی‌یك سماوردزدیده ، ودزدی که بادزدی بزرك‌خواسته یك خانه دیگر بسازد یایك ده تازه بخرد ، اینها چطور فکر میکنند ؟ اینها رنج زندان راچطورحس میکنند؟

سعی میکرد خودرا درقالب آنها بگذارد ، مثل آنها فکـر کند ، دنیارا ازنظر آنها نگاه کند . ولی دراین کارموفقیت چندانی نمی‌یافت ، وحتی گاهی ، دریك لحظه زودگذر ، خنده‌اش میگرفت . ولـی خنده و وحالت‌خنده دوام چندانی نمیکرد ، بسرعت برق میگذشت ،ودومرتبه اومیماند وزندان‌ومعمای‌زندان ورنج زندان .

همینطور که قدم‌هارا بسرعت‌یکی‌پس‌از دیگری برمیداشت ،چند بار نیز بفکرعلت زندانی شدن خود افتاد . این‌فکر ، این‌سؤال که چرا زندانی‌شده‌است ، هیچوقت‌اورا ترك نکرده وازلحظه‌ای که زندانی شده

بود مرتباً اورا بخود مشغول داشته بود. حتی موقعیکه روز اول در ناهار زندانیها شریك شده بود، وبعد، در طی صحبت با زندانیها؛ در موقع حضور در «مجلس ادبی»؛ درموقع شنیدن شوخیها و درموقع گوش دادن بداستانها؛ هیچوقت این سؤال اورا رها نکرده بود. ولی در تمام این مدت این سؤال مثل دور نمای تابلوهای نقاشی در عقب قرار گرفته بود و سایر پیش آمدها وصحبت‌ها درجلو، حرف زده بود و گوش کرده بود و راه رفته بود وناهارخورده بود و شوخی کرده بود؛ ولی در پشت اینها و درعین حال که هوش و حواسش مشغول باینکار ها بود بعلت زندانی شدن خود اندیشید.

ولی حالا که دردزندان را حس کرده بود وبسرعت قدم برمیداشت وغلیان روحی شدیدی حس میکرد چندبار باین فکر رو آمد، خود مستقیماً ذهن اورا بخودمشغول داشت.

علت زندانی شدنش را باو نگفته بودند؛ فقط شنیده بود که صدائی گفت: «توقیفش کنید»؛ وبعد هم توقیف شد. درطی این چندروزهم کسی بسراغ او نیامده بود؛ سئوالی از اونشده بود؛ و توضیحی در باره علت توقیف کسی باو نداده بود.

خودش هم عیناً نمیتوانست علت توقیف را دریابد، یعنی انگشت برروی فلان کار بگذارد وبگوید باین علت مرا بزندان انداخته اند، زیرا هیچ کاری نکرده وهیچ عملی انجام نداده بود که باقانونی مغایرت داشته باشد.

ولی البته بطور کلی میتوانست حدس بزند که بچه عللی اورازندانی کرده اند. ووقتی باین علل فکر میکرد، بی‌اختیار آنها را باعلل توقیف سایر انواع متهمین، دزدها، آدم کش‌ها ونظائر آنها مقایسه‌می‌کرد؛

ودوباره ذهنش از علت توقیف خودش منحرف میشد وبفکردرباره آنها میپرداخت .

چند بار که‌این‌ماجراتکرارشد ، یعنی یك لحظه‌رنج شدید زندان را حس میکرد ، لحظه بعد بفکر علت زندانی شدن‌خود افتاد ، وبعداز زندانیان بزهکاروجنایت کاریاد کرد ، کمی‌متعجب شدزیرا نه‌میل‌زیادی ونه اصرار زیادی داشت که بدزدهاوقاتل‌هافکر کند، فکرش‌ومغزش‌خود بخود متوجه آنها میشد . یك حالت مغناطیسی ذهنی او را بطرف آنها میکشاند ؛ بدون اینکه خودش علت آنرا درك کند .

تعجب کرد و کوشش‌نمود دیگر باآنهافکر نـکند ؛ زیرامنطقاًوضع وحال آنها هیچ رابطه‌ای باوضع‌وحال او درآن‌موقع نداشت . ولی یك لحظه بعد علی‌رغم‌این‌تصمیم‌ملاحظه‌کرد که بازباآنها فکرمیکندهمانطور که ازیکی دوروز پیش‌درخود احساس ناراحتی‌کرده بود بـدون اینکه علت ومنبع آنرا دریابد ، و بالاخره امروز صبح ناراحتی ترکیده‌بود و رنج شدیدزندان ، روشن‌وتیزوبرنده ازمیان‌آن بیرون جسته‌بود ، مثل این‌بود که این‌بار هم بدون اینکه‌خودش قبلا متوجه باشدفکرش‌وذهنش نشانه ای‌گرفته است و بطرف آن‌پیش میرود ، چنان محکم و استوار پیش میرود که حتـی در بعضـی لحظات رنج زندان‌را هم از یـاد او میبرد .

زندانی بسرعت قدم میزد وبشدت فکر میکرد .

* * *

صبح روزبعدکه بیدارشد اولین احساسی که کرد راحت خاطـر کامل وبی‌سابقه‌ای بود.چند لحظه همچنان بیحرکت ماندتالذت فراوان آنرا درك کند؛ وسپس بیاد دیروز وقدم زدنها وافکارمتراکم دیروزافتاد

تمام صبح دیروزرا قدم زده بود، ودرموقع ناهار نیزچندان در صحبت‌ها شرکت نکرده بود وحتی‌شب بعد از شام‌اگرچه‌درمجلس ادبی شرکت نکرده‌بود فکرش‌وذهنش‌بدنبال‌نشانه‌ای که گرفته‌بود. دویده‌بود . قسمت عمده روزرا بدزدها و آدمکشها فکر کرده بود مرد فقیری را دیده بود که چند روز گرسنگی میکشد وبالاخره لحاف پاره‌ای‌میدزدد تاباقیمت آن سد جوع کند. آدم مرفهی را میدیدکه براثر حرص و طمع دزدی کلانی‌میکند. آدم غیر متعادلی را دیده بود که‌بااندك‌عصبانیتی بی‌اختیار میشود و رفیق خود را بقتل میرساند . اینها و صدها نظائر آنرا از نظر گذرانده بود و بروزگار سیاه آنها که آئینه زخمهای زشت ومهیب و نفرت‌انگیز اجتماع بودخیره شده بود .

بعد دیده بود که همه این گناهها و جنایتها براثر محرومیت ارتکاب شده است . محرومیت بصورت‌های مختلف: محرومیت‌ازخوراك روزانه ، محرومیت ازتربیت صحیح ومحیط سالم .

مجرمین و جنایتکاران بر اثر محرومیت اقدام بجرم و جنایت میکردند ، وبدنبال آن بزندان میافتادند ، ازمحرومیت بزندان ، بعبارت دیگرازز ندانی‌بزندان دیگر ؛ زیرا محرومیت چیست جزیکنوع زندان؟

محرومین بهرحال درزندان بسرمیبردند، یا درزندان گرسنگی ، یا درزندان بیماری ، یادرزندان جهل وتعصب ، ویادرخود زندان .

ازاول تاریخ بشریت، ازز‌مانهائیکه در تواریخ نوشته نشده است وکسی از آنها خبری ندارد، اکثریت آدمها دراین‌انواع مختلف زندانها میزیسته‌اند، ولی‌ازهمان‌زمانهانیز نوردرخشانی دروجدان‌بشریت‌میتابیده است، آدمها آینده بهتری را برای خود میدیده‌اند، بهشتی را درمقابل خود مجسم میکرده‌اند، ومیکوشیده‌اند تابابن بهشت برسند.

این راه طولانی وسخت‌ودشواروپرمانع بوده‌است ، وهنوزطولانی وسخت ودشوار وپرمانع است درراه وصول ببهشت چه افراد بزرگی که جان داده‌اند چه هزاران وصد هزار مردمی که همـه چیزخـود را فدا کرده‌اند ، چه خانواده‌ها که ازهم پاشیده شده وچه شهرها که ویـران گشته است همه این فدا کاریها بعمل آمده ، همه این کوششهـا شده ، تابهشت برروی زمین مستقر گردد، تا آزادی ، همه‌گونه آزادی، تأمین شود؛ تازندان،همه جور زندان،چه زندان گرسنگی، چه‌زندان‌برهنگی، چه زندان جهل ، چه زندان بیماری ، وچه زندانیکه نتیجه این زندانها است ویران گردد. وبهشت اگر چـه هنـوزخیلی دور است ، ولی مسلماً سهل‌الوصول‌تر از دیروز وپارسال وصدسال پیش وهزار سال پیش بنظر می‌رسد .

زندانی فکر کرده بود که اواین بخت بزرك را داشته‌کـه از هیچ کدام ازاین زندانها رنج نبرده است. نتیجه‌کوشش وفداکاری وجانبازی های اسلاف بطوررایگان دراختیار اوقرار گرفته واوبا فراغ بال‌وراحتی خیال ازآنها استفاده‌کرده است.

وحالاکه‌بزندان آمده، بازبزندانی‌نیامده که‌محرومین ، محرومین واقعی در آن جا دارند. این بخت بلند را داشته‌که‌هیچوقت مجبورنشده است دزدی‌کند، وهیچوقت دروضعی قرارنگرفته وطوری نبوده است که آدم بکشد .

نه‌تنها ازاین نعمت‌ها برخوردارشده ، بلکه همین زندانی شدنش نیزنعمت غیر مترقبه‌ای است . البته درست نمیدانست بچـه علت زندانی شده است، ولی دراعماق قلبش حس میکرد که زندانی شدن او در راه وصول ببهشتی است که افراد ازهزاران سال قبل برای آن کوشیده‌اند و

فداکاری کرده‌اند. زندانی شدن او در راه ویرانی زندانها، همه انواع زندانها، و در راه تأمین آزادی‌ها، همه انواع آزادی‌ها بود. البته این ذره‌ای بود که بحساب نمی‌آمد، و کاهی بود که درمقابل کوه پیشرفت بشریت نه‌دیده میشد و نه‌حس میشد.

ولی همین ذره بودن، همین کاه‌بودن، همین جزوجریان‌پیشرفت بودن، همین شروع به پرداخت دینی که تمام عمرش از آن منتفع بوده است . . .

زندانی برخاست و از تختخواب پائین آمد ومقابل پنجره رفت. درختها و آسمان آبی و تکه‌های ابر، همه آنجا بود. در دنیای خارج نیزمادرش وخواهرانش وخواهرزاده‌هایش وکتابهایش وهمه زیبائی‌هاو خوشی‌های زندگی وجودداشت.

زندانی حس میکرد که دیگرزندانی نیست.



گذشته تاریک

از:

دکتر نورانی وصال

تقدیم بروح پرفتوح صادق هدایت

درهم شکست سنگر پرهیز و آبرو پایان گرفت آنهمه‌وسواس ننگ‌ونام
دیگر من و هوای هماغوشی گناه بیگانه باگذشته‌ودر جستجوی کام

☆

ای‌دخمه‌های‌سردوغم‌انگیزوبیفروغ پیوند جان گسیختم از تنگنایتان
ای رهروان شهر هوس در میان راه زان قصه‌های کهنه نگویم برایتان

☆

دیراست‌دیراگرچه،ولی‌بازروزگار گوید که‌روزهای‌جوانی‌تمام‌نیست
پیری‌اگرچه‌میرسدوشامگاه مرگ بیمی‌بدل‌مراخودازاین‌تیره‌شام‌نیست

☆

ای کاهنان معبد پرهیز، بوی عود دیگر بجان من‌ندهد مستی‌شکیب
دریافته صفای سحر را نمیدهد در شام تیره، پرتو قندیلها فریب

☆

در نیمه راه عمرم وزین پس بکام دل راه بهشت گمشده را جستجو کنم
ای همرهان تازه ندانم در آن دیار زانها که گفته اید کدام آرزو کنم

☆

روشن بود هنوز بمعبدهزار شمع هریك چراغ کاهن عزلت‌گزیده ای
درکنج عزلتم ندهد زین‌سپس فروغ شبهای تیره، شمع بپایان‌رسیده‌ای

شکلک ها

از :

علی اصغر حاج سید جوادی

یك ماه پیش دریك شب تاریك ومرطوب ، درشبی که‌یك‌سك گر گرفته وولگرد از دوردستها ناله‌میکرد ، موجودی درپیش‌من‌مرد،هنوز صدای نفس های مقطع ومریض او در گوش من‌صدا میکند ؛ رنك مرك روی صورت‌او موج میزد .....

•••

گاهی تخیلات آدم‌بصورت شکلك‌های خیلی‌زنده دردنیای‌خارج بنظر می رسد چه‌بسا اتفاق می‌افتد که برای چندلحظه بگوشه‌ای‌از در، یا دیوار یا کف زمین نگاه می کنیم ، ناگاه خطوطی بچشم می‌خورد که بادقت و حوصله مخصوصی با همدیگر جمع شده‌اند ، از مجموع ایـن خطوط شکلی‌جور می‌شود وطرحی‌بنظر میرسد که کاملا باباطن‌ماانس، وآشنائی پیدا میکند ، مثل‌این که‌خطوط فکرترسیم یادبود ها و نقاشی گذشته های ماست ؛ یـا از این نزدیکتر تجسم خارجـی یك میل و یا یك نگرانی ودلواپسی است که‌در نهان روح مارافشارمیدهد .

این‌ابرهای‌پراکنده‌سربی رنك هم‌که درآسمان اینطرف‌وآنطرف پرسه می‌زنند اغلب دراین‌ولگردی بیهوده شکل‌هائی بخودمی‌گیرند‌که بعینه برگردان خطوط درهم فکرماست ، حتی‌اگر جرأت کنم میخواهم بگویم مثل اینکه آنچه‌که‌در باطن ما بصورت مبهم‌وپیچیده وسردرگم

مخلوط می‌شود و بزبان نمی آید بوضوح برروی خطوط خشك شده آبی که بر زمین میریزد و یا خاکی کــه جمع میشود و باد میکند طراحی میشود .

من میدانم که شما بمن خواهید خندید اما مسلما این شکلك ها با روح ما رابطه ای دارند این‌ها انعکاسی‌از تاریکی حزن وشادی‌روح ما هستند ؛ هر کسی اگر دقت کند خطوط کلی و برجسته باطن خود را یادوسه خطی که ازچپ‌درراست برروی‌یك سنك‌ویایك‌تکه‌خاك‌طرح‌شده است مانوس می‌بیند .

من از این‌شکلك ها زیاد دیده ام ، یك‌وقت یك‌قوی زیبا وگردن درازی رادیدم که‌باتمام غرورونازخود برروی دیوار اطاق من‌بچشمم‌می‌-خورد ، وقتی که ناگهان چشمم باین طرح افتاد مثل‌اینکه قو بآهستگی برروی دریاچه ای شنامی کند ؛ بزودی از نظر من‌محوشد ودیگرهرچه چشم بدیوار اطاق دوختم اورا نیافتم بنظرم‌آمدکه که‌مثل‌یك‌قوی زنده درآخرین اشعه های غروب آفتاب‌بآهستگی دورشده درپشت‌نیزارهای آنطرف ساحل بخواب رفته است .

گاهی طرح‌هائی‌می بینم مثل‌شکل آدم‌های جذامی صورت‌متلاشی ودماغ خرد شده وچشم های دریده زل‌زل بمن نگاه میکنند : در ایــن طرح‌ها حماقت وپر مدعائی بیش ازهرچیز بچشم می‌خورد ؛ بدون‌اغراق دقایق طولانی برای دقت در ریزه کاری آنهــا وقت صرف میکنم ؛ همه طرح ها بصورت آدمهای شکنجه دیده وتازیانه خورده بنظرمی خورد. قیافه‌ها عموماً تاریك ، بیشترازهمهٔ اجزاء صورت پیشانی بادکرده‌وچشم ها ریزومایوس است .

دیشب درگوشه مستراح منزلمان طرح تازه ای دیدم که تا صبح

خواب بچشمم نرفت : برروی سمنتی که بر کف مستراح کشیده شده‌است خطوطی بهم رفته بود ؛ ازمجموع این خطوط قیافه ای‌درست شده‌بود که تا کسی نه بیند نمیتواند حرفهای مرا باور کند ، پیشانی‌سه گوش بلندبا سه خط پررنك وبرجسته بکلی رسم شکللك را واضح می کرد ، پیشانی از بالا باقاعده مثلث شروع شده و هر چه رو به‌پائین‌میآمد تنك و جمع میشد ، زمینه‌پیشانی‌سفیدبود ،درزیرپیشانی‌بموازات قاعدهٔمثلث‌بلافاصله دوچشم جا افتاده بود .

این دوچشم دنیائی را نمایش میداد که‌من‌قادربتوصیف آن‌نیستم، چشم چپ‌کور ومورب درمنتهی الیه ابرو بود : کورکور نبود مثل‌اینکه باباقوری گرفته بود ، سیاهی‌وسفیدی چشم‌درهم رفته بود ، بنظرم‌آمد که سیخ داغی رادر آن فرو کرده بودند آثارسوختگی‌وجراحت بادو- سه سایه روشن پیدا بود .چشم راست سالم مستقیم ودریده نگاه‌میکرد. اما فاصله‌آن با ابرو ازچشم چپ زیادتر بود ، بنظرمن اینطوررسید که چشم‌راست‌را مأمور نگهبانی چشم‌چپ‌کرده اند هرچه در دومی سیاهی درد و عذاب بنظرمی رسید در اولی‌موذیگری ونادرستی‌احساس‌می‌شد.

دروسط دوچشم دوخط‌باریك‌و کوتاه‌وموازی یك دماغ‌تیر کشیده وناقص را مجسم می کرد ، مثل‌اینکه‌از منظره مهیب‌و ترسناك چشم ها ، دماغ‌کم کم‌کوچك شده بود وراه فراری پیدامی کرد .

خیلی دور از دماغ یك لب چاقالوی شهوانی معکوس یعنی لب زیر بالا و لب بالا پائین دور از جای طبیعی مثل سنگی که‌بی‌خیال تیپازده باشند درگوشه ای‌ازصورت زیرچشم راست افتاده‌بود ، از چانه اصلا خبری نبود .

این صورتك یامجموع خطوطی که‌بطورخیلی ناقص‌شرح‌دادم مثل

یك سر بریده جلوی چشم من افتاده بود خطوط بقدری موزون و پر رنك بود که تمام امراض درونی اورا دراعماق چشمهایش منعکس میکرد پیشانی بر آمده سه گوش کثافت وعفونت درد مبتذل و پیش افتاده زندگی را در اضلاع خود منجمد کرده بود .

باطاق برگشتم جلو آینه ایستادم ، مثل اینکه شکلك مستراح را روی صورتم گذاشته بودند پیشانی باد کرده و سه گوش ، چشمها دورو ،تابتا دریکی ملال ورنج ودلهره و پریشانی موج میزد، دردیگری یکدنیا بدجنسی وموذیگری وحسادت وکینه بنظر میرسید ، دماغم رفته رفته باریك میشد و دروسط صورتم پیلی پیلی میخورد ، ازترس پریدم، پشتم را بآینه کردم من باین شکلك ها ایمان دارم ، بیخود نیست که آنهارا در روی درو دیوارو آسمانها وزمین رسم میکنند ، آنها ارواح بدترکیب و نکبت زده و مایوس ما هستند ،ماهمه شکلکیم ، ماهمه ارواح ملعون و گدای موجودات دیگری هستیم که اینطود سرگردان ، باین درو آن در میزنیم ، از کجا که گروه دیگری ، عده‌ای که ما آنها را نمی بینیم واز نظر ما نامرئی هستند ،صورت وشکل خود را درشکلك های ما نمی بینند ، از کجا که ما برای دیگران همین خطوط مرموز درودیوار و آسمان نباشیم ؟ ـ اصلا زندگی یعنی سایه این شکلك ها ، این صورتك هائی که دسته دسته و گروه گروه ، بدون اراده، میآیندو میروند ، همه آنها فیس وافاده دارند همه خیال می کنند که باپای خود راه میروندامـاهمه عروسك هائی بیش نیستندعروسك های مکانیکی که پیچ آنها را کوك میکنندو آنهارا وسط میدان سرمیدهند ، تندوتیز براه میافتند ، ودروسط راه یا آخرراه یاحرکت نکرده کوکشان در میرود و تمام میشوند، معلق میزنندو یك وری میافتند ، لاشه های آنهادر وسط میدان میماند ومی پوسد وعروسکهـای دیگری ، بارنك ولباسهای دیگر باسر و

ووضع دیگر کوك میشوند وبرروی لاشه خاك شده عروسکهای مرده چرخشان چنبرمیشود، مضحك‌ترین پرده های سرگذشت این‌عروسکها همین‌است که به‌همدیگر فیس‌وافاده‌میفروشند، برای‌هم‌قانون‌وضع‌میکنند، چون‌میدانند که بالاخره ریق‌رحمت‌راسرمیکشند ، بدلشان بدنمی آورند ودرعالم خیـال دنیای‌دیگری‌میسازندودرآن دنیا باحوروغلمان‌ازدواج میکنندوبرغرفه‌های بهشت تکیه میزنند . اغلب این‌عروسکهادرحالی که هنوز کوکشان درنرفته است دروسط راه باهم‌سرشاخ میشوند همدیگر را زخمی‌میکنند ،لاشه‌همدیگر رامی‌خورند ، عده‌ای‌سرکول عده دیگر سوار میشوند ، وبهرحال وبهرصورت همه‌شان آخرسرمیترکند .

***

یکماه پیش دریك‌شب‌تاریك‌ومرطوب ،درشبی که‌یك‌سك گرگرفته ولگرد، ازدوردستها ناله میکرد ، موجودی درپیش چشم من‌مرد ، هنوز صدای نفس‌های مقطع‌ومریض اودرگوش من‌صدامیکند ، رنك‌مرك روی صورت اوموج میزد ،مثل‌اینکه‌میلیونها شیطان درزیرپوست‌اوتاخت‌وتاز میکردندپوست‌بدنش‌چروکیده‌وخشك‌باآخرین نفس هابسته وبازمیشد، شب سنگین‌وخفه‌بود ، بادسردی‌زوزه میکشید ، مثل‌زوزه کفتار هائی که لاشه‌مرده‌ها را میخورند ، من‌خیال‌میکردم‌همه‌چیز درحال‌عزیمت‌است. فکرمیکردم شب‌رابکالسکه مرك‌بسته‌اند ، صدای شیهه گریه اسبهـای کالسگه را از توی‌کوچه می‌شنیدم ، نه یابوهای‌ناخوشی راکه‌مرتب‌سم هارا به‌زمین میزدندومیخواستند دهانه‌را رهانه کرده و بسوی قبرستـان بگریزند .چشم‌های محتضر بسته‌بودوهرچنددقیقه خمیازه‌بلندی‌میکشید وچانه‌اش بی اختیار تکان میخورد ، من‌بالای‌سراو ایستاده بودم ،آخرین دقایق زندگی اورا تماشا میکردم اطاق‌خلوت بود ، در بیرون توی‌حیاط

آهسته صدای گریه و شیون بگوش میرسید ، عده‌ای مثل کرکس هائی که بالای سر مرداری گردش میکنند ، تـوی حیاط ، پشت پنجره ، توی دالان اینطرف و آنطرف میرفتند چند نفر زن با چادر سیاه مثل کلاغ های شوم سرهارا به شیشه پنجره چسبانده بانگاه‌های حریص خود داخل اطاق‌را می پائیدند. بوی مرك همه جاپرا کنده‌شده بود. گربه‌سیاهی بالای دیوار کوتاه منزل جیغ میکشید. آسمان سیاه‌و گرفته‌بود ، ازاطاق‌مجاور صدای قاری‌بلند بود ، آوازخشك ومنحوسی داشت ، شب‌طوفانی بود ، یك‌لحظه فکرمن بسوی دنیاهای دیگری پرواز کرد ، چشم‌هارا بسته وبسوی پهنه سیاه اقیانوس‌هارفتم ، درکنارسواحل‌دورافتاده‌ودرمیان کلبه‌های خاموش صیادان بگردش در آمدم ، برفراز کشتی های سر گـردان رفتم ، دنیا در روشنائی وتاریکی پیچیده شده‌بود. همهمه آوازی دوروم‌رموز بگوش می رسید ، هنوز بخود نیامده‌بودم که فریاد وشیون‌بلندشد. چشم گشودم‌ودیدم کالسکه چی مرك بردرمیکوبد وطعمه خودرا می‌طلبد ، موجودی آرام‌و خاموش درجلوی چشم من‌دراز کشیده‌بود، کلاغ هاو کرکس ها بدست و پا افتاده‌بودند ، بسروسینه میزدند، شب آرام آرام‌جلومیرفت ، بادسردی زوزه میکشید ، مثل زوزه کفتار هائی که لاشه مرده هارا میخورند ، من خیال میکردم‌همه‌چیز درحال عزیمت‌است ، فکرمیکردم‌شب‌رابکالسکه مرك بسته اند .

صدای چرخ کالسکه رامی‌شنیدم : یا بوهاشیهه‌می کشیدند ، شیهه نبود ، زوزه کفتارهائی بود که‌لاشه مرده‌ها رامیخوردند ، چندلحظه‌بعد، روپوش سفیدی مثل مرده انداختند ، صدای شیون کلاغ ها بدر ودیوار میخورد وبرمیگشت ، تاریکی شب پس‌وپیش می‌شد. فانوس‌چروکیده‌ای نورپریده رنك خود رادرفضا پخش می کرد .

صدای قاری خسته و دورگه شده بود ، آهنك رحیل میسرود ،نه، جیغ میزد ، مثل میمون ماده‌ای بالای نعش نرینه‌اش جیغ میکشید ،کرکسها با پنجه های خود چهار گوشه بستر مرده را گرفتند و بلند کردند ، مرده در زیر روپوش سفیدش خط باریکی بنظر میرسید بدن اورا برای گودال قبر تراشیده بودند ، یکساعت پیش ، قلب اومیزد ، لحافی راکه رویش کشیده بودند مرتب بالا و پائین میرفت ، اماحالادیگرتکان نمی خورد، روپوش سفید پرده ای صورت او را از زندگی میپوشانید کرکس‌ها نعش مرده را بیرون بردند ، از بیرون صدای زوزه کلاغ ها بگوش میرسید، شب ساکت وخاموش مثل دریای بی کرانه‌ای نفس میکشید ، سایه لاغر یابوها روی زمین می‌لرزید ،کرکسهانعش مرده‌راتوی کالسکه گذاشتند قاری بالارفت وبغل نعش نشست ، در کالسکه بسته شد ،کلاغ هاو کرکسها بسروسینه‌میزدند .

شب مثل قافله خسته‌وسرگردانی نفس میکشید وجلومیرفت ؛سك گرگرفته وناخوشی ازدوردستها زوزه میکشید گوئی باستقبال کالسکه میآمد ، چرخهای کالسکه بحرکت درآمد شلاق کالسکه‌چی روی گرده اسبها فرود آمد یابوها قدمها را تندتر کردند ، صدای سم آنها گرفته و خفه بود .

کالسکه‌دورمیشد کلاغ‌ها شیون میکردند، شبح کالسکه از دور دور بچشم میخورد ؛ صدای‌سم اسبها مثل کلنك گورکن نخراشیده وشوم بود کالسکه بسوی قبرستان پیش میرفت ، شلاق کالسکه‌چی درهواصفیر میزد ویابوها نفس زنان هرآن برسرعت خود میافزودند ؛آنها بدین‌راه عادت‌داشتند ، این‌راه همیشگی آن‌ها بود، تاموقعی که آب‌وجومیخوردند ونفس میکشیدند میبایستی بارخود رادرقبرستان خالی کنند ،آنها این

خانه هائی راکه در آن زنده‌ها نفس میکشیدند بقبرستان متصل میکردند.

کالسکه از آخرین کوچه های خلوت ودوردست شهر گذشت و به قبرستان نزدیك میشد ، صدای قاری از کنار نعش بلند بود :

«کل من علیها فان ویبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام ...

بادتندی صدای اورا خفه میکرد ، ازدور گنبد امامزاده پیداشد ، گنبد سبز بزرگی بود، معلوم نبود کی زیرش خوابیده است: مسلماً نعش عقاید وافکار مومیائی شده همین مردم بود ، مردم همه عادت دارند ترس‌ها ودلهره ها و نگرانیهای خود را تقدیس کنند وبآن روح داده ودر زیر گنبدی دفنش کنند ، هرشب جمعه بزیارت آن میروند، دور آن اطواف میکنند ، برای امامزاده ترس‌ها وپریشانی های خود گریه میکنند ، نذر ونیاز میکنند حتی مرده های خود را اطراف آن بخاك میسپارند ، تمام این امامزاده ها رسوب غم و رنج نسل های گذشته است ، هیچ نسل شادیهای زمان خود را روی زمین نمی گذارد ، شادیها را همراه خود بگور میبرند وغم های خود را بمیراث برای نسل‌های آینده‌می گذارند.

نمیدانم شایدهمه جای دنیااین‌طور نباشد ، ماکه‌درمیان‌خودمان اینطور دیده‌ایم ، هرچه ازگذشتگان گوربگور خود بارث برده‌ایم جز مشتی غم وغصه وافسانه‌های سرشارازماتم وعزانیست . نمیدانم اصلا آن بدبخت‌هاهم‌درزمان‌خودشان شادی‌نداشتند ویااینکه چیزی برای‌ماباقی نگذاشته‌اند اما تا آنجائی که‌من‌میدانم‌درتمام دنیاهمینطوراست ،مردمی هم هستند که به یاد انقلابی که پدران آنها کرده‌اندجشن‌میگیرند وشادی میکنند ، اما این یادبودها هم دراصل‌مولود خونریزی و کشت و کشتار بوده است ، فرزندان یك نسل برای جهاد ومبارزه نسل گذشته شادی میکنند وپای می کوبند ، وبپاس آزادی که ازپدران خودبارث برده‌اند

خاطره آنها راتجدید میکنند ، اماخودهمین نسل آزادی را ازفرزندان خود می گیرد ، با آنها بمبارزه برمیخیزد وبالاخره همین فرزندان بروی پدران خود شمشیر میکشند ودومرتبه بافتح وغلبه زندگی وفکر تازه را بفرزندان آینده میدهند و آنها بیاد آن پیروزی شادی میکنند وعید می گیرند واین خیمه شب بازی دائم دور میزند وتاقیامت تکرار میشود ، مگر اینطور نیست ؟ واقعاً ما دریك جاده هموار بجلومیرویم وهردقیقه، دقیقه پیش را میخورد وهرقدمی که برمیداریم گذشته را از آینده دورمی کند ، یا اینکه اصلا گذشته و آینده‌ای دربین نیست ، همه‌اش یکی است، ومامثل اسب روغن کشی بدور خود میگردیم ، واین مسخره بازیها را فقط برای گول زدن وسرگرمی درست کرده‌ایم ؟

کالسکه چرخی زدوجلوی مقبرهٔ خرابه‌ای ایستاد، یابوها نفس نفس میزدند ، سوزسرما عرق آنهاراخشك کرده بود ،کالسکه چی پائین جست بالاپوش سیاه خود را ازتن بیرون کرد ، صداهای درهم برهمی بگوش میرسید مثل اینکه مرده‌ها نجوا میکردند ، صدای قاری قطع شده بود گنبد امامزاده مثل استسقائی بادکرده بود ، دورتادور مقبره تاچشم کار میکرد قبرهای تازه وکهنه بچشم می‌خورد ، سیاهی‌دوسه کرکس ازدور پیدا شد دور کالسکه جمع شدند وبیك چشم بهم زدن تابوت راپائین آوردند ، ازدرون مقبره صدای کلنك گورکن‌ها درفضا پخش میشد ؛ این آخرین آهنگی بود که برای مرده مینواختند ، صدای کلنك دردل خاك مرده‌هارا بیدار می کرد، شاید این تنها دلخوشی مرده‌هاست ، صداقطع شده وقبر آماده شده بود، گودال سیاهی درداخل مقبره بنظرمیرسید ، سنگ وخاك مرطوب اطراف قبرریخته شده بودکرکس ها تابوت رادر بیرون مقبره بزمین گذاشتند ومرده راازداخل آن بیرون آوردند ،برای

آخرین بارروی مرده رابرداشتند .

پارچه سفید راعقب زدند، چشم های مرده بسته بود، صورت‌زرد ولاغرشده بود، شکم بادکرده وبوی عرق وچرك درفضاپـراکنده میشد ، دهان اوبازودندانهامی‌درخشید، مثل‌اینکه میخندید، تمام نفس‌میخندید لبهای او بطورترسناکی‌مچاله شده بود معلوم نبود یکی از این شکلك های مقوائی را بصورت اوگذاشته بودند یاشکلك رااز‌صورتش برداشته بودند ، درهرصورت هیچ شباهتی باآدم دوسه ساعت پیش نـداشت ، آن آدمی که نفس می‌کشید و ناله می‌کرد شکل دیگری داشت . صورتش راپوشاندند ،کرکسها اورا درگودال قبرگذاشتند ، صدای بیل قبرکن‌ـ‌ها بلند شد ، خاك وکلـوخ رابسروروی اوریختند ، دریك لمحه وجود اوازز ندگی بریده شد،کرکس‌ها روی قبرافتادندودردل شب صدای‌ناله وفریادآنها بلندشد، هیچکدام ازاودل خوشی نداشتند مسلماً او هم بـا آنها میانه خوبی نداشت، اصلا تازنده بـودازاین کرکسها خبری نبود ، فقط دورادور باونیش می‌زدند ، صدای قاری بلند شد :کل من‌علیهافان ویبقی‌وجه ربك... وقتی که کالسکه‌حرکت‌کرد ، افق روشن شده بـود ، برگها می‌لرزیدند ، شبح‌گنبد مثل اینکه ازخـواب بیدارمیشد ، مقبره خرابه درمیان مه سبك صبحگاهان برهنه ولخت بود چندتا عکس قاب گرفته بدرودیوارمقبره چسبانده بودند ، این‌ها عکس مرده‌هائی بود که سالهای قبل بزیرخاك رفته بودند .

***

از آن شب‌به‌بعد، تاامروزوتاروزهای بعد، تاماهها وسالهای دیگرتا روزیکه‌چندتاکرکس‌سیاه دورتابوت من‌بال‌وپر بزنندو باپنجه‌های‌کثیف وزشت‌خودمرا درون‌گودال‌قبری‌مرطوب‌بیندازنداین‌نوارسیاه‌برگردن‌من آویزان خواهدبود،من‌عزای‌زندگی‌خودم‌راگرفته‌ام نه‌ماتم‌مرك‌دیگری‌را.

DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No..........

Account No..........

Date...24...3...64......

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

سنگ زنگی

از:

ب . فرسی

مردی که‌پشت فرمان ماشین نشسته بود ومانند مرغابی گرسنه‌ای که در سطح آب دنبال طعمه بگردد مرتب گردن میرقصاند ، سرعت ماشین راگرفت وگفت :

ـ خودشونن !

آنگاه به ماشینی که ازپشت‌می آمد راه داد بعد فرمان راسه‌ربع دورپیچاند وآندست خیابان چراغهایش را خاموش کرد وایستاد.

درحاشیهٔ خیابان ، توی تاریکی ، چهارزن ایستاده بودند، مردی که پشت فرمان بود به‌بغل دستی‌اش روکردوگفت :

ـ پاشوبابا ! بپرپائین ورشوندار بیار ، هرچی خواستن بگوخب ، بعد هرچی دلمون خواس بشون میدیم .

بغل دستی که «بابا» صداش می کردند پیاده شدوروبزن هارفت. زنها درتاریکی ماشین رامی‌پائیدند . لحظه‌ای بعد مردی که‌پشت‌فرمان نشسته بود غرولندکنان درماشین راباز کرد :

ـ بیعرضه ! وایساده بیخودی لفتش میده ...

وبعد صدائی ازصندلی عقب ماشین شنیده شد:

ـ هی!... اونی که پشتش بمابود، بااونی که لب جوب وایساده‌بود، دوتادیگه شون بدرد نمیخورن‌ها...

درصندلی عقب ماشین یك نفردیگر نشسته بود که چانه‌اش راروی پشتی صندلی تکیه داده بود وداشت از شیشهٔ عقب معاملهٔ توی تاریکی رادید میزد . این مرد ترانه‌ای رانیز باصدای خفه‌ایکه فقط خودش بشنود زمزمه می کرد:

گل‌وحشی سفیده،باشه! باشه!

بدل‌تابی نمیده ، باشه! باشه!

بعد دوستش رادید که دست زیر بغل یکجفت اززنها انداخته‌است وآنها راباخود بطرف ماشین میکشاند. همینکه بماشین رسیدند، مرد بی‌اینکه چانه‌اش راازپشتی‌صندلی بردارد، زمزمه‌اش رابرید ودرماشین راباز کرد . یکی اززنها داخل شد وکنارش نشست ، زن دیگر بجلوی ماشین هدایت‌شد وماشین راه افتاد. حالادرحاشیهٔ خیابان دوزن ایستاده بودند که مرد هرلحظه آنها راتیره تر،گنگ تروفرو نشسته تـراحساس می کرد. زنی که درصندلی عقب ماشین نشسته بود گفت :

ـ من محض خاطر تومیام‌ها،فخری ؟!

مردچانه‌اش راکج کردوتو گوش زن گفت :

ـ اسم خودت چیه؟

زنی که جلونشسته بود بالحن لوسی جواب داد:

ـ اسمش‌روبرته!

ـ چی؟

ـ روبرت؟

ـ اینکه اسم مردونه‌س .

ـ خب اونم مرده!

ـ زکی ! زن هم زورکیه !

مرد به‌نیمرخ زنی که درکنارش نشسته بود دقیق شد. زن‌پوزخند زورکی بیجانی اززیر بزك غلیظش تحویل مرد داد . مرد باصدائی کـه فقط زن بشنود گفت :

ـ اگه این‌صورتکوورداری خوشگل ترمیشی .

ـ کدوم صورتك ؟

ـ همین صورتك آرتیستی ! اگه ورش‌داری شکل خودت میشی.

ـ مگه حالا شکل‌کیم ؟

ـ شکل لولو

زن ذوق زده پرسید:

ـ جینا لولو؟

ـ نه...لولو، خود لولو، لولو خورخوره.

زن چشمهایش رادراند، پنجه‌هایش راآخت وخرناس صدا داری کشید. مرد گفت :

ـ نشد ، عوضی اومدی ، دیگه ازمن گذشته که‌از لولووخرناسش بترسونم .

زن دمق شد وروی برگرداند . مرد حالا میتوانست سر فـرصت وراندازش کند . زن موی طلائی تمیزوبراقی داشت . یك تکه ازپـوست بینی‌اش برق میزدواین یادگار سالك بود. ازاینها ببعدگوشواره،دستمال گردن ومانتوی زن جلب نظرمردراکرد .گوشواره‌اش‌مخروطی‌بود بـا قاعدهٔ منحنی‌واز کائوچوی قرمز؛ چندنگین شیشه‌ای هم درمتن آن‌نشانده بودند . دستمالگردنش ازتور سفید رنگ ومانتوش آبی بازسبکی‌بود. مرد باز بحرف آمد :

ـ روزی چقدر خرج رنگ‌کاری موهات میکنی ؟

ـ هیچی ، خیلی ، تو که پولشو نمیدی!

ـ پس کی‌میده ؟

ـ مردها ...

ـ درسته ! من مردنیستم ، واسه اینکه نمیتونم مخارج رنك کاری موهای یك زن وفراهم کنم ، واسه اینکه ازاین پولا ندارم ، واسه اینکه سه‌شی ـ صنارشکم سیرکنك خودمم زورکی درمیارم ، واسه اینکه...

زن بیحوصله تو حرفش دوید :

ـ اوه ... چقدر ورمیزنی ؟! منظورم بتونبود که...

مرد سرتکان داد . زن بالحنی که پیشانی اورا نشان می‌داد گفت:

ـ جون تواگه یك قطره رنگ بموهام بزنم ...

مرد همراه پوزخندی که بانشئه الکل میشکست ، جوابداد:

ـ میدونم میدونم ، مال خودته ! مادرزاس ! یه راس ازمغز کله‌ت سرمیکشه ومث‌یه ساقهٔ طلا دورگردنت می‌پیچه ! یه خرمن طلامیشه و روپیشونیت لم میده ، یه خرمن طلای ارزون قیمت ! اصلا من‌ازسلیقه‌ت خوشم اومده ، ازموهات‌که بشون دستوردادی طلائی دربیان ، ازطرح و رنگ‌گوشواره هات ...

زن باشادی پرسید :

از رنگ قرمزخوشت میآید ؟

ـ آره، توچطور؟

ـ خیلی !

ـ منهم خیلی ؛ امااز گوشواره‌هات هم خوشم میادهم میترسم .مث ناخن‌یه‌زن میمونه که لاك روش زده باشن . ازلاکش ، ازقرمزیش‌خوشم میاد، اما ازاینکه شکل یه‌ناخن بلند نوك تیزمیمونه بدنم میلرزه . حتی

این چند تا نگین شیشه‌ای نمیتونه بقبولونه که تویه ناخن بلند نـوك تیز بگوشت آویزون نکرده‌ای . ببینم ؟

مرد گوشوارهٔ زن را لمس کرد .

ـ خب ، بازجای شکرش باقیه که مث ناخن توش گود نیست .

ـ نه ، توش پره!

ـ اینطور بهتره ، آدم پیش خودش خیال میکنه که یك تیکه‌سنك رنگیه ، نه ، یه پیاله که توش خون سر کشیده باشن وته مونده‌ش دورو برش ماسیده باشه.

زن بر بر مردرا نگاه میکرد . مرد ادامه داد:

ـ گمون نمیکنم حرفای مرا بفهمی ، لابد پیش خودت میگی : تو همهٔ سگای تشنه ایکه هرشب سرچاهت خم میشن وآب بومیکشن اینم یه جورشه . امامن پیش خودم خیال میکنم که تویه چاه بکری هستی،یه چاه خوش‌سلیقه! که درودیوارشو با سنگای طلائی، قرمزسفیدو آبی‌بزك کرده اند .

زن خودش را بمرد چسباند وباخنده پرسید:

ـ این‌حرفها رواز‌تو کتاب‌روون کردی ؟

مرددرمیان قهقههٔ دیوانه واری جوابداد:

ـ آره، از توی‌کتاب ، از توی‌کتابی که دوورق بیشتر نداره.

وپس ازلحظه‌ای پرسید:

خودت میدونستی که این رنگها بغل هم خوشمنا میشن ؟

زن با غرور سرتکانداد . مرد بالحن لوس بچگانه‌ای گفت :

ـ دولوغ میگی!

زن بارنجیدگی ناشیانه خواست خودش را پس بکشد ، اما مرد اورا نگهداشت و گفت.

ـ نمیدونی چقدر دلم برات میسوزه ؟!

ـ اگه خیلی دلت میسوزه بیا روزی بیست تومن خرجیمو گردن بگیر .

ـ اگه یکی نتونه ، ازش بربیادکه روزی بیست تومن کف دستت بذاره ، حق نداره دلش برات بسوزه ؟

ـ نه ! هرکی دلش میسوزه بیشتر پول میده .

ـ همین؟

چالهٔ عمیقی که ماشین را بهوا پراند نالهٔ زن را بلندکـرد . زن دست روی دلش برد ولبش راگزید ٠ مرد دست برد و شکم زن رالمس کرد ، آنگاه دستش راپس کشید وپرسید ،

ـ کسی اون توهست ؟

ـ همچی میگن !

ـ مال کیه ؟

ـ صاحاب داره !

ـ صاحبش کیه ؟

ـ تو !

ـ من؟

ـ خب تونیستی ، اویه ، یکی دیگه مث توس .

ـ چرا گذاشتی اینطور بشه ؟

ـ شد دیگه !

ـ کی تحویلش میدی ؟

ـ آنقدری نمونده .

ـ کجا میزائیش ؟ تو مریضخونه ؟

ـ نه تو خونه ؟

ـ اونوخ کی براش سجل میگیره؟

ـ باباش !

ـ زکی ! پس یارومنتظر زیارت دسپختش هم‌هست .

ـ نه !

ـ پس الان چی میگفتی ؟

ـ میگفتم که باباش براش سجل میگیره !

ـ بابائی که معلوم نیست کیه؟

ـ چرا معلوم نیست ؟

ـ خب ،کیه ؟

ـ همون دروازه ایه‌که ازش خروج میکنه ؟

ـ صحیح !... پس دروازه‌ها میتونن رل باباهارم بعهده بگیرن ؟!

ـ و خیلی یای دیگه ؟

ـ خب بعد چیکارش میکنی! اگه دختر باشه ، لابد چارده ـ پونزه سال دیگه ، بازیه شبی ، یه ماشین میاد جلوپاش ترمزمیکنه واونـم مث خودت ازتوتاریکی میقاپدش ودرمیره ؟!

ـ نه ، میدم بخواهرم بزرگش کنه ؟

ـ خواهرتم اینکاره‌س ؟

ـ نه ، شوهرداره !

ـ آخ ... بسه ! همه‌ش چاخان ، دروغ پشت دروغ وچه دروغای ناشیونه‌ای . همه تون همینطورین ، دلتون میخواد پس مونده‌هاتون مث خودتون نشن، همه‌تون خواهردارین که نجیبه ومیتونه ازوصلهٔوراومده‌ـ تون نگهداری کنه ، همه تـون اسمتون روبـرته ! درسته ، مـردائیم که بتورتون میزنن مستحق همین دروغان وتازه راسشم که بگین گـرهی از کارتون وانمیکن . امامن برك نمیخورم ، منم کاری نمیتونم برات‌صورت بدم ، اما خیلی دلم میخواد که راستشو بهم بگن ...که مـا بـزرگترین بدبخت ها هستیم وگذشتی روکه ماداریم هیشکی نداره ... اما ، شما ها دیگه زبونتون برنمیگرده ، شماهاتوعادت خورده شده‌ین...

مرد چنگ انداخت گیس زنی راکه درصندلی جلوماشین نشسته بودگرفت وباغیظ بسمت عقب کشید . آنگاه بافریادی که میلرزید گفت:

ـ آره... تو ، این ، همه‌تون ، همه‌تون مث یه تقارماست میمونین که توحجرهٔ یه بقال‌گذاشته باشن ، بااین تفـاوت‌که شمـارو انگشت‌ـ انگشت میفروشن . هر رهگذری که سه‌شی‌ـ صنارتوجیبشه ودلش‌هوای ماست‌کرده میاد یه انگشت توتقارتون میزنه ، چـار قرون‌کف دستتون میذاره وراهشو میکشه میره . شماها ... شماهام سعی میکنین بـه این زندگی‌که از زندگی سگ‌کثیف تره عادت‌کنین . واسه اینکه آدمین ، آدم هم محض اینکه شیکمش سیربشه وبآرزوهاش برسه مجبوره‌بخیلی کثافتکاریها عادت‌کنه ...

مردساکت شد. دوستش که درعقب ماشین، سمت دیگرش نشسته بود، آرام درگوشش زمزمه‌کرد:

ـ ولشون‌کن ! چرا سربسرشون میذاری ؟

مردزهرخندی تحویل دوستش دادوگفت :

ـ هیچی نگو! گوشاتو تیز کن وفقط تماشا کن! صدتا یکی حرفای من بشون کارگر نیس.

اینا سنگن، سنگ رنگی!

زن جلوئی ازمردی که «بابا» صداش میکردند پرسید:

ـ عرق زیاد خورده یادیووندس؟

زن عقبی که حالا مرد در چشمهایش خیره شده بود، تبسم آرامی برلب داشت. مرد روی زن خم شد ونجوا کرد:

ـ حالا میتونم فقط ماچت کنم چون دلم واقعاً برات میسوزه، اگه پولادرو اینطور میکوبیدم الان داغون شده بود. دلم برای مغزت که واقعاً هرزشده میسوزه، به تحملت حسودیم میشه ... طفلکم ... با همهٔ اینها دوستت هم دارم.

زن گونه‌اش رابلبهای مرد نزدیك کرد، اما مرد دست درگردنش انداخت واورا باخود بعقب کشید.

ـ تکیه بده! قبولت دارم، یه ماچ طلب من، واسه توزیادم فرق نمیکنه.

حالایك تبسم واقعی برگونه‌های زن روئید وکوشید هرچه بیشتر خودش را بمرد بچسباند. آنگاه باصدای گرفته‌ای درگوش مرد زمزمه کرد:

ـ اسمم روبرت نیست، ملیحه است.

ـ مرد زن را بخود فشرد و چشمهایش در تاریکی درخشید. آنگاه زمزمه آرامی راکه باتکان های ماشین کوتاه وبلندمیشد شروع کرد:

ز گل‌ها من به‌یاسی دل ببستم

بروی دامن یاسی نشستم

گل وحشی سفیده ، باشه ، باشه

بدل تابی نمیده ، باشه ، باشه

☆

حالا زن وسط نشسته بود. زلفهایش پریشان ورنك صورتش مهتابی مرده ای بود . آنطـرفش جوانی لمیده بود که داشت توی تاریکی بـا پروپاش ورمیرفت ومرد اینورش قرارداشت . جوان سرش را پیش برد و بناگوش زن را بوسید . مرد دهانش را جلوبرد وبیخ گوش زن گفت :

ـ برات فرقی میکنه که‌این جرجیس ماچت کنه؟

ـ جرجیس کیه؟

ـ همین رفیقمون ! ما جرجیس صداش میکنیم .

زن که بزحمت پلکهایش را باز نگه میداشت گفت:

ـ نه ، برام فرقی نمیکنه .

و بعد خودش را کمی بالاکشید و بجوان تشر زد :

ـ آی ... هوای دلمو داشته باش !

جوان با لحن لرزان و تحریك شده ای جواب داد :

ـ قربون دلتم میرم .

مرد سرش را روی شانهٔ زن نهاد و زمزمه کرد :

دلم پرخون ، دلت پرغم

منم قمری ، توئی چاهی

برایت مـن غزل میگـم

توهم با من بخون گاهی

آنگاه بازوی زن را فشرد و گفت :

ـ جواب بده میخونی ؟ شعرشو یادت میدم باهم زمزمه میکنیم .

زن که سرش روی لبهٔ صندلی عقب ماشین لق‌لق میزد، چشمایش را باز کرد و گفت:

ـ چی‌رو میخونم ؟

مرد یکبار دیگر ترانه ایراکه خوانده بود زمزمه کرد و بعدشوق زده اززن پرسید :

ـ شنفتی؟ حالا میخونی؟ باقیشو باید دونفر باهم بخونن ویکیش باید صدای زن باشه .

زن همراه خمیازه ای که حرفش را بطرز زننده ای کش میآورد جواب‌داد:

ـ نه ... تو... تن ... ہائی بخون ، من خوابم میاد .

مردسرش‌رامیان‌دستهایش گرفت‌وبشقیقه‌هایش‌فشار آورد:«یه‌تغار ماست ، یه تغار ماست که انگشت ـ انگشت میفروشنش، نه ، هیچوقت یه‌تغارماست نتونسته صدابصدای کسی بده» وبعدباصدای بلنداضافه‌کرد:

ـ توباید خوشحال‌باشی که امشب دوانگشت ازماست‌جوشیده‌ات فروش رفته ، امامن انگشتم پاکه ، مشتری این چیزا نیستم چون دلم برات میسوزه ، من‌فقط میتونم برات لالائی بگم، آره تنهائی میخونم ، تو بخواب ، سعی کن هرگز بیدار نشی.

وبا صدای بلند پرسوزی شروع بخواندن‌کرد :

من ازگلهای زرد وسرخ و آبی
تو را دیدم ، پسندیدم ، حسابی

وبعد مثل اینکه بخواهد حرفش را معنی کند ، گفت :

ـ آره ، همه تون مث گل میمونین، گلهای رنك برنك و تـا پرپر بشین دست بدست میگردین . شماهام گل‌هستین، منتهاگلهای وحشی ! یعنی اون‌رودرواسی کشکی رم‌که زنای دیگه‌دارن‌شماها گذاشتین‌کنار خیلی‌حرفارو میشه بهتـون زد وهیچ هم نمیرنجین ، شاید همینه که من بشماها بیشتر نزدیکم ....

زن خواب بود . جوانی که آنطرفش نشسته بود همچنان با پـرو پاچه‌ش‌ورمیرفت . مردی که‌پشت فرمان بودسرعت‌ماشین‌راگرفت ،فرمان را سه ربع دورپیچاندو آنطرف‌خیابان‌چراغهایش راخاموش کردوایستاد. زن سرش راازپشتی صندلی برداشت وچشمهایش رابـازکرد، جوان بـا پکری دستش راازلنگ زن بیرون‌کشید . آنگاه زن دستش‌رابطرف‌مرد درازکرد . مردباندوه دست زن‌رافشردو گفت :

ـ خداحافظ ! من‌هیچ‌وقت‌یخ آرزوهام نمیگیره ، بنابراین آرزوئی درحقت نمیکنم ، شاید اصلابرات بی‌تفاوت باشه ...

زن تبسمی بسوی مردفرستاد وپیاده شد . ماشین راه‌افتاد. مرد رو برگرداند ، چانه‌اش راروی پشتی صندلی گذاشت وخیابان را دیـد زد . دوزن درحاشیهٔ خیابان ، توی تاریکی راه میرفتند . بعد چراغ های‌قوی وگرسنهٔ ماشینی چشم‌اندازش رابرید ، لحظه‌ای‌بعد مرد حاشیهٔ‌خیابان‌را ساکت وتهی یافت .

قهقههٔ دوستانش مرد را بخودآورد . با تأثـر پلك زد ، سرش را برگرداند وزمزمه اش را سرداد .

گل وحشی سفیده ، باشه ، باشه

بدل تابی نمیده بـاشه ، باشه

DATE LABEL

Acc. No
59419

Call No.......... Date...24...3...

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped ab
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The boo
kept beyond that day.

درخانه من

از :
محمد زهری

دیریست که بیهوده چو مرغان خموشم
از یاد فراموشم و با خلق نجوشم
در نم‌نم باران بهاران نگریزم
یك جام ننوشیدم و یك جام ننوشم

شب خفتم و با مرغ شب، آواز نکردم
با همنفسی، عقدهٔ دل، باز نکردم
یاران کهن را بره خویش سپردم
از دام رها بودم و پرواز نکردم

در میکده خواندندم و آنجا ننشستم
زنگی شدم و آینهٔ باده شکستم
گلگشت رها کردم ودر بزم نماندم
شب ، رشتهٔ سیمابی مهتاب گسستم

در گوشه ای افتادم و رخساره نهفتم
چون لالهٔ کوهی ، به نهانگاه شکفتم
ازخویش دو صد طعنهٔ دلسوز شنیدم
رنجیدم و اما سخن سرد نگفتم

من با کسی از خویش نگویم که نگویم
کس هیچ نداند که چسان مست از اویم
گلزار من وشعر من وبادهٔ من اوست
درخانه خود هرچه بجویم، همه جویم



DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No..........

Date...24...3...61.....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

چکاوک

از ب . پ . شلی

شاعرمعروف انگلیسی

ترجمهٔ :

خدابنده فرزانگی

درود برتوای روح شادمان ، ترامرغ نام نتوان نهاد ، تـراکه از فرازطارم فلك مسرت انباشته دل خویش را بصورت آهنگهای نوین فرو میریزی .

تو از زمین مانند شعلهٔ آتش بلند میشوی ، هردم فـزونی گرفته ، عمق نیلگون آسمان رابابالهای خویش درمی نوردی ، آنزمان که به اوج برشوی بخواندن گرائی وزمانی که نغمهٔ سازکنی به پرواز درآئی .

آنگاه که خورشید درآنسوی افق بخواب میرودوابرها برفراز پرتو زراندود ، شفاف تربنظر میرسند تومانند روحی که تازه ازکالبد خاکی رسته باشد درمیان ابرها شناوری وهردم گریز مینمائی.

شامگاهان ، زمانی که درمیان ابرها به سیر می پردازی ، رنگ ارغوانی افسرده خویش را تغییر میدهد وتـومانند ستاره‌ای که در میان آسمان دروسط روز درخشندگی داشته باشد ناپدید هستی‌ومن آهنگ صاف شادمانی تورامی‌شنوم .

این آهنگها در صافی به اشعه نقره فام ماه میماند که در سپیده سیمگون صبح پرتو نورانی آن خاموش‌میگرددوصاحب خبران‌بازحمت بسیار بمشاهده آنها موفق خواهندگشت .

مانند قرص ماه که درشب آرام وصاف درپشت پاره ابـری که از نظرها دور است بنای نورافشانی راگذاشته همه جاراازپرتو نورانی خویش انباشته میگرداند ، آهنگ صاف شادمانی توپهنه زمین وعرصه فضا راپر کرده است .

تو چیستی وازچه بوجود آمده‌ای ؟ نمیدانیم ، ترا باچه چیز شباهت است ؟ زمانی که ابرها برفراز رنگین کمان آسمان آغاز باریـدن نموده قطره های باران فرومیریزند ، آن قطرها هیچگاه درزیبائی وطراوت با تصنیف های تو برابر نیست .

به شاعری میمانی که محو افکار خویش بوده هردم اشعارتازه‌ای میسراید تا دنیای بی‌خبر ازبیم وامید را بهمدردی با همان بیم وامیدها برانگیزد .

به دوشیزه اعیانی میمانی که دراطاق آخرین اشکوبه کاخ خویش نشسته ، قلب پراز آلام عاشقانه خویش‌را بانواختن آهنگهای موسیقی که بحلاوت عشق مانند است تسکین داده ، اطاق خـویش را از طنین آن آهنگها پر میکند .

به کرم شب‌تاب شفافی میمانی که درمحفظه پراز شبنم‌قرار گرفته، معهذا پرتوسیمگونی که بهوا مانند است وبچشم نمیآیـد در میان همان برگها پراکنده میسازد .

برسرخ گلی شباهت داری که محصور کاسبرگهای خویش بوده و چون نسیم گرم بر آن وزان گردد رایحه عطر آگین خویش را بـدم نسیم می سپارد ، وبادها ازهمان عطرهاانباشته گشته دررفتن سستی وسنگینی می نمایند .

آهنگ تگرگ در بهاران ، زمانی که ازساقه های علفهائی که ازقطرات باران درخشندگی دارند شنیده میشود ، وآهنگ بارانی که گلهای خفته را ازخواب بیدار کند ، هیچ کدام ازاین آهنگها که دارای اینگونه صفات باشند باتصنیف های توبرابر نیست .

ای پرنده،ای روح شادمان ، بماباز گوی خداوند چه افکار شیرینی هستی !

من هیچگاه سخنی بدین شیفتگی درمحامددلداریادروصف‌شراب نشنیده‌ام که‌تواینسان درطنین آهنگ خویش سیل آسا بجهانیان نثار میکنی .

سرود زناشوئی ونغمه پیروزی زمانی که با آهنگهای تو برابر گردند به رجزهای پوچ مانده‌اند که درطنین آهنگ آنها یکنوع نقصی هست وما احساس آنرا توانیم کرد .

اساس اینهمه آهنگهای سرور انگیز تو به‌چه چیز بستگی دارد ؟ به کشتزارها، موجها ،کوهها؟ به‌چه‌شکل آسمان یازمین؟کدام دلبستگی یاران و خویشان ؟ به‌کدام بی خبری از درد ؟

درمسرت پاك وبی‌غل وغش توسیری وخستگی وجود ندارد ، سایه‌اضطراب هیچگاه پیش توراه نیافته ، توعشق‌میورزی ولی هیچگاه طعم آن نفرتی که ازافراط درعشق تولید میشود نچشیده‌ای .

دانستنی‌های تودرخواب وبیداری راجع بزندگی پس‌از مرگ بیشتر از آگاهیهای ماست. آنگاه که در رؤیا بسرمیبریم ، اگر چنین نبود آهنگ توغم انگیز جلوه میکرد و اینقدر صریح و واضح بنظر نمیرسید .

ما با آنچه که از دست داده یا چیزهائی که فراچنك نیاورده‌ایم دائماً دراضطراب وتشویش هستیم ، شیرین ترین تبسم های ما آمیخته با دردو ناکامی است ودلپسندترین آهنگهای مانواهائی هستند که غم‌انگیز ترین خاطره‌های مارا در بر داشته باشند.

اگرما موجوداتی می‌بودیم که بر نخوت ، ترس و نفرت خویش فائق میآمدیم وقطرات اشك هیچگاه بدیدگان ما راه نمییافت نمی دانستیم که آیادر آن وضع بازهم می‌توانستیم باندازه توشادمان باشیم.

ای پرنده که مدام از زمین گریزانی ، نیرو ومهارت تو درنظر یك شاعر ازتمام قوافی و آهنگهای مسرت انگیز، ازتمام گنجهائی که در سینه کتاب توان یافت گرانبهاتر است.

اگر درست نیمی از لذتها و شادمانیها که روح تواز آن سرشار است مرانصیب میگشت ، آنچنان شور آهنگهای موسیقی ازلبانم فرو-میریخت که همه جهان به‌شنیدن آن گوش فرامیدادند ، همانطور که من اینسان به‌طنین آهنگ توگوش فراداده‌ام.



DATE LABEL

Acc. No
59419

Call No.......... Date...24...3...61......

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

هراس

از:

حسن هنرمندی

شاید «هراس» نیز در یادبودنامهٔ هدایت
بزرگ بتواند جای کوچکی برای خود باز کند.

شبها چو گرگ در پس ویرانه های روز
آرام خفته‌اند و دهان باز کرده‌اند
بر مرگ من که نغمه‌گر صبح روشنم
آهنگهای شوم کهن ساز کرده اند

می‌ترسم از شتاب تو ای شام زودرس
می‌ترسم از درنگ تو ای صبح دیریاب
می‌ترسم از درنگ
می‌ترسم از شتاب

منهم شبی بشهرتو ره جستم ای‌هوس
منهم لبی زجام توتر کردم ای گناه
زانشب هزار ناله فرو مرده درسکوت
زان لب هزارقصه فروخفته در نگاه

می‌ترسم از سیاهی شبهای پرملال
می‌ترسم ازسپیدی‌روزان بی‌امید
می‌ترسم ازسیاه
می‌ترسم ازسپید

می‌ترسم ازنگاه فرومرده درسکوت
می‌ترسم ازسکوت فروخفته درنگاه
می‌ترسم ازسکوت
می‌ترسم ازنگاه
می‌ترسم ازسپید
می‌ترسم ازسیاه ...



DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No.......... Date...24...3...62.....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بدرود

از :

مؤیّد ثابتی

درین چمن بتفرج دمی چمیدم و رفتم
تجمل گل وخواری خار دیدم و رفتم
ازاین شکفته گلستان بنامرادی وحسرت
دودیده بستم وسرزیرپر کشیدم ورفتم
بدست همت مردانه قید وبند علائق
زپای خواهش دل یك بیك بریدم ورفتم
اگر چه سیر نمی‌شد دلم زسیز گلستان
چو گل زباد صبا نکته‌ای شنیدم ورفتم
مرا نبود درین بوستان مجال تفرج
دمی نشستم وخوش ساغری کشیدم ورفتم
بسان لاله دلم داغدار ماند زحسرت
کزین شکفته گلستان گلی نچیدم ورفتم
حجاب وهم وگمان بودسد راه حقیقت
حجاب وهم وگمانرا زهم دریدم ورفتم
صبازساحت‌قدسش رساندچونکه‌پیامی
چو گل‌شکفتم‌وسویش بسردویدم‌ورفتم
نبود جای مـن این تنگنای وحشت و ظلمت
هزار شکـر که از این قفس پریدم و رفتم

شبی بر مزار خیّام

از :

عماد خراسانی

خیام بوی عشق دهد خاك کوی تو
امشب ز باده مست ترم کرده بوی تو

امشب بباده خانهٔ عالم رسیده ام
بیهوده منت از می و مینا کشیده ام

آری چو بخت رهبرم آمد بسوی تو
بس بود بهر مستی من خاك کوی تو

عمری اگرچه باده خوری بوده کارمن
هرگز نگشته مست دل غمگسارمن

هرگز ز باده اینهمه مستی ندیده ام
وین سر خوشی ز باده پرستی ندیده ام

امشب بهار و ساغر می مست کن تراست
مهتاب و آسمان و زمین رنك دیگراست

گیسوی سنبل اینهمه هر ساله چین نداشت
سلطان گل جمال و جلالی چنین نداشت

آری شگفت نیست چواینجامزار تست
در این چمن بدیدهٔ نرگس غبار تست
ذرات این فضا همه مستند و بی قرار
گلهای این چمن همه دارند بوی یار

☆☆☆

امشب زجای‌خیز که‌مهمان‌رسیده است
ازره‌عمادمست وغزلخوان رسیده است
بایك سری که شور قیامت در آن بود
بایك دلی که دشمن دیرین جان بود
با حالتی خراب تر از کار روزگار
افتاده مست یکه و تنها بر این مزار
مهتاب روی باغ سفیداب کرده است
ازوجد غنچه خنده بمهتاب کرده است
مستانه باد، زلف سمن شانه میزند
خودرا به‌باغ سرخوش ومستانه میزند
از راه دور ناله مرغی رسد بگوش
مرغی‌چومن که‌داده‌ز کف‌عقل‌وصبر وهوش
البته عاشقی است جدا مانده ازحبیب
وین ناله ها زجورحبیب است‌یا رقیب
با ماه گرم درد دل عاشقانه ای است
آهنك او ز خانه خرابی نشانه‌ای‌است
اینسان که او نوای غم انگیز سر کند
بسیار مشکل است که‌شب راسحر کند

مستانه سر گذاشته‌ام من بروی دست
با خویش گرم‌زمزمه‌ای سوزناك وپست
کامشب ندانم ای بت زیباچه میکنی
مابی‌توخون خوریم توبی ماچه‌میکنی
گردیده خاطرات مجسم برابرم
وز اشك خود زهر شبه باآبرو ترم
الحق اگر زیاد رود خاطرات ما
آسان شود زمحبس حسرت نجات ما

✡✡✡

ایدل‌براه عشق غم هست ونیست نیست
هستی و نیستی ببر عاشقان یکی است
امشب ز باده آتش دل باد میزنم
دیوانه میشوم بخداداد می زنم
ای اوستاد و رهبر مستان هوشیار
برخیز می‌خوریم علی رغم روزگار
برخیز باده دارم واین باغ‌خلوت است
ای میزبان‌مخواب‌که دورازفتوت است
برخیز با عماد دمی هم پیاله شو
وزسیرو گشت مبهم گردون بناله شو
من‌یك غزل بخوانم از آن عاشقانه ها
تو یك ترانه سرکنی از آن ترانه ها
گاه از گلوی شیشه بر آریم ناله ای
گاهی کشیم ناله و گاهی پیاله ای

با هم نوای عشق و جنون ساز میکنیم
می خوریم و مشت فلك باز می کنیم
«آنقدر در میان قفس داد مـی زنیم
کاتش بـه آشیانهٔ صیاد مـی زنیم»
پروانه وار سوخته شب را سحر کنیم
با بـال های سوخته بـاهم سفر کنیم



اما نه هر که رفت دگر بار بر نگشت
وز سرّ خاك تیره کسی با خبر نگشت
الحق جهان فسانـهٔ پرپیچ مبهمی است
شام دراز تیره با خواب توامی است
این گیرو دار عمر بغیر از خیال نیست
معلوم نیست حاصل این گیر ودار چیست
امشب عجب زیاده مرافکر درهمی است
با عالـم خیال مـرا باز عـالمی است
ورنه چو خاك گشته دل و آرزوی تـو
بیهـوده دل کند هـوس جستجوی تـو
خیام من بخواب که منهم بر آن سرم
کز این قفس بگلشن آزادگان پرم



DATE LABEL

Acc. No
59419

Call No.......... Date...24...3...66......

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

پایان غم انگیز یک شب عروسی

از :

احمد سروش

تنك غروب بود: صدای خیال‌انگیز موذن در کـوچه‌های تنك و تاریك درخونگاه پیچیده‌بود.

من زیر کرسی نشسته ودرسایهٔ نورکم رنك چراغ نفتی دود زده باقلم نی‌مشغول نوشتن مشقی بودم که همانروز ازمعلم‌مشق خط سرمشق گرفته بودم :

قناعت توانگر کند مردرا!

هنوز دوخط ازسرمشق کذائی را ننوشته بودم کـه خانم گلین با پنجه‌های باریك واستخوانی خود دراطاق را بازکرد و باهمـان صدای زیروزننده ولی آشنا ومهرانگیز گفت :

« صاب خونه مهمون نمیخواین؟ » وبدون اینکه جوابی ازکسی بشنود باتفاق دخترش عصمت وارداطاق شده زیر کرسی چپیدند.

خانم گلین آنشب ازهمه شب پیرتر ، فرتوت‌تر ، ناتوان تـر بنظر می‌رسید.

با اینکه زیر کرسی نشسته بود بدن لاغرش زیـرچادر نماز آبی گلدار میلرزید و ازحرکات چشمها و پـره‌های بینیش معلوم بود خیلی عصبانی وناراحت است.

خانم گلین بعد از خوردن چای قوطی سیگار ورشوی رنك و رو

رفته خودرا از جیب کت پاره و مندرسش در آورده سیگـاری پیچید و چنین گفت :

بجای کهربا کاهی نشسته بجای شیر روباهی نشسته
بجای آن علم دار رشیدم کلاغ کوریك پائی نشسته

خدا بیامرزه مرحوم میرزاعلی‌اکبرخان فراش باشی روکه‌تازنده بودوتوی این خونه باغی می‌نشست خیرش بهمه اهل محل میرسید.

روزهای قتل وشبهای عزیزخرج میداد، ماهی‌یکدفعه‌روضه‌خونی میکرد، اونم چه روضه‌ای .

از این آب انبار دراندشت این خونه ، همـه آب میبردن ، همین عصمت من‌توی دامن‌پری خانم،دخترمست وملنك میزعلی‌اکرخان،بزرك شده دورازحالا جونش بود وعصمت .

اما ازوقتی‌که این حاجی.خرگردن جای اونها نشسته ازیك آب تنهاترهم ازمردم مضایقه میکنن .

من امروز هرچی التماس کردم یه‌پارچ آب بمن بدن نـدادن که ندادن، آخرسرم گفتن ما وقت غروب آب ازخونه بیرون نمیدیم ....»

وقتی خانم‌گلین پری را برد،سایه روشن مبهمی‌ازپری پیش‌چشمم نقش بست،مثل‌اینکه‌ازپشت‌یك هوای‌مه آلود آن رووی زندگی رامیدیدم وسایه‌های متحرکی‌که نشان ازیك زندگی‌خیالی میدادبچشمم‌میخورد. بخاطر آوردم‌گیسوان بلند و طلائی ، چهره مغموم ، چشمهای سیاه پری را بیاد آوردم‌که پیشانی پری باهمه جوانی و زیبائی‌مثل غروبهای تهران غم افزا ومانند قبورپایمال شده مبهم وخیال انگیزبود...

خانم‌گلین پك محکمی‌بسیگارزد ودودآنرا بلعیده ازسوراخهای گشاد بینی بیرون داد و گفت:

«امشب شب جمعس، شب خیرات ومبراته ، یه حمدوسوره واسه اموات بخونین .»

من وعصمت که حمد وسوره را درست بلد نبودیم ، الکی لبهای خودرا بهم میزدیم. چشمهای شوخ عصمت بمن میخندید و تبسم ملیحی کنج لب داشت .

خانم گلین سوره را خواندو بطرف نامعلومی فوت کرد وبرای کلیه «اسیران خاك» طلب مغفرت نمودو گفت :

«راستی که این چشم ماچه‌چیزها که تواین دنیا ندیده؟ پری‌دختر نبودگل لای جل بود . یك پارچه جواهربود. شب عروسی وقتی درسش کردن اززیربند مثل ماه شب چارده بیرون اومد .

قوم وخویش دوماد همینطور انگشت بدهن خیره مونده بودن و همه میگفتن‌عروس خیلی‌ازدوماد سره .

اونروز ناهارمن‌خونه اونها بودم ، نمیدونم چرا بیخودی‌قلبم رپ رپ ومزد .

طرفهای عصرصدای دراومد من رفتم دم در، دیدم دوتازن جوون وجاهل باچادراطلس دم دروایسادن. تاچشمشون بمن افتاد گفتن اطاق خالی دارین خانم ؟ .

من اول خیال کردم ازاین جنده شاشوها هسن و از دست آجان دررفتن،حالاالکی دراین‌خونه‌رومین‌ن که خیرسرشون بگن مام‌نجیبیم. خواسم دروببندم وبیام توکه زنیکه جوون تره‌گفت نه خانم مام مقصود داریم. یه دخترخوب اینجا بما نشون دادن ، شما دخترخونه دارین؟

من بهشون گفتم بی‌زحمت یه دقه صبرکنین و دویدم پیش فاطمه

خانم و گفتم پاشو که واسه پری خواسگار اومده ودرپنجدری رووا کردم ورفتم خواسگارو تعارف کردم تو.

پری وقتی فهمید خواسگاراومده رفت تو حیاط طویله قایم شد ویواشکی دستی هم بسروروش کشید.

خواهردومادازون زنهای لوند واطواری بود که نگو! همون یه دقه که اونجا نشسته بود هزار او رواطوار اومد، یه پیرهن قرمز تنش بود که باسینه بلوری و گل و گردنش جنك می کرد. اما اون یکی که جاری خواهردوماد بود ازون زنهای هفت خط رنووت بود که با زبون چرب و نرمش مارّرو ازسوراخ بیرون می کشید.

فاطمه خانم یه چارقدگارس قالبی نواز توصندوق در آورد ویك چادرنمازاطلس گلدارسرش کرد واومد تو اطاق.

اول بمن دروغکی گفت: خانم گلین، پری خانم هنوز از حموم نیومدن؟

بعد از دوماد و کاروکاسبیش وشئوناتش سئوالات کرد.

بدك نبود، من رفتم یه کاسه آب که علامت روشنائیست بدست پری دادم که بیاره تو.

طفلی اصلا نمیخواست بیادتو، مثل مخمل قرمز شده بود، من بزور تادم درپنجدری آوردمش واونوقت خودش اومد تو وزیرلبی سلامی کرد وپائین اطاق نشست و روشوسفت گرفت.

خواسگارها زل زل به پری نگاه می کردند. اون زنیکه ارقه گفت:

خانم جون، اینجا که مرد نیست روتوسفت گرفتین.

واسه چی موهای باین قشنگی رو زیرچادرقایم میکنین؟ تروخدا

حیف نیس ، فاطمه خانم که قند تودلش آب کرده بودن گفت واخانم شما از کجاموهای پری خانمودیدین ؟

پری حرومزاده که دست کمی ازخوار شوهره نداشت زیر چادر چند تا اورو اطوار وغمزه اومد واون گیس گلابتو نواز زیر چادر بیرون انداخت .

اما واسه اینکه دختر نجیب وخوبی بود و خیلی وقتم از شوهر کردنش گذشته بود قلبش رپ رپ می کرد.

خواسگار ها آب خوردن و پاشدن ، وقتی میخواسن برن خیلی گرم و نرم که علامت پسندیدنه گفتن باید ببخشین،زحمت دادیم، بازم خدمت میرسیم.

دوسه روز گذشت، پری خیلی دلوا پس بود، طفلك خیال می کرد خواسگار ها نپسندیدنش اما بسکی باحیا وباعصمت بود بکسی حرفی نمیزد .

روز چارم بازم همون دو تا زن با شش تاینگه اومدن، چون اومدن دفعه دوم علامت خواستند چائی وقلیون وسیگار آوردیم. خیلی حرف زدن آخرسرم گفتن :

ما دختررو خواستیم ، تحقیقم کردیم ، شمام تحقیق کنین و وقت معلوم کنین و بماخبر بدین .

من و داداش فاطمه، که طفلی جوون مرك شد،فردا صبح گیوه هارو ور کشیدیم ورفتیم تحقیقات کنیم !

من ازاهل محله هفت تن از خونه حاج مم تقی مسگر ، از بازار و همسایه هــای دکون پسره سئوالات کردم ، همه گفتن پسر سربزیر و نجیب وخوبیه، فرقه مرقه‌ای هم نداره، مسلمون ومسلمون زاده‌ام هست .

من خودم رفتم خونه دوماد گفتم فـردابیان نمیدونی بمن چقدر احترام وعزت گذاشتن ، دیگه من خانم بالا وپائین شده بودم . یك خانم گلین میگفتن هفتا ازدهنشون درمیومد، یه چادر نمازمش‌مش ویه دستمال شیرینی هم بمن مشتلق دادن .

بله برون تموم شد ومردهای طایفه اومدن واسه خرج برون، فاطمه خانم خدابیامرز بااینکه زبونش میگرفت ، نمیدونی او نروز بچه بلبلی افتاده بود .

عموی دوماد یك چای دیشلمه خورد وگفت :

خب حالا بیام سرمطلب ، سر معامله ، حالا شماخشکه میخواین یا با اسباب ؟

فاطمه خانم گفت اختیار دارین آقا هیچی نداده روباهیچی بستون کار نیست .

هر گلی که زدین بسرخودتون زدین .

دختر که شتر نیس .

جهیز را بـارشتر میکنن.

ما دختر باچادرمیدیم که باکفن برگرده مهروکی داده کی گرفته؟

اما هرچی مهر وصداق بیشتر باشه عزت وحرمت دختر بیشتره .

عموی دوماد گفت همه اینها درسته ، دوتاجوونو باید بامید خدا دستشون تودس هم گذاشت بقیش درس میشه، مگه خودماها چکار کردیم؟ اما ما بالاخره باید بدونیم کـه چی‌چی تهیه کنیم . بـاید یه‌جوری بکنین که دوماد خیلی توخرج نیفته ،واسه اینکه دودش توچشم دخترخودتون میره . عاقبت بعدازدوسه ساعت که حرف زدن قرار شد :

چهارتا کله قند ، دوتا کیسه حنـا ، یه‌ری ذغال ، یه‌ری شکـر ،

یه چارك چائی ، یك توپ مخمل ، یه‌خونچه اسفند ، یه خونچه نون، یه خونچه پنیر وسبزی ، یك کلام‌الله مجید ، یه جفت جار ، یه آینه قدی ، دوتا خونچه شیرینی ،هف دس لباس ، یه چادر چاقچور روبنده، شال و انگشتر وصد تومن پول حموم و بند اندازون ، یك جفت کفش ،سه تا جوراب، هفصد تومن مهر،شیربهام که مال مادر عروسه خدا بده برکت باین‌چیز کم .

منکه تا حالا باین سن و سال رسیدم همچین خرج برون ندیدم بیچاره قوم دوماد همه اینهارو قبول کردن و گفتن بچشم منت داریم ..

آدم واسه دختر نجیب پدرمادر دارهرچی بده‌کم داده، هرچی خرج کنه‌کم کرده ، همه‌زنهای‌طایفه مامیگن‌خدایکی‌شویکی والحمدالله مردهای فامیلم یه زنه هستن ...»

دراین موقع عصمت یك آه سردوطولانی کشید .

خانم‌گلین روبدختر خودکرده گفت :

« آره ننه ، این حرفها دهن همه دخترارو آب میندازه » وبعد بشوخی گفت :

« تورو که من‌باید ترشی بندازم تو حالا حالاها باید بزمین بمالی بخدابنالی .

استغفرالله این مرده شور برده‌که نمیذاره دهن آدم بسته‌باشه ،

راستی یادم‌رفت بگم‌یه روزپیش‌ازشیرینی خورون ، همون‌زنیکه هفت‌خطه، جای خواهردوماد آمد خونه‌عروس اول گیسای گلابتونی‌پری رووا کرد ودونه دونه دیدکه نبادا عاریه باشه ، جورابهای دختره رو کندکه یك وقت شش انگشتی‌از آب‌درنیاد . زنیکه‌پتیاره‌توسوراخ گوش

پری رم بو کرد که نبادا بوبده .

اونوقت بعد ازتموم اینکارهاقرار گذاشتن روزعید قربون‌شیرینی بخورن خرج شیرینی خورنم که معلومه با مادر عروسه .

اون خدا بیامرز اونروز خیلی‌خودکشی کرد . واسه ده بیست‌نفر آدم بقدر صدنفر تهیه تدارك دیده بود .

عصر روز عیدقربون که ازخونه دوماد اومدن یه کاسه نبات ویه طاق شال ویه انگشترم آوردن .

واسه اینکه روز عید قربون بود ؛ دوتا شاخ گوسفندم طاق شال بسته چشم حیوونه سرمه مالیدن ؛ خلاصه حیوون زبون بسته رو یه‌دس بزك کردن واسه عروس آوردن .

قوم دوماد بعدازشیرینی خورون وقتی میخواسن برن دو تا تنك شربت ویه دسمال شیرینی واسه دوماد بردن .

فردا صبح زودم فاطمه خانم یه‌شب کلاه، یه جفت‌جوراب،یه کیسه پول ، یه کیسه مهر وتسبیح ، یه جلدقلمدون ، یه شونه چوب شمشاد با قاب ، جونم واست بگم، یه جامهر، یه عرق چین ، یه پیرن‌زیر جومه ، واسه (دومادنشون) فرستاد .

ازخونه دومادم یه تخته قالیچه کاشی‌واسه(عروس نشون)فرستان.

تخمیناً دوماه بلکه بیشتردوماه‌نیم وسه‌ماه عروس شیرینی‌خورده بود ، فاطمه خانم خسته شده بود ، جرش در اومده بود میگفت نمیدانم چرا انقده اینکار سنگین شده؟

بعد ازسه ماه یه روز ازخونه دوماد اومدن اجازه بند اندازون دادن پری حیوونی بعد از شیرینی خورون غم وغصش بیشتر شد ، طفلك همیشه پکرو غصه دار بود ، اصلا هنوز خونه شوهر نرفته وچند تاشکم

نزائیده پلاسیده شده بود ، شکمش پراز چین وچروك‌شده‌بود :

فاطمه خانم همیشه میگفت :

ننه پری جون چرا انقده غصه داری ؟

بگو بخنده، حالا دیگه چه غصه‌ای داری ؟

شوهر جوون و خوشگل و پولدار و مسلمون گیرت نیومـده که اومده پدر ومادوخوب ومهربون که دسشون بدهنشون برسه نداری که داری .

خوشگلی وسر ریخت که داری ، جهاز که داری .

آخه دیگه چه مرگته ؟

آخه نه‌نه عیبه ، بده ،

میدونی که دهن‌این‌مردم چاك بس نداره.

وقتی مردم چشمهای تورو گلی به بینن ، وقتی به‌بینن عوض‌اینکه خوشحال باشی همیشه یه گوشه کز کردی وغم وغصه داری ، میگن‌لابـد خاطر خواس . آها . بلکی دلت واسه شادوماد تنك شده ؟

غصه نخور ننه،پرش‌رفته‌کمش‌مونده ، توهم‌میری سرخونه‌زندگی خودت میری سراغ بخت وبالین خودت .

توهم بمقصد خود میرسی شتاب نکن .

خلاصه ، دوروز مونده بعقدکنون دستهای پری‌روسرانگشتی‌حنا بستیم ، تموم اهل محل تواین خونه باغی جمع شده بودن .

این ملوك خانم زن اوس اکبر سلمونی بـاجاریش ودختراش سه چهار تا دایره سه زنجیره دسشون گرفته بودن میزدن ومیخوندن :

این حنای مراده

یار مبارکش باد

از برای شادامادە
اینشالا مبارکش باد
شب بعداز حنابندون بند اندازون بود .

اونروز دیگه این زنهای بیکاره ولنگار واین خلق خدااز کوچه کلیسا وگذرمستوفی وبازارچه قوام الدوله وکوچه حموم میرزا حسین خان تکیه دباغ خونه هم اومده بودن خونه میزعلی اکبر خان .

کوکب خانم بنداانداز ، زن اوس غلامحسین خیاط باهمه سك و سك توله هاش واسه بند اندازون‌اومده بود .

حالا مگه این پری سرسفره بند می نشس ؟

باهزار خواهش وقربون صدقه نشوندیمش سرسفره بند.

کوکب خانم همینجورکه نخ میتابید میگفت :

آره خدا ازته دلت بپرسه ؟

یکی توبدت میاد ، یکی این فاطمه خیرندیده من.

بیابشین ننه ، بشین خانم ،کارداریم ، دیرمیشه.

کوکب خانم که بااون دندون گردش میخواس خرج یه‌سال‌خودش وبچه‌هاشو از این بند اندازون درآره سرعـروس وبست ومنتظر انعوم نشس .

اول‌ازعمه عروس یه‌اشرفی ازجیبش درآورد وباآب دهنش‌خیس کرده و چسبوند به پیشونی عروس .

فاطمه خانم که نمیخواس ازخوارشوهره عقب بمونه، بااینکه‌خدا بیامرزپولش به‌بند جونش قایم بسته بود یه اشرفی چسبوند .

خلاصه همه قوم و خویشهای عروس بچشم و همچشمی همـدیگم که شده بودهرکدوم باندازه وسعشون یه چیزی به‌بنداندازدادن.

کوکب خانم بسکی ذوق زده شده بود آب دهنشو نمیتونس قورت بده.

اگه بگم کوکب خانم اونروز سی‌تومن برد، باور کن.

سی تومن پول اونروز خیلی قیمت داشت، خیلی پول بود.

این مشد علی شیری همون سال همین خونه رو پنجاه تومن خریده بود.

اونم خودشون میگفتن، اونروز باسی تومن میشدیه خونه خوب خرید وازاین خونه بدوشی راحت شد.

کوکب خانم که اززور خوشحالی چشماش پلق زده بود بیرون، همینطور که خرت وخرت موهارومیکند هی‌پشت سرهم میگفت:

به‌لای گله عروس!

گل‌لای جله عروس!

ماشالا هزار ماشالا مثل ماه شب چارده از زیر بند درمیاد، من اینهمه عروس بند انداختم هیچ عروسی باین خوشگلی از زیر بند در-نیومد....

خانم گلین قوطی سیگار خودرا در آورده همینطورکه مشغول پیچیدن سیگاربود گفت:

من واسه عقد و عروسی پری خیلی زحمت‌کشیدم، خدمتی که من‌باون ناکوم‌کردم هیچکس نکرد.

وقتی کوکب خانم این گیسهای بلندگلابتونی پری روقرچی چید منکه دلم هری پائین افتاد.

نمیدونی، مونبود. یه‌خرمن طلابود!

من خودم دوتا گیس بریده عروسو پیچیدم دورطلسم سوسن‌غسال

ومتیل متکارو وا کردم گذاشتم تومتکای عروسو دوماد .

همین حموم قبله روفاطمه خانم قرق کرده بود.

فاطمه خانم که خیلی آرزوی شوهردادن پری رو داشت تـادلت بخواد میوه وشربت وشیرینی فرستاده بود حموم .

مریم سلطان دلاك پری دیگه نمیدونی چکارمیکرد؟

زنیکه پیره زن هفهفـو همچین بشگن میزد و قر میدادکـه بیا و ببین .

کوکب خانم که تواون شلوغی وقت گیرش اومده بودویـه حموم مجانی پاداده بود هول هولکی چرك خودش وبچهاشم گرفت.

ملوك خانم و زادو ذکورشم واسه خود شیرینی یه لگن دسشون گرفته بودن هی میزدن ومیخوندن :

عروس مثل گل میمونه

گل لای جل میمونه

حسن خدائی داره

مثل شاخ گل میمونه

شادمادرفته حموم چاردیوار

اشاره میکرد عروس وزود بیار

پنجدری روبقبله شروشر آبش میاد

عروس ما بچه ساله سرشب خوابش میاد

ای یارمبارك بادا

ایشالامبارك بادا

ازبس حموم شلوغ وداغ بودوازبس سروصدا پیچیده بودبیچاره عروس قلبش گرفته بودرنگش پریده بود !

بمیرم الهی ، طفل معصوم . مثل یك آهو بر بر بمن نگاه‌میکرد: انگار باچشاش بمن میگفت خانم گلین جون دسم بدامنت یه‌فکری واسه من بکن.

مُریم سلطان یه نوار قرمزدورسر عروس بسته بود که آب حنا تو صورتش نریزه ، وبااینکه بقدرت خدا توی تن بلوری این دختره ناکوم یه دونه موپیدانمیشد یه کاسه واجبی بـه پشتش مالید کـه مـوی حروم کنده بشه .»

دراین موقع عصمت پرسید موی حروم چی‌چیه دیگه ؟ خانم گلین گفت « موی حروم یك موئیه که توتیزی پشت هر دختری هس ، واجبی میمالن که مو کنده بشه .

عصمت آهسته و آرام بدون اینکه کسی بفهمد ، بهوای خاراندن پشت دستش را ازپیراهن بـه پشتش رسانید و معلوم بود که دنبال موی حروم کذائی‌میگردد. خانم گلین باهمان هوش واستعدادعجیب خودفوراً پی به‌مقصود دخترش بردو گفت :

«حروم لقمه پی چی‌میگردی؟ چرا آنقدر و ول‌میزنی، پدرسوخته پتیارو حیا رو خورده آبرو رو قی کرده ، حالا آدم شـدی واسه من پی حروم میگردی ؟»

عصمت که رنگش برافروخته شده بود دستش راکشیده گفت:

موی حروم چی چیه؟ آدم جرئت نداره‌تنشم بخارونه...

خانم گلین جواب عصمت را نشنیده گرفته گفت :

«باری بهرجهت، حموم آنقدرداغ بود که‌پری‌هی ازاین لمبرباون لمبرمیشد،هی لگن زیرشومیداد آب سردروش میریختن که‌روش بشینه آخر سرم خسته شد ، جیغ کشید که مـردم، خفه شدم، بسه دیگه ، اما مگه

مریم‌سلطان دس‌ازخودشیرینی ورمیداشت

همینقدر بهتون بگم ماصبح رفته بودیم حموم بله دوساعت ازدسته بالااومده بودکه ازحموم اومدیم بیرون من دیگه از زور گشنگی روده کوچکم داشت روده بزرگمومیخورد .

سر بینه مریم سلطان که الهی دسش بشکنه یه دست لباس سفیدفاخر تن پری کردو لباس کهنه‌هارا واسه‌خودش ورداشت.

راستی که پیرن سفیدبه پری‌می‌برازیدوبس ، باور کن مثل‌ملائکه شده بود .

اونشب تاصبح صدای دینبل ودینبل بلند بود منکه تـاوقت اذون که پاشدم نماز بخونم خوابم نبرد.

ملوك خانم تاصبح که‌سفیده‌زد دست‌ازبیعاری‌ولودگیش‌ورنداشت، به‌حالاش نگاه نکن که اگه دماغشو بگیرن‌جـونش درمیره ، اونوقتا یه سروشور دیگه‌ای داشت .

پری تاصبح همینطوربخودش‌مثل‌مارگزیده می‌پیچید ، ازاین‌دنده باون دنده‌میشد ، اگرم یه چرتی میزد : توخواب باخودش حرف میزد ، دعوا می کرد ، دری وری میگفت .

فقط فاطمه خانم بی خیال خوابیده وخرو پفش بهوا بود .

فردا عصری دیگه عقدکنون بود .

تو همین اطاق‌کوچکه بغل‌آشپز خونه واسه اینکه زیرش‌خالی نیس ، من یه‌سوزنی ترمه‌کشمیری روبقبله پهن کردم ، یـه خونچه اسفند رنك کرده ویه خونچه نون وپنیر رنك کرده ویك کلام‌الله مجید گـذاشتم توی اطاق .

فاطمه خانم تو یه چراغ مـوشی عسل وروغن ریخت وسرش پنبه

گذاشت وروشن کرد ، دوتاشمعم گذاشت کله دوتاجار روشن کرد وبمن گفت خانم گلین جون ، من حواسم پرته قربون دسات برم ، یادت باشه که شب نون وپنیر سرعقد وکمر عروس به بندی .

صغری خانمم داد تو قهوه جوش عروس شاشید که توش تخم مرغ بپزه بعداز عقد عروس ودومادبخورن وواسه اینکه عروس زود«تصرف» بشه همه بندها ودکمه هاشو واکرد .

یه تیکه نباتم گذاشت وسط لنك عروس »

عصمت گفت وسط لنك که بندنمیشه . خانم گلین گفت خفه شوذلیل مرده ،گذشت اونجای عروس که بعدازعقد بزاره دهن دوماد .

تویه سوزن ابریشم هفت خط بی گره کشیدوهی فرومیکردتوچلوار سرعروس و هی درمیآورد تاازون چلواریه زیرجومه واسه دومادبدوزه.

دوتا زن یك شوهره سفید بختم کله قند روسر عروس سابیدن .

صغری خانم به پری میگفت ، پس اینهمه درس واسه چی خوندی ؟ مگه سوادته آب برده ؟

ماشالا سواد که داری ، ننه قرآن بخون وبهش میگفت بگو .

یا عزیزالله ، عزیزم کن

یا عزیزالله ، عزیزم کن

دوساعت بغروب مونده ، آقا اومد که خطبه عقد بخونه .

بعدازاونکه آقاخطبه خوندهرچی میگفت عروس خانم راضی شدی؟

علیا مخدره وکیلم ؟

قبول کردی ؟

رضایت داری ؟

ازهمه جا صدا بلند میشد غیر از پری خانم .

مادردومادهول‌هولکی چندسکه طلاقیمتی وچندتااشرفی بعروس زیرلفظی داد اما بازهم هرچی آخوند بیچاره میگفت :

راضی شدی ؟ وکیلم ؟ جوابی نمیشنفت .

صغری خانمم هی‌تند وتند میگفت :

باباش اجازه داد ، ننش اجازه داد ، داداشش اجـازه داد . دیگه چمیدونم سك وگربه‌خونشونم‌شمرد وگفت اجازه داد ، اما بازم‌اگه‌صدا ازاین دیواردراومد ازعروس دراومد .

فاطمه خانم بیچاره که دس پاچم شده بود با اون زبون تته‌پتیش ، هی میگفت :

به به‌به بله آقا ، وهی بعروس میگفت‌به‌به‌به بگو آره‌را را راراحتم کن ،اینکه خجالت نداره ، منکه دیدم هو اخیلی پسه و الآنه که بـگن عروس یاخاطر خواس یادومادو نمیخواد وقتی آقادفعه آخری گفت‌وکیلم، من‌صدامو نازك کردم‌و گفتم(بله).

تامن گفتم بله یه‌هو صدای هلهله بلندشدوهرچی نقل بود ریختن روی سرعروس .

تو این‌شلوغیها صغری خانم یه منقل آتش آورد ویه مشت فلفل ریخت تودست عروس‌و بهش گفت بریز توآتش‌وبگو :

ای‌فلفل وای دل‌دل
ای‌مهر منت دردل
ریزریزه گانت کو ؟
روبرمن‌وپشت برگردانت کو؟

کوکب خانم یه‌قاتمه سیاه‌دستش گرفت ، که‌بحساب‌خودش‌دوماد وببنده‌وهی بقاتمه گره میزد ومیگفت :

بستم بستم بستم
بحق سلیمان‌نبی‌بستم
بروی خلق‌خدا غیر از پری
بستم بستم بستم
بحق نوح نبی بستم
بحق یونس نبی بستم
بستم‌زبون‌دومادو قوم دومادو بستم

اونوقت اطاقو خلوت کردیم که عروس دوماد همدیگر و به‌بینن
من ازجاکلیدی در نگاه میکردم
طفلی پری رنگش مثل میت پریده بود ، سرشواز زمین‌بلندنمی‌-کرد ، وقتی نباته داد به دوماد همینجور اون دستهای سفید و پنجه های کشیده اش میلرزید .

دیگه صدای دینبل ودینبل بفلك میرسید.
چراغ توریها خونه رومثل روز روشن کرده بود .
زنها ودخترها دسته جمعی میخوندن :
عروسك چادر بسر کن حالاوقت رفتنه .
من نمیام ،من‌نمیام ، خونه بابام بهتره
خونه بابا نون‌وماسه
خونه شوهر چوبه راسه
من ، نمیام ، من نمیام ، خونه بابام بهتره

خونه بابا نون و انجیر

خونه شوهر بند و زنجیر

خونه بابا نون و پسه

خونه شوهر غم و غصه

من نمیام ، من نمیام ، خونه بابا بهتره

دوماد وقتی میخواس بره مثل بخت النصر اخماش توهم بود ، من خودم شنیدم که بخواهرش میگفت :

خوبه ، خیلی قشنگه ، اما مثل اینکه منو نمیخواد؟! توچی فهمیدی یعنی منو میخواد ؟

این یه ساعت که پیشش نشستم یه کلوم بامن حرف نزد .

نکنه مثل ننش لال باشه ؟

خواهر دوماد گفت عیبی نداره داداش ، آخه هرچی باشه دختره خجالت میکشه ! ها چی چی گفتی دوباره بگو بشنفم لال باشه ؟

ماشالا مثل بلبل شاطهماسب حرف میزنه ، مایه چیزی واست گیر نیاوردیم که بشه بهش ایراد گرفت ، ماهفت محل تهرون و گشتیم تا این دخترو پیدا کردیم . دست شما درد نکند آقا داداش ، دیگه چی ؟

شب وقتی چادر انداختیم سر عروس که ببریمش خونه شوهر ، دخترها میخوندن:

اومدن ، باز اومدن ، از خونه داماد اومدن

همه کور و همه کر و همه چشمانم نمی

صغری خانم خیر ندیده بشکن میزد و میگفت

مادرشوهر واره کردیم

بلای دره کردیم .

مارشوهرمار بچش مارمولك

خواهرشوهرخار وبچش خارخاسك

پری‌شروشر مثل بارون اشك میریخت و نمیخواست ازخونه بره ، اصلا پاش‌پیش نمیرفت ؛ میزعلی‌اکبرخان‌وفاطمه‌خانم تلپ تلپ ماچش میکردن ومیگفتن ، بروبابا ، عادت‌میکنی ، شوهر کردن که گریه نداره، کار عاروننگی که نکردی.

بالاخره اینجا میای‌میری مام‌اونجا میآیم میریم .

بالاخره‌باهرحقه‌ای بودعروسوازخونه بیرون آوردیم ،سربازارچه هفت تن که رسیدیم بزرگترها زیر بغل دوماد و گرفتن آوردن‌پیشواز.

دم‌درکه رسیدیم صغراخانم چادرسیاه عروسو ورداشت و چادر سفید سرش کردکه شگون داشته باشه !

توخونه پیش ازماملوك‌خانم وکوکب‌خانم‌وخیلی اززنهای‌ولنگار محله جا گرفته‌بودن‌و میخوندن .

پنجدری روبقبله شروشر آبش میاد

عروس ما بچه‌ساله‌سرشب خوابش میاد

خلاصه چه دردسر بدم ، پدردوماد عروس‌ودومادو دس بدس داد وشاباش کردن .

اگه بگم صدتومن اشرفی ولیره و شاهی‌سفید سر عروس و دوماد ریختن باور کن . نصفه‌های شب‌بود که‌عروس‌ودوماد و کردن تو اطاق ، صغرا خانم‌رفت تو، یه دس‌ازعروس یه‌دس از دوماد ، یه‌پا ازعروس،یه‌پا از دوماد گرفت وبا آفتابه‌لگن که‌توش گلاب ریخته بودن‌شست .

شام عروس ودوماد و گذاشتن تو اطاق ودرو بستن‌و همه اومدن بیرون .

دوماد خیلی حرومزاده بود ، همه‌لاماها وسوراخ‌سمبه ها ودرزها روگرفته بود ،جلوی‌شیشه‌هاپرده کشیده‌بود ،بااینحال‌این‌زنهای‌ولنگار بی‌عار از سروکله هم بالا میرفتن که‌ازلای‌در تواطاقو نگاه کنن .نمیدونم کدوم حرومزده‌ای قبل‌ازوقت ، پرده یه‌شیشه رویخورده عقب‌زده بودکه همه چی‌معلوم بود .

امادوماد خیلی‌طول‌داده‌بود.

صغری‌خانم پشت در میگفت .

ده زود باش .

بعد از مدتی در اطاق واشد ودوماد مثل دیونه ها تنش‌میلرزیدو ودهنش کف کرده بود،پری‌خانم نشسته بود های های‌گریه میکرد .

دوماد دوباره‌دراطاق‌وبست،دیگه‌همه دلواپس بودن ، نمیدونسن چه خبره ؟

یکدفعه صدای دوماد بلندشد :

که من کلاه بیغیرتی سرم نمیزارم .

توکه دختر نبودی وخودتو لو داده بودی‌چرا شوهر کردی ؟

صدای گریه‌وهق‌هق پری‌دل‌من‌وصغری خانمو خون‌کرده‌بود.

هرچی در میزدیم‌دروانمیشد هرچی زور میدادیم‌دروانمیشد.

من ازبس سروصورتم وباناخون‌کندم آش‌ولاش شده‌بودم .

یه دفعه‌یه‌صدائی بگوش من‌رسید ، من‌دیگه‌حال خودمو نفهمیدم همینقدر دیدم‌که پری بااون پیرهن سفید مثل‌مرغ داره تو خون خودش غوطه میخوره .....»



داستان غم انگیز گلین‌خانم بسر رسید ، نفت‌چراغ تمام شده‌وپت

پت میکرد ، صدای زننده خروخر کرسی نشینان وقیافه‌خواب‌زده آنان با آن دهانهای بازوچشم‌های نیمه‌بسته‌رنجم میداد وناراحتم‌میکرد .

همینطور قیافه پری‌باپیراهن‌بلندوسفید وگیسوان‌طلائی‌درحالیکه ناکام بخون خود میطپید در نظرم مجسم بود ، طنین‌یك آوازدسته جمعی درمغزم پیچیده بود این شعر شوم همینطوردرگوشم صدامیکرد .

پنجدری رو بقبله شروشر آبش میاد
عروس‌مابچه‌ساله‌سرشب‌خوابش میاد

میدیدم که پری‌بخون‌خودمیغلطد ، میدیدم‌که آرزوی‌شصت‌ساله یك پدرومادر پیر وامیدهای دورودراز عهد جوانی یـك دوشیزه‌زیبا در حلقوم خوفناك مقررات ورسوم وجهالت یك اجتماع متعصب ومنحطفرو میرود ونابود میشود .

می‌دیدم نو گل زیبائی پرپر میشد
طایر قشنگی بخون می‌طپید
دوشیزه جوانی جان میداد .



زندان زندگی

از:

حسن مسعود انصاری

«ماهمه مان تنهائیم ، نبایدگول خورد ،
زندگی یك زندان است ، زندان های
گوناگون.»
«ازگجسته دژ ـ نوشته صادق هدایت»

«من دیگه نمیتونم این بارسنگین روتحمل کنم ... دیگه کافیه ... تاحالا هرچه بوده بسه ... از آینده باید صرفنظر کرد.»

جعفر این حرف‌هارا باخودش زیرلب تکرارمیکرد وباقدمهای‌تند آخر وقت از اداره بیرون میآمد ، از این چهار دیواری اطاق اداره خسته وملول شده بود ، همیشه عادت داشت دراداره اطاق‌کارش را به زندان‌تشبیه کند.

زندانی که بحکم اجباروبرای‌کسب روزی ناچاربود ازصبح تا غروب در آن محبوس‌بماند وهرچند لحظه ازسایرین ساعت رابپرسد و وپیش خودش حساب کندکه به آخروقت چقدرمانده‌است.

باقدم‌های بلند ازاداره بیرون میآمد بدون اینکه عقب سرش را نگاه بکند . همینکه پایش راازاداره بیرون می گذاشت قیافه گرفتهٔ او اندکی بازمیشدگوئی می‌اندیشیدکه درمحیط بیرون از اداره دنیای‌تازه وخیال‌انگیزی‌وجوددارد که‌وی‌میتواند درآنجابهتروراحت‌تر نفس‌بکشد، یاپشت دیوار اداره معشوقه‌اویامشتی از دوستان‌دوره بچگی انتظارش

را میکشند ومیخواهند نویدها خوشحال کننده ای باو بدهند. اماوقتی که اندکی ازاداره دورمیشد تازه می فهمید که بزندان دیگری قدم گذاشته است، یعنی وارد محیط زندگی خصوصی خودش میشد که برایش تنگ وخفقان آور بودومانند کسی که در غرقابی افتاده باشد دروسط توده های انبوه جمعیت همین حالت باو دست میداد زیرا زندگی خصوصی او که فرسنگها ازمحیط اداره دوربود اورا همیشه بدترازجا درمیکرد. ازفکر در باره خصوصیات زندگی اش یکطور حالت پکری و دلخوری خاصی سراپای وجودش را تصرف میکرد خودش خوب میدانست که ازروز اول منظورش ازاداره رفتن گذشته ازکسب معیشت جستن وسیله ای بودبرای عقب گذاشتن زندگی ازدست رفته وملال انگیزوبرای فراموش کردن خودش بوده است. اماوقتیکه این چندساعت روزتمام میشد دوباره همه چیز ازسر نوبرمیگشت ، ساعت های اداره حکم داروی بیهوش کننده ای را داشت که موقتاً فکروحواس جعفر را گنك میساخت وبرای مدت کوتاهی اورا به چیزهای موهوم و مجهولی امیدوارمیکرد . اما هنگامیکه این ساعت ها بآخرمیرسید تازه اول ترس ووحشت بود، دنیا درنظرش وضعی پیدا میکرد که گوئی دیگرجهانیان احتیاجی بوجودش ندارند وخودرا درمیان سایرین زیادی میدید. هیچکس باو نگاه نمیکردومحل نمیگذاشت. هیچ گذرنده ای متوجه اش نمیشدواگرهم احیاناً کسی نگاهی باومیانداخت فقط ازنظر کنجکاوی بودولی بعدازچند لحظه که ردمیشدند و میرفتند صدای خنده وپچ پچشان بلند میشد وهیکل ناموزون ودرازش رامورد تمسخرقرار میدادند بطوریکه اوحتی اغلب جرأت نمیکرد چشمش را اززمین بردارد وبه قیافه های بدخواه و شروراین عابرین سنگدل نگاه کند.

ازبس که تنهاو بیکس مثل سایه ویلان وسرگردان درخیابان‌هاو کوچه‌های شهرپرسه زده بود دیگرجان بلبش رسیده بود، مگر چقدر میتوانست اینطورزندگی بکند؟ تاکی میتوانست تنها و بیکس بماند؟

«من دیگه نمیتونم این بار سنگین رو تحمل کنم دیگه کافیه، هرچه بوده بسه ... از آینده باید صرفنظر کرد» . در حالیکه جعفر این کلمات را زیر لب میگفت ازچندکوچه وپس کوچه گذشت . طرف های عصر بود وهوا رفته رفته تاریك میشد . مدت ها بود که‌جعفر روی‌راحتی و آسایش را ندیده بود . سال های زیادی‌میگذشت که‌ازصبح تاشب‌خون دل خورده بود ، نفسش مدام از فرط خستگی وافسردگی پس میرفت و بغض گلویش را میفشرد . اما آنروز مخصوصاً ازصبح احساس کسالت و وسنگینی‌عجیبی‌میکرد. یکنوع کسالتی باودست‌داده‌بود که شدتش ازهمه وقت بیشتربود وازاول صبح روح وجسمش راعذاب‌میداد. جعفرمثل‌سایر عصرها برای‌اینکه قدری راه‌رفته‌باشدپکرو ناامید کوچه‌های‌خلوت‌ودور افتاده شهر را برای‌قدم زدن‌انتخاب کرده‌بود ،بی‌اختیار بدون‌اینکه‌ملتفت شده‌باشد گذرش ازخیابان تخت‌جمشیدو کوچه‌های‌خلوت‌وساکت شمال شهرافتاد. سال های متمادی‌جعفر کارش همین بود. هروقت از کاراداری فارغ میشد بآنطرف ها وبسوی آن کوچه های خلوت کشیده میشد، مثل اینکه قوه مرموزی اورا وادار میکرد که ازمحله های پرت ودنج دیدن بکند اما بمرور زمان ازاین گردش های یکنواخت‌هم خسته وبیزارشده بود ، ازرفتن بگورستان‌هاهم‌زده شده بودو یکنوع بیقیدی کشنده وعذاب دهنده‌ای تمام زندگی بیهوده وموهومش رافراگرفته بود . همیشه‌بیادش میآمدکه چطور از زمان بچگی کمرو وباملاحظه بود . هیچوقت‌بکسی ابرازی نمیکرد، هیچ موقعی عقیده‌کسی را راجع بخودش نمی‌پرسید.

هیچ گاه خودش را جلوی راه کسی نمیانداخت ومزاحم کسی نمیشد به اصطلاح از آدم های متملق وتودل برونبود.

رفته‌رفته هرچه زمان رو بجلومیرفت ترسوئی وبزدلی اش افزایش میبافت . هرروزی که از عمرش میگذشت احساس میکرد که ترس و واهمه‌اش ازاین زندگی ومردم بیشتر میشود . ترس و وحشتی که همیشه ازمشاهده ریخت عجیب وغریب خودش باو دست میداد ، فرار وگریز ازافکارمنقلب ودرهم وبرهم که همیشه برای دیگران نامفهوم وغیرقابل درك مانده بود،درنهادش یکنوع اضطراب ونگرانی شدیدی بوجودمیآورد، یکجور نفرت وانزجاری دراوپیدا میشد که‌ضمن‌این اکراه‌دنیا ومافیهایش را پیش خودش بباد نفرین میگرفت .

تنك غروب بود و آفتاب پشت دیوارهای خرابهٔ بیرون شهر گم میشد. ازیك جای دوری که جعفرخودش نمیدانست کجاست صدای آواز پسربچه‌ای بگوشش میرسید، این آواز باندازه‌ای دوروخیالی بود اصلا مانند اینکه یکسر بافسانه‌های قدیمی‌منتهی میشد وازنقاطی برمیخاست که جعفرمیل داشت آنجاباشدوهمانجا بمیرد ودیگرهرگز مجبورنباشد ازسرنو خودش را داخل هیاهووغوغای مبتذل‌زندگی‌شهری واداری کند.

نزدیك آخرین پیچ خیابان، سرنبش کوچه ، خانه بزرگی سر بآسمان کشیده بود ، جعفرهرموقع از آنجا عبورمیکرد بهوای دیدن در وپنجره‌های همین خانه بود واز مشاهدهٔ آن خاطرات سال‌های جوانی دوباره درمغزش زنده میشد، یکطورتسلی خاطرمبهم وغیرمستقیمی پیدا میکرد که درواقع برای اویگانه مرجع استخلاص‌ازدست‌مصائب‌روزگار بشمارمیرفت. یادش می آمد که یکوقتی دراین خانه دختری زندگی میکرد واوسخت خاطر خواه این دخترشده بود ، موقعیکه سرحساب

کردن وقت میرسید میدید که هفت هشت سال از این مقدمه میگذرد ، خودش نمیدانست که برای چه اثر عشق این دختر آنقدر در وجودش رخنه کرده بود؟ باندازه‌ای عشق دختر در روحش نفوذ کرده بود که بعضی وقت‌ها، روی تمام بدبختی‌ها و ناکامی‌های زندگی‌اش پرده فراموشی میکشید، ولی هر وقت بیاد قیافه زشت و بهت زده و خشکیده خودش می‌افتاد بی‌اختیار از جلوی راه آندختر کنار میرفت تاریخت خود را باو نشان نداده باشد.

باتمام اینها در زندگی‌اش روزی وجود داشت که هرگز از خاطرش محو نمیشد، روز بسیار خوبی بود روزیکه تمام عصاره زندگی‌اش در آن جمع شده بود. شاید هفت سال ، هشت سال یا بیشتر درست نمیدانست فقط یادش بود که یکی از روزهای ماه خرداد بود، آنروز جعفر بعد از اینکه ماههای متوالی الفاظ وعبارات مخصوصی را هزار دفعه تمرین کرده بود و در مغزش میچرخاند برای اولین مرتبه از نزدیك، خیلی نزدیك با آندختر برخورد کرده بود. هنوز تمام جزئیات آنروز تاریخی را بخاطر داشت ، همین جا ، نزدیك همین خانه پنج اشکوبی درانتظار آندختر ایستاده بود. تا او ساعت چهار بعد از ظهر ازمدرسه بمنزل برگردد

سیمین قیافه ملیح وریخت قشنگی داشت، پیدا بود که خیلی با خودش ور میرفت تا جلوی پسرها بیشتر جلب نظر کند. موهایش را عقب میانداخت . قامتی بسیار هوس انگیز و دلفریب داشت اغلب دامن های تنك و کوتاه میپوشید وجوراب‌های ساق کوتاه و رنگارنگ بپامی کرد اما جعفر از تمام اینها فقط از یك چیزش خیلی خوشش میآمد و آنهم طرزی بود که سیمین کتاب‌های درسش را زیر بغلش میگرفت . این حالت باویك نمای بی‌تکلف وساده‌ای می‌بخشید که خواه ناخواه تا حدی جلفی ظاهری اورا جبران میکرد. برای همین جعفر آنقدر از این

موضوع لذت میبرد بگمان اینکه چون سیمین باکتاب سر و کار داشت از آندخترهای توخالی وسبکسر نبود .

بعد ازاین جعفر یادش می آمد که چطور همانروز سیمین حتی بدون اینکه نگاهی باو بکند ازمقابلش ردشد، موقع رفتن بخانه دررا باعصبانیت محکم ازپشت بست، هنوز چشمهای غضب آلود و نگاههای کینه توزو تحقیر آمیز سیمین جلوی نظر جعفر مانده بود. سیمین باوطوری نگاه کرده بود که جعفر یکباره همه چیزرا فراموش کرده وتمام الفاظی را که قبلا یادگرفته بود ازیاد برد، بی اختیار مثل همیشه خودش رادوباره کنار کشید و از آنجا دور شد .

پس ازاین واقعه مدتها دنیا جلوی نظرش محوو ناپیداشده بود. سالهای زیادی جعفر پیش خودش این جریانرا حلاجی میکرد وتفسیرهای جور و واجور برای این قضیه میساخت ، بازهم هرگزموفق نشد دریابد که چگونه ممکن است بعضیها جواب عاطفه ومحبت را بارفتارخصمانه بدهند. در آن نگاه سرد و پرازکینه سیمین، جعفر فقط یك چیزرا خوب خوانده بود وبکشف یك حقیقت موفق شده بود، دریافت که دراین دنیا همواره یك موجود زیادی بوده است. دانست که باید ازاین پس بیشتر، ازقیافه زشت و کریه خودش بترسد ، پی برد کـه نه تنها سیمین ، بلکه بعدها هیچکس باو نگاه نخواهدکرد، حس کرد کـه باید برای ابد تنها باشد وتنها بمیرد .

هوا تاریك شده بود ودیگر صدای آواز پسربچه ازپشت خرابه‌های دوردست شنیده نمیشد، جعفر بدون اینکه منظوری داشته باشـد تقویم بغلی راازجیبش بیرون کشید و نگاهی سرسری باوراق آن انداخت، دید که تاریخ ششم خرداد است. ناگهان بفکرش گذشت که دریکی ازهمین

روزها بود که سیمین آنقدر نزدیك از کنارش عبور کرده بود که صدای نفسش راهم شنیده بود. یك حالت کیف و نشئه‌دور ومبهمی باودست‌داد، یك لذت مبهمی که بمرورزمان بزخم گودی‌تبدیل شده‌بود، زخمی ژرف وخطرناك که بتدریج چرك می کرد، ریشه‌میدواندوهستی‌اش را میخورد واز بین میبرد . اتفاقاً موقعیکه میخواست راه بیفتد و بر گـردد اتومبیل آخرین سیستم وسیاه رنگی از درگاراژخانه سیمین بیرون آمد.اتومبیل ازپیش پای جعفرعبور کرد، در اتومبیل زن خوش لباسی کنار یك آقای شسته و رفته نشسته بود ، با اینکـه تقریباً دهسال از روزهای عاشقی و جوانی جعفرمی گذشت اوفوراً آن زن را شناخت ، اوهمان سیمین بود که لابد با شوهر کامیاب‌وثروتمندش‌بسینما یاشب نشینی‌میرفت، سیمین خیلی خوب وجوان مانده بود. درست مثل روزاول بود.

اتومبیل بسرعت ازنظردورشد وگرد وغباری که بلند کرده بود یواش یواش میخوابید.همه جارا ازنو سکوت و خاموشی فرا گرفته‌بود، جعفردر تاریکی شبانگاهی مثل جانوری که روی پشتش قوز بـر آمده باشد ، افتان وخیزان از کناردیوارهای مخروبه بطرف منزلش مراجعت میکرد. جعفر بیکی دیگرازندانهای زندگی‌اش برمیگشت .



انتظار

از:
نادر نادرپور

این شعر، نه‌در زمان حیات «هدایت»
سروده شد که به شخص او ارمغان گردد و نه
پس از مرگ، بیاد او انشاد شد که به روانش
نثار آید اما با اینهمه گوئی زبان دل اوست
که درد نهانش را بازمی گوید و بهمین سبب،
انتشارش در این مجموعه بیجا و بی مورد
نخواهد بود .

دیگر در انتظار که باشم ؟
زیرا مرا هوای کسی نیست
روزی گرم هزار هوس بود
امروز ، دیگرم هوسی نیست

☆

زندان من که زندگی ام بود
دیوارهای سخت و سیه داشت
جان‌مرا به‌خیره‌تبه کرد
عمرمرا بهرزه‌تبه داشت

☆

درمن سرود گمشده‌ای بود
کانرا کسی نخواند و نپرداخت
هرگزمرا چنانکه‌منستم
یك آفریده زینهمه نشناخت

☆

بس درد داشتم که بگویم
اما دلم نگفت و نهان کرد
بیهوده بود هر چه سرودم
با این سروده‌ها چه توان کرد ؟



دردا که کس نگفت و نپرسید
کاخر چه بود و چیست گناهم
گر سرنوشت من همه این بود
نفرین به سرنوشت سیاهم



ای مرگ ، ای سپیده دم دور !
بر این شب سیاه فروتاب
تنها در انتظار تو هستم
بشتاب ، ای نیامده ، بشتاب !



Acc. No 59419

Call No..........

Account No..........

Date...24...3...61.......

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

تب

از :

امیری فیروزکوهی

با ز آوای رعدی بکهسار — بانك بر زدبجان خموشم
خندهٔ این عجوز فسونکار — آیت مرك خواند بگوشم

گویدم زود از این خانه بر خیز
زود بر خیز و چون برق بگریز

گوید اینك تب آمد تب آمد — دامن افشان خرامان خرامان
راست گوید که تب هر شب آمد — تا کند پرسش تلخ کامان

همدم من کسی غیر تب نیست
همدمی گرمخوتر ز تب کیست

در جوانی وطفلی دریغا — کز دو آتش شرر درمن افتاد
هر دو آتش مرا سوخت اما — آن درون دل این درتن افتاد

آن همه گرمی و روشنی بود
وین بتاریکی و سردی افزود

چوب خشکی شدم آخر کار — لیك چوبی که بسیار سوزد ؟ !
جزمن آخر که دیده است یکبار — چوب خشکی که صدر بار سوزد؟!

تب گر اینگونه آتش فروزد
مشت خاکسترم نیز سوزد

آتشم پای تا سر ولیکن — دل همانگونه سردوفسرده است
وای بر من که این پاره از تن — زودتر ازمن خسته مرده است !!

ماندە ام بیدل نیمه جانی
نیمه جانی ومشت استخوانی !!

عالمی دارم از تب که تب را عالمی زاین عوالم برون است
کس نبیند چنین حالی ، اما تا نه بینی ندانی که چون‌است

تن درون پلاسی نهفته
جان بیکدم بصد جای رفته

گاه بینم که خواند بگوشم مادر ، افسانهٔ کودکی را
گوید ای طفل بی‌تاب وتوشم بازگو زانچه گفتم یکی را

باش تاقصه پرداز ایام
قصه ها گویدت صبح تا شام

بینم آن روستای کهن را با همان دیده‌کش دیده بودم
خانهٔ طفلی خویشتن را وآن‌کناری که بگزیده بودم

می کنم یاد از یاد رفته
و آشیانهای بر باد رفته

ناگهان بینم از جنبش باد لاله ای راکه در یاد دارم
وآید از بوی آن لاله در یاد رنك آن روز و آن روزگارم

ای دریغا که آن رنك زیبا
رنك دل بود نه رنك دنیا

یکزمان در نظر آید از دور نقشی از آشیان خرابم
لیك چون واکنم چشم رنجور جای آن نقش راهم نیابم

یاد هر خاری از آشیانم
آتش دیگری زد بجانم

گاه بینم که جاکرده‌ام بـاز در بـر دایه و دامن داه
گویدم دایه کای مایهٔ نـاز بازکن لب بـه خنده بـرماه

لیك چون واکنم لب بـه لبخند
وهم گوید منم، لب فروبند!!

یاد باد آنزمانی که از نـاز پای بردوش صد چاکرم بـود
خیلی از کودکان هـم آواز بام تا شام فـرمانبرم بـود

با چنین کـودك نـاز پـرورد
پیـرزال فلـك نـاز هـا کـرد

آه آنجا نهان شد به یکبار آنچه سرمایـهٔ زندگـانیست
واینزمان غیرانسی جگرخوار چیری از خان ومانم بجانیست

مانده از لانهٔ بـاد بـرده
درکفم مشت خـاری فسرده

در دلم باز شوری دگرخاست عالم اکنون بچشمم جـوان‌شد
بانگی‌ازرعدخاموش برخاست برقی از تیره ابـری عیان شد

در دلم شوری از عشق سر کرد
یاد روز جوانـی گذر کـرد

بینم اکنون که صبح بهار است هیچ چیز جهان بی‌صفانیست
زشت‌وزیبـاوزنگی نگار است درد درمان وغم شاد مانیست

تـا نگـاه جوانی بکار است
چهار فصـل طبیعت بهـار است

آیـد از یـاد روز جوانـی بـوی صبح جوانـی بسویـم
آنکه با پیری و نـا توانـی بـازهـم زنـده از یـاد اویـم

عشق صبح بهار جوانیست
بلکه صبح شب زندگانیست

از دم کرم تب در مشامم — بوی آغوش گرمی گذر کرد
بوی آغوش گرمی که کامم — ناگه از اشك من تلختر کرد

درمشامی که‌چیزی دراو نیست
همچنان بوئی از عشق باقیست

سرخی لاله گون تب آرد — رنك پیراهنی را بیادم
رنك پیراهنی را که دارد — صد نشان از دل نامرادم

روز شادی چوبر باد می رفت
کاش یادی هم از یاد می رفت

گر شهید محبت شنیدی — نیك بنگر من، خسته را بین
کشتهٔ عشق وذوق ار ندیدی — اینك اینك بیا بین بیا بین

آری آری مرا بین که بینی
یك جهان عشق را در زمینی

من همان عشق مهر آفرینم — کز فلك برزمین او فتادم
من نه از جنس اهل زمینم — اینك این فطرت پاکزادم

وای برمن که از بام افلاك
سر نگون گشته‌ام در دل خاك

وای بر من که با نفس قدسی — هیچ نسبت باین عالمم نیست
وای بر من که بانیك نفسی — با چنین مردمی بایدم زیست

جای رحمست آزاده‌ای را
کاندر این عصر آید بدنیا

آه، کاین دیو و دد زادگانرا — این جهان عرصهٔ جنك و کین است
و این بجان هم افتادگانرا — زندگی از برای همین است

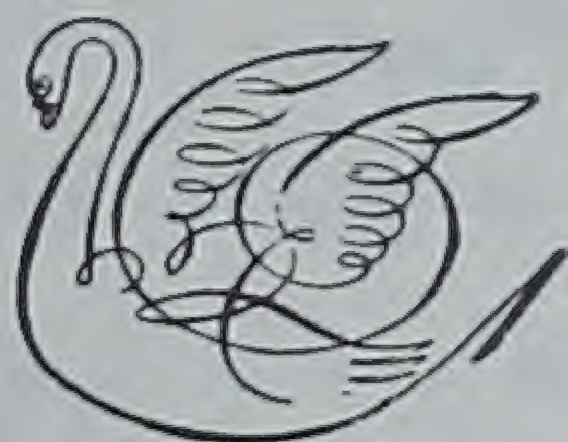
طالب گنج را خوی ماراست
ماررا با محبت چکار است ؟!

آن فضائل که بگزیده بودم — پای تاسر رذائل شد امروز
وآن رذائل که بشنیده بودم — در شمار فضائل شد امروز

درچنین عصر و با این چنین زیست
هیچ درد از فضیلت بتر نیست

من کجا ؟ واینهمه سخت جانی — نیست زین مردم آب و گل من
نیستم مرد این زندگانی — اینك این عمر و این حاصل من

ای تب از شعله های شرر بار
درمن این نیمه جان نیز مگذار



جنایت

از:

رضا ثابتی

«هذا ما جناه ابی علی وما جنیت علی‌احد»
اینست جنایتی که پدرم برمن کرد ، ومن بر
کسی جنایت نکردم .
« نبشتهٔ سنگ گورا بوالعلاء معری شاعر
وفیلسوف عرب»

کاش ای پدر بجای نفسهای‌مادرم
آنشب بگونه های توماری نشسته بود
یا پیش از آنکه دست تو افتد بگردنش
مینای آرزوی تو درهم شکسته بود

☆☆☆

این رنجها که مایهٔ ناکامی منست
یك گوشه از تباهی نفس پلید تست
دنیای من که درخور اندیشهٔ تو نیست
دور از سراب تیرهٔ وهم‌وامید تست

☆☆☆

یك لحظه کامرانی بیگاهت ای دریغ
بنیادکرد ، خانهٔ ویرانهٔ مرا
آنشب اگر نگاه تو براو اثر نداشت
نشنیده بود ، هیچکس افسانهٔ‌مرا

☆☆☆

یك عمر نامرادی و یك لحظه سرخوشی
این بود انتظار تو و روزگار من
برمن هر آنچه میرسد از کرده های توست
بیهوده نیست گریه بی اختیار من

☆☆☆

زین پس درون کلبهٔ اندوهبار خویش
در انتظار مرك ، نشینم بگوشه ای
اما چو پا براه تمنای خود نهم
جز وحشت زمانه مرا نیست توشه ای

☆☆☆

زین رنگها که سایهٔ نیرنگهای ماست
با آنکه جز سراب فریبنده‌ای نبود
امید من بخاطر آینده شد تباه
اما بانتظار من آینده ای نبود .

Acc. No
59419

Call No..........
Date...24...3...66.....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

گل خودرو

از:

آذر خواجوی

گل خود رویم و در دامن کوه
دل سنك سیهی جای منست
در شکافی چو دل تیره گور
زندگی خواهش بیجای من است

✡✡✡

چه بسا روز که هر شب سر زد
و ندر این تیره مغاکم نخزید
بر من تشنه بسا چشمه گذشت
لیك یك قطره بکامم نچکید

✡✡✡

گاه در سینه سرد یخ و برف
غنچه‌ها کردم و گلها دادم
گاه در گرمی سوزندهٔ تیر
تشنه بر پای هنر استادم

✡✡✡

تا در این بستر غمناك حیات
همه بینند سراپا هنرم
و ندر این کنج فراموشی و رنج
گوی از باغ نشینان ببرم

✡✡✡

چه‌هوسها که بدل پروردم .
که‌مرا کاش بگلزار برند
غنچه زود رس سرخ مرا
تحفه ای جانب بازار برند
☆☆☆
شود آیا که زگلزار دمی
باغبان روی نهد در طلبم !؟
بستر از خار وخسم پاك کند
قطره ای آب رساند بلبم !؟
☆☆☆
شود آیا که دمی درهمه عمر
بشنوم راز ستایشگر خویش ؟
بچشم دردل این دخمهٔ تنك
لذت لطف نو از شگر خویش !؟
☆☆☆
وای برمن که بنومیدی ودرد
فرصت عمر بیغما دادم
وای برمن که‌بامید محال
نقد ایام بیکجا دادم
☆☆☆
تشنگی سوختم ای دایه ابر
قطره ای بر گل‌و برگم بفشان
وندر این خانه که‌خود گور منست
لذت آب بکامم بچشان

DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No..........

Date...24...3...66.....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

تجربه تلخ

از:

ناشناس

بین نامه هـای محبت آمیز دوستان نامه ای بی امضاء بهمراه داستانی بدست مارسیده‌است .

گرچه مامتن هیچ یك ازاینگونه نامه‌هارا دراین کتاب درج نمی کنیم ولی بطوراستثناء متن نامه این دوست ناشناس را بـامتن داستانی که برای ما فرستاده است درزیر نقل میکنیم . این داستانی است که هر خواننده ازظواهر آن چنین می پندارد که ترجمه‌ای از نوشته های خارجی است ولی بنا به متن نامه این اثری «ازیك نویسندهٔ بزرك معاصر وازاین قبیل نیست بلکه اثر فردی است که تنها علاقهٔ او بـه هدایت وی راباعث شده است که درتنهائی مطالعه کندواحیاناً چیزی بنویسد » :

امسال شش سال ازمرك هدایت می گذرد. اگر بخاطر بعضی حرفها نبودشاید بهتر بود میگفتم امسال پنجاه وششمین سال مرك صادق هدایت است مرك هدایت حادثه‌ای چنان جبران ناپذیراست که محال است بتوانیم دوری اورامنکر شویم . ودراین دنیاجای یکنفر خالی است واین جای خالی هم بتوسط هیچ موجودزنده‌ای چه درحال و چه در آینده پر نخواهـد شد . آنقدر هست که ما می توانیم نشانه و گوشه‌ای ازوجود اورادردوستان باشرف و باهمت او نظیر شما بیابیم که اجازه نداده‌ایدسالی بدون یاد او بگذرد ـ چون این تنها کاری است که میشود کرد .

از یك دوست صدیق و باوفا انتظاری جز این نمیتوان داشت . امسال هم یك نمونهٔ دیگر از فکر خودرا، که بقول شما دراروپاهم معمول است، جهت یاد بود نامه‌هدایت ، اختصاص داده‌اید وجای هر گونه هنر نمائی رادر تحت نام بزرك هدایت باز گذارده‌اید. آنچه درزیر بنظر شما می رسد ازیك نویسنده بزرك معاصر...و

از این قبیل نیست بلکه ازفردی است که تنها علاقه او بهدایت او را باعث شده‌است که درتنهائی مطالعه کندو یااحیاناً چیزی بنویسد خوشبختانه شما خودتان جای هرگونه ابراز وجود را برهر کس اعم از کوچك یابزرك ، بازگزارده اید ـ اصل تشخیص شماست وادعا ازهر ناحیه ای که باشد برای شما بی‌معنی‌است ونمی تواند شما را بفریبد واینك‌آن داستان :

فرانتز سوت زنان درحالیکه یکمشت روزنامه زیربغل داشت‌در اطاقش را باز کرد و وارد اطاق شد روزنامه هارا مثل همیشه روی تختخوابش انداخت وبطرف یخچال کنار اطاقش رفت تاچیزخنکی برای خوردن پیداکند ـ چون هوا خیلی گرم بود ـ اما بدبختانه دریخچال چیزی نیافت . یادش آمدکه صبح هم یخچال را وارسی کرده بود وجز شیشه های خالی چیزدیگری در آنجا نبود . اوقاتش تلخ شد وخودش‌را ازاین بی حواسی سرزنش کرد که چراتوی خیابان‌بیاد این‌موضوع نیفتاده بود، بفکرش رسید که تاکفش رادرنیاورده برودوازسر کوچه چیزی تهیه کند . اما موقعی که‌می‌خواست بیرون برود ، تکه کاغذی کنار در دیدکه نظرش راجلب کرد ـ گویا این کاغذ را ازلای شکاف در بداخل انداخته بودند . آنرا برداشت واینطور خواند : «آقای عزیز درچندقد می خانه شما زندگی یك زن درخطر است باو کمك کنید . اوبکمك‌وجوانمردی شما نیازمند است . » فرانتز نامه رابااوقات تلخی‌مچاله کرد وبگوشه‌ای انداخت وبسرعت ازاطاق بیرون رفت وپس ازچند دقیقه دیگر که‌با یك بطر مشروب ومقداری غذا وارد شد وآنهارا بدقت روی میزچید بکلی موضوع نامه از نظرش رفته بود . بعداز غذا سیگاری آتش زد وروی تختخواب افتاد وشروع بخواندن روزنامه‌ها کرد . بعکسهای آنهابادقت نگاه می کرد وبعضی مطالب کوچك آنها رامی‌خواند وباین ترتیب‌وقت

خود را می گذراند بعدهم که گرما شدت پیداکرد رفت پنجره را باز کرد نظری بکوچه انداخت. کوچه خلوت بودو کسی در آن گرمای بعدازظهر دیده نمیشد. روبرویش عمارت تازه ساز وزیبائی بود: ساختمانی دوطبقه باشیروانی های سرخ، تمام درها و پنجره های آن بسته بودومثل این بود که گرمای زیادی دور و بر آن موج میزد نور خورشید با شدت تمام به شیروانی ومیله ها ودروپنجره خانه می تافت اما نمی توانست در آن نفوذ کند.

فرانتز دوباره روی تختخوابش دراز کشید وایندفعه طولی نکشید که بخواب عمیقی فرورفت. صورتش درخواب آرام بنظر میرسید وپیدا بود که گرما اورا بی حس وسنگین کرده است. دوساعت بعد که هراسان ازخواب برخاست بنظرش آمد که دم هوافروکش کرده است اماهنوزهم هوا گرم بود چون چنددفعه مجبورشد پیشانیش راکه ازعرق پوشیده بودپاك کند. در کوچه آفتاب ازجلوی پنجره اطاق اوردشده بودو نسیم ناتوانی که بزحمت ازلای میله های پنجره بدرون میآمدنمایندهٔ این بود که طرفهای عصر است ...

فرانتز روی تختخوابش نیم خیز شده بود وچشمهایش بگوشه ای خیره مانده بود، ازقرار بخواب بدی که لحظه ای پیش دیده بودمیاندیشید: درخواب دیده بود که زنی باپیراهن گشادچروك خورده وچهرهٔ رنك باخته وسفید دستهایش راعاجزانه بطرف اودراز کرده وازاوطلب کمك میکند. دوباره دراز کشید وچشمهایش را بست ایندفعه دید که در کنار استخر شلوغی ایستاده وهوا بی نهایت گرم است. بعد آن مردم ومناظر ازنظرش پاك شد ودید که در کناردریاچه ای تنها ایستاده ودر آن ازهمه مردم خبری نیست ـ ازدور درمیان دریاچه زنی را دید که سرش از آب بیرون مانده

ودستهایش را بطرف اوتکان‌میدهد ـ دوباره چشمهایش راگشود وتوی تختخواب نشست ـ آیاخواب دیده بود . اما این اصلاخواب نبود چون یکدقیقه هم نمیشد که خوابیده‌بود. پس‌چشمهایش رابا ناراحتی باطراف دوخت مثل اینکه چیزی راجستجو میکرد . دراطاق همه چیز درهم و برهم وکثیف بود . ظرفهای ظهر نشسته روی میز کارش که خیلی بنظافت آن علاقه داشت‌با روزنامه ها ویادداشتها بطرز نامنظمی بچشم میخورد. پیش خودش گفت که راستی این ژاك پیشخدمت زحمت کش ونادری‌است چون همینکه یك روز ژاك بمرخصی میرفت اطاق اوبکلی تغییرصورت میداد وهمه چیز از ریخت اصلیش میافتاد وبی نظم میشد ـ چیزی که‌او خیلی بدش میآمد امروزهم یکشنبه وطبعاً روز مرخصی ژاك بود . در اینوقت درگوشه اطاق چشمش بکاغذبعداز ظهر افتاد ،نفس راحتی کشید چون حس کرد ازاول هم درذهنش دنبال آن میگشت . حالاافکار واضح تری باودست داده بود ومی‌توانست حواسش را درست جمع کند . بدون شك خوابی که دیده‌بود نتیجهٔ مستقیم همین کاغذ بودوخیلی‌تعجب کرد که این تکه‌کاغذ بی‌اهمیت اینقدر درفکر او مؤثر واقع شده است. تصمیم گرفت یك‌دفعه دیگر آنرا بخواند ـ کاغذ را برداشت وبدقت‌پشت وروی آنرا بررسی کرد، چیزتازه‌ای‌در آن ندید جزاینکه کاغذازنوع کاغذهای کلفت وبی خط بودکه معمولا درخانواده های درجه‌یك واعیان‌بکارمی رود. ازطرز نوشتن هم میشد فهمید دستخط زن است وقتی مشاهده‌کرد که کاغذ هیچ امضاء یا اسمی ندارد برتعجبش افزوده شد اماچه بامهارت نوشته شده‌بود ! سراسر نامه‌ازسه‌جمله تجاوزنمیکرد ، ولی‌جملات خیلی کوتاه ومقطع بودبطوریکه هیچ‌چیزراثابت نمی کرداما‌درعین‌حال آدم‌را بشك میانداخت . پیش خودفکرکرد . آیااو (فرانتز) در معرض یك

شوخی بچگانه قرار نگرفته است . آیا نخواسته اند اورا دست بیندازند وبخندند ـ سابقاً شنیده بود که گاهگاهی نامه های بی امضائی برای اشخاص مهم میفرستند و آنها را تهدید بمرك میکنند ؛ وحالا خودش را بازیگر یکی از آن داستانها تصور میکرد و نهانی در دل بخود میبالید . اما اودرشهر (ب) دوستان زیادی هم نداشت وشاید اصلا دوستی نداشت چون او کارمند اداره بیمه بود و برخورد اوباسایر اعضای شرکت هم از حدود سلام و تعارف معمولی تجاوز نمیکرد . نه اینکه اوواقعاً آدم خشکی بود واز تفریح وخوشگذرانی ومعاشرت بامردم پرهیز میکرد ـ نه ، برعکس او خیلی هم باینجور مجالس شلوغ رفت آمدداشت او اصولا کارمندان اداره‌شان را دوست نداشت ومخصوصاً درمدتی که دراداره بود دلش می خواست خیلی جدی وخشك باشد ووظایفش را بنحواحسن انجام دهداما بمحض اینکه پایش را ازاداره بیرون میگذاشت آدم دیگری میشد بهر میخانه‌ای سرمیزدودرهرمجلس مهمانی میرفت وپیوسته فرصت داشت برنامه های مفرحی برای گذراندن وقت خود ترتیب دهد .

بنابراین فرستادن این نامه از جانب همکاران اوفرض غیر قابل قبولی بنظر میرسید ـ فقط یك چیز ممکن بودو آن اینکه واقعاً زنی از او طلب حمایت کرده است . ولی مگر اوشوالیه بود که ازاوچنین کمکی بخواهند؟ دراینجالبخندی زد، فکر کرد که اگر یك قرن پیش بود میتوانست دامن همت را بکمر بزند یك شمشیر چوبی بدست بگیرد ومثل دون کیشوت از بانوان بی‌پناه حمایت کند . ولی دو بـاره چهره‌اش غمگین شد چون منظره دریا و آن آبهای فراوان چنددقیقه قبل جلوش مجسم شده بود ـ اگر واقعاً بیاری او احتیاج داشتند ، اگر فقط اورا محرم دانسته‌اند وباوروی آورده‌اند وظیفهٔ اوست که حتی بقیمت جانش هم شده هر گونه خطری

را استقبال کند در اینصورت بی اعتنائی را مخالف اخلاق ومردانگی می دانست و آنرا زشت می پنداشت .

بالاخره لباس پوشید وهنگامیکه چراغها تازه روشن شده بود از خانه بیرون آمد . فرانتز قیافهٔ نسبتاً زیبائی داشت - قدمتوسط زلفهای مشکی - گونه بر آمده وچشمهای خاکستری ولبهای نسبتاً درشت‌داشت واین جورشکل وشمایل اگر چه ازنظر عموم تا اندازه‌ای دور از ذهن جلوه میکند ولی اتفاقاً برای فرانتز بی‌صرفه هم نبود وتاحدی‌درموفقیت اودر کارهایش دخیل بود چون قیافه اوهمان نظر اول دربیننده احترام خاصی را نسبت باو برمیانگیخت پس تعجبی ندارد اگر بگوئیم که وقتی فرانتز متفکرانه قدم بخیابان گذاشت توجه گذرندگان ومخصوصاً زنها را بطرف خود جلب کند که زیرچشمی نگاه محبت آمیزمی کردند . اما فرانتز امروز بیشتر از آن ناراحت بود که بااین نگاهها پاسخ بدهد . موضوع نامه آرامش اورا بکلی بهم زده بود - مدتی‌درخیابانها قدم زد، چند دفعه‌تصمیم گرفت بسینما یا به‌تاتر برود وحتی یکدفعه تاجلوی یك سینماهم رفت ولی دوباره‌پشیمان شدوبر گشت . بالاخره آخرشب خسته وکوفته بمنزل بر گشت . ژاك از مرخصی آمده بود وغذای او روی میز حاضر بود . غذایش راخورد وبرختخواب رفت وتاصبح خوابهای بی‌سرو وته ، از زمانهای گذشته،دوران‌بچگی ، و رفقای‌دورهٔ تحصیلی خوددید.

فرداصبح فرانتز طبق معمول بیدارشد لباس پوشید وباداره رفت .
خوشبختانه‌کارش آنقدر زیاد بود که باید بهمهٔ آنها جواب‌بدهد. ظهر که بمنزل برمیگشت دم درژاك را منتظر خود یافت که هراسان جلو دوید . وگفت :آقا .. شمارا ازبیمارستان محل‌خواسته‌اند . - فرانتزدیگرمعطل نشد قلبش ازهمان اول حادثه بدی راگواهی میداد بعدازآنکه نشانی

بیمارستان محل را ازاو گرفت یکربع بعد خودرا به‌بیمارستان رسانید. درسرسرای بیمارستان رفت و آمد زیادی بود. پرستارهـای جوان بـا باپیراهن های سفید بلند وصورت های ساکت‌مومی بسرعت‌دررفت‌وآمد بودند وسکوت آنها بیشتر فرانتز راعصبانی میکرد چون او باین جور جاها عادت نداشت. بمحض رسیدن، او را باطاقی راهنمایی کردند که چندنفر گرد هم نشسته بودند و آهسته نجوا میکردند وبمحض دیدن‌او حرف خود راقطع کردند.

فرانتز خیلی تعجب کرد وقتی که دیـد همه آنها جلوی پـای او برخاستندوبایك جورحق شناسی ومهربانی اورا نگاه میکردند درمیان آنها ندیمهٔ خانه مقابل اطاق خودرا شناخت بالاخره خانم کشیده قامت ونسبتاً سنی کـه هنوز ته‌رنگی اززیبائی داشت وپیدا بودکه اطرافیانش احترام خاصی‌برای اوقائل‌اند جلو آمد، درحالیکه صورتش ازترس‌سفید شده بود، بالکنت شروع بصحبت‌کرد. هنگـام ادای کلمات صدا های مخصوصی ازگلوی اوبیرون میآمد وبیهوده سعی میکردکه آرام بـاشد واینطور گفت:«آقا ... من‌نمیدانم- چطور... (شدت احساسات‌نمیگذاشت که وی حرفش راتمام‌کند بعلاوه‌کمی‌هم میترسید.)... چطورازاین‌محبت وبزرگی شما.. (فرانتزباخودش تکرارکردمحبت وبزرگی) سپاسگزاری کنم - شما درواقع فرشته هستید - (بازفرانتززیرلب‌تکرارکرد :فرشته) اگـر بدانید دختره - فرانتز از اسم دختره تکان سختی خورد چقدر بشما علاقه داشت. بعد حرفش را صحیح کـرد وگفت: دارد.. شکر خداکه نجات یافت. باورکنید اگر یکساعت دیرترباو رسیده بودیم سم کارخودش راکرده بود. شما.. شماچه بگویم مرد بزرگی هستید..»

فرانتزکم کم داشت چیزهائی میفهمید وخاطره های عادی گذشته

رفته رفته درذهنش بیدارمیشد این گذشته ها اگرچه بی‌اهمیت بود امـا حالا تقلامیکردند که ذهن اورا بشکافند وبصفحات اول حافظه باز گردند فرانتز حالا میفهمید که مغز اودرطی مدتی که او زندگی میکرده است بیکارنبوده است ...

او حالا بطور واضح بیاد بیاورد که اینها همسایه ویعنی ساکنین همان خانه روبروئی بودند . واین (دختره ..) هم بی‌شك دختر آنها بود مثلا دختر همین خـانم محترم و ترسو ـ این را همینطوری کشف کرد ـ فرانتز بیاد آورد بعضی‌روزها که باداره میرفت ازپشت پنجره قیافهٔ مغموم و بهت زده و تاحدی ملیح و زیبای این دختر را که چشم های درشت احساساتی داشت ، میدیداما هیچوقت اورا توی کوچه یادرخیابان ندیده بود وبعدهم یکبار از ژاك شنیده بود که این دخترافلیج است (اماهرگز نگفته بود که بفرانتز نظردارد) وثروت زیادی دارند . بی‌شك ژاك این خبررااز ندیمهٔ خانه آنها بدست آورده بود. ولی فرانتزتا بحال هیچ نوع باین قضیه فکرنکرده بود،نه بدختر آنها ونه به‌ثروت آنها چون بعقیدهٔ اوهمسایه و خانواده های کنارهم بحکم منافع مادی ـ ماشینی و متقابل دورهم گرد آمده‌اندوانسان باید هما نطور که بگفتگوهای رفقای‌اداری خودگوش میدهد بحرفهای آنهاهم گوش بدهد وکارهای آنهارا نگاه کند . اما حالا قضیه صورت جدی بخودگرفته بود. اوباید انتخاب کند، چه کارمشکلی ، مطلب خیلی ساده بود دختراورا دوست داشت ـ چیزی که هرگزفکرش را نمیکرد ! ـ وبخاطراو (فرانتز) میخواسته خودکشی کند چون رویش نمیشده احساسات خودرا نزد او ظاهر کند.فرانتز باید صریحاً بگوید نه! آنوقت چطوراین نگاهها ، این نگاههای التماس آمیز راکه مستقیماً بروی اودوخته شده بود تحمل کند و نادیده بگیرد ، چه

طور وجدانش را راضی کند . این وجدان لعنتی را !. ویا اینکه ..دست بکار بزرگی بزند وبا دختر ازدواج کند .

اینجا رحم دقیقی بدلش هجوم آورد حس کرد که بدنش دارد گرم میشود ومیخواهد که واقعاً مرد بزرگی بشود .

دوباره همان خانم اولی از نو شروع بصحبت کرد . (این موضوع فرانتز را خوشحال کرد وچنین اندیشید که نیروی رفته‌اش کم کم بازمیگردد) «...به‌بخشید. ماهیچ فکر نمیکردیم که شما تشریف بیاورید» خانم‌محترم سعی‌میکرد که لغات احترام آمیزی اداکند ومرتباً توجه فرانتز را بعظمت کاری که باید انجام بدهد جلب کند . « . . هیچ معلوم نیست که این قرصهای لومینال لعنتی را از کجا پیداکرده بود (نگاه مشکوکی بطرف ندیمه انداخت .) خدارا شکر که نجات یافت . آقا چه بگویم ..شمامرد بزرگی هستید . شما حامی هستید . این فداکاری شما بی‌نظیراست. . » فرانتز همچنان ساکت وبی‌حرکت بود چنان مینمود که ازدرون خود با خود درنزاع وکشمکش است اما هر کلمه‌ایکه می‌شنید نیرو واطمینان اورا بیشتر میکرد .

ناگهان سرش را راست گرفت . غرور تازه‌ای درخود یافت .حس کرد که افکارش برخلاف میل طبیعی‌اش طبیعت محول ، طبیعت الحاقی ، که پیوسته دیده بود ،که پیوسته باوتلقین کرده بودند ، شاید هم یادگار خوشگذرانی های بیش از حدش بود ، دارد بزرگ میشود . دیگر این گذشت بنظراو کوچك میآمد.حس کردمیتواند دست بگذشتهای بزرگتری بزند . این حس باوالهام شده بود ..

حالا همهٔ آن چیزهائیکه درباره عشق وحکمت بیخودی وسبك روحی شنیده بود برایش امری طبیعی مینمود . اوحالا کتابهای زیادی در

باره حامیان بیچارگان ، پهلوانان و قهرمانان خوانده بود اما همیشه آنها را پیش خود مسخره کرده بود ولی حالا نسبت بهمهٔ آنها رحم و عاطفهٔ غریبی درخودحس میکرد و آنهارا مردمان غیر معمولی و شریف میبافت .

چند دفعه لفظ حامی وفداکاری را باخود زمزمه کرد اما متأسفانه این لفظها آنطور که دلش میخواست راضیش نکرد گویاهنوزهم میخواست چیزی را پیش خودش ثابت کند باخود گفت :

«خوب . من باید بفهمم که کار بزرگی انجام میدهم . گرچه هیچ فکرش را نکردم بودم . اما اهمیت ندارد ـ حالا من آدم فداکاری هستم. باسایرین خیلی فرق دارم . چون می توانستم خوش بگذرانم . درست است که ... من درفکر ازدواج نبودم اما همیشه برای سرگرمی زنهای خوشگلی انتخاب میکردم وحالا باید ازتمام آنهاچشم بپوشم وخیلی چیزهای خوب دیگررا بوجود این دختر صلح کنم .

آری ... باید بخاطر این دختر افلیج و بیچاره فداکاری کنم چون همهٔ امیدش بمن است. واین موضوع آخری خیلی برای من اهمیت داردچون تنها دلخوشی من همین فکر است ـ .»

در این وقت دواحساس کاملا مخالف در او بوجود آمد . میدید که هم خوشحال است وهم غمگین اما معنی هیچکدام از این دواحساس رانمی فهمید .

فقط فکر میکرد که اگر باومهلت داده بودند واین موضوع راالاقل دو روززودتر باو گفته بودنداو آنوقت فرصت داشت که آنرابادقت بررسی کند ـ وآنوقت باسر بلندی موافقت خودرا اعلام میکرد وافتخاری هم در نظرخودش کسب مینمود .

بالاخره تصمیم گرفت که بخانه باز گردد . بنابراین بجانب همان خانم برگشت و باتعجب مشاهده کرد که چشمانش از اشك نمناك است. و گفت :

« بسیارخوب. خانم، من قبول کردم بعد ژاك رامیفرستم . حالا باید بخانه برگردم . »

سپس با قدمهای گشاد و لاابالی از اطاق بیرون آمـد وارد باغ جلـوی بیمارستان شد . هواگرم بود اما نسیمی که از روی درختهامی وزید باو حال خوشی میداد . چندپرنده گرمازده روی درختهابابیقراری میخواندند . آرام از زیر درختها میگذشت . جلوی رویش خیلـی دور یکمرتبه کوههای بی‌رنك و بخار آلود بچشم میخورد و او که هیچوقت بمناظر طبیعی علاقه خاصی نشان نداده‌بودحالاروحاًوجسماًعاشق‌مناظر طبیعی شده بود .

در خیابان فرانتز. سرش‌را یکوری گرفت‌وسعی کرد که دستهایش را هم از پهلوتکان ندهد وباوقار راه‌برود .خیلی دلش‌میخواست‌یکنفر پیدا میشد واورادراینحال‌میدید امامثل‌این بود که نورخورشیدهمه مردم را آب کرده است وباوجودیکه خیلی ازشیوه راه رفتن‌خودش راضی‌بود هیچکس درخیابان پیدا نشد که رفتار اورا تحسین کند . توی‌دلش‌مردم را از این بی‌خیالی مذمت کرد . البته فرانتز انتظار داشت در مراجعت جمعیت زیادی را به بیند که‌منتظر اوهستند تا فرانتز شجاع رادروی‌دست بلند کنند وپی‌درپی باوتهنیت بگویند ..

اما دیگر انتظار این اندازه خلوت را هم نداشت .. وازهمه‌بدتر این گرما .. این گرمای طاقت‌فرسا .»

اندکی که‌راه پیمود . یکی از دوستانش ازدور پیدا شدکه کلاه

خود را برداشت و بطرف او آمد. فرانتز بسیار خوشحال شد و پیش خود گفت:

«لابد او میداند که من چه کار بزرگی کرده‌ام.» اما وقتی که دوستش از این موضوع چیزی نگفت باطناً غمگین شد و بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

«راستی هیچ میدانی که من چه کار بزرگی کرده ام. آن دختر روبروی اطاق مرا می‌شناسی. من با او ازدواج میکنم.» لحنش ناشیانه بود مثل اینکه باك داشت از اینکه کار خویش را بی‌پروا برخ دیگران بکشد. دوستش لبخندی زد و گفت:

«فرانتز راستی که بتو تبریك میگویم ـ فکر خوبی کردی درست است که افلیج است، ناقص است ولی عیبی ندارد عوضش پول دارد، شرافتمند است» فرانتز در دل باین استدلال دوستش خندید دوباره با لحن غمگین ادامه داد:

«آره.. اما برای این نبود.. من فداکاری کردم.»

ـ بسیار خوب. بسیار خوب امیدوارم موفق باشی! و بعد باعجله از فرانتز خداحافظی کرد ورفت، فرانتز دوباره تنها ماند. مدتی دیگر درخیابانها قدم زد کم کم عصر شده بود هوا خنك میشد و مردم دسته دسته از خانه‌هاشان برای گردش بیرون می آمدند.

وقتیکه شب شد فرانتز بخانه برگشت. ژاك که دم در انتظار اورا میکشید. جلو دوید و گفت:

«آقا. دختره مرد.» اما فرانتز فقط بهت زده اورا نگاه کرد و نتوانست بفهمد که چرا درته دل کمی خوشحال شد و چون چراغها روشن شده

بود تصمیم گرفت دوباره بخیابان برود قدم بزند .

☆☆☆

از آن به‌بعد فرانتز خیلی کم حرف میزد . دیگر آن روحیه آزادو وخوش گذرانش را ازدست داده بود ، پیرامون زنها کمتر میگشت . هرگاه در مجلسی نشسته بود که صحبت از شخصیت‌های بزرك وفداکاری میشد اوفقط سرش را تکان میداد واگر نظراو رامیپرسیدند باتمجمج میگفت : بله ـ فداکاری یك چیز .. غریبی است .»



شب بی پایان

از:

سیاووش کسرائی

چه سپید کوهساری ، چه سیاه ماهتابی !
نرسد بگوش جز نالهٔ کرکس وعقابی .
همه دره‌های وحشت بکمین من نشسته ،
نه مقدرم درنگی نه میسرم شتابی .
به‌امید همزبانی بسکوت نعره‌زددل
نشنیده ام طنینی که گمان برم جوابی .
همه لاله های این کوه زداغ دل فسردند
چو نتافت آفتابی و نداد چشمه آبی .
بنشین درون ظلمت که بر آسمان این شب
ندمید اختری کو نشکست چون شهابی .
به رواق دیدگاهم، بکرانهٔ نگاهم
نه بود بشب شکافی و نه‌ازسحر سرابی .
تن من گداخت ازتب، عطشی شکافتم لب،
«سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی؟ ☆»

☆ سعدی

بوقلمون

اثر آنتوان چخوف

نویسندهٔ بزرگ روسیه

ترجمهٔ:

نعمت‌الله آزادگان

بمناسبت ششمین سال در گذشت نویسنده رئالیست
و عـالیقدر ایران صادق هدایت، ترجمه
داستان بوقلمون اثر نویسنده نامی انتوان
چخوف را بروان تابناك آنمرحوم تقدیم
میدارم.

اوچوملف *بازرس شهربانی درحالیکه کتی گل و گشاد و نو بتن، و بسته‌ای در دست داشت از بازار عبور میکرد. پشت سر او پاسبان سرخ‌موئی با یك الك مملو از انگور فرنگی ضبط شده، باقدمهای بلند گام برمیداشت. تمام آن حول وحوش غرق سکوت بود. داخل بـازار نفس از احدی بر نمی‌خاست، دکانهای کوچك و اغذیه فروشیها باوضعی غم آور مثل گرسنه بطرف دنیای خدا، دهان باز کرده بودند. حتی دوروبـر آنها گدا هم دیده نمیشد.

ناگاه صدای کسی بگوش اوچوملف رسید که میگفت. «آها، توئی که گاز میگیری، تو، سك ولگرد بازاری! نگذارید فرار کند، مردم!

* چخف غالباً درانتخاب نام شخصیت‌های داستان خودذوق خاص نشان‌میدهد ونام هریك رابمناسبت خصائص آنها ازخودمیسازد. مثلا دراین داستان بنا به یادداشتی که مترجم انگلیسی به‌ترجمه خودافزوده است، چخف نام «اوچوملف» راازکلمه‌ای روسی بمعنی دیوانه یاابله ونام «خریوکین» را از «خریو - خریو» که صدای خوك است ساخته‌است.

این روزگار گاز گرفتن ممنوع است . نگاهش بدارید! اهه !»

صدای ناله سگی شنیده شد . اوچوملف رویش را بطـرف محل صدا برگردانده چنین دید: سگی دوان دوان ازمحوطه چـوب فروشی پیشکین بازرگان خـارج میشد . بدنبال او مردی بـا پیراهن آهاری و جلیتقه‌ای باتکمه‌های نبسته درحالی که خـم شده وپـای عقب سگی را گرفته بود دولا دولا بجلومیراند. صـدای یك زوزهٔ دیگـر متعاقب آن فریاد دیگری که «نگذارید فرار کند!» بگوش رسید. ازدکانها قیافه‌های خواب آلودی متوجه بیرون شد ودریك لحظه جمعیت انبوهی کـه گوئی اززمین جوشیده بودبدور محوطهٔ چوب فروشی حلقه زد.

پاسبان گفت :

ـ «مثل یك اغتشاش عمومی است، قربان!»

اوچوملف چـرخید وبسمت جمعیت روانشد . درست مقـابل در بزرگ محوطه شخصی راکه دربالا گفتیم باجلیتقه‌تکمه نبسته‌اش دیدکه دست راست‌خودرابلندکرده وانگشتی راکه خون‌از آن می آمدبجمعیت نشان میدادو بنظرمیرسیدکه برصورت خرف اوعبارت «بحساب‌توخواهم رسید،شیطان‌شرور!» همچون شعاری نقش بسته وانگشتانش بعنوان‌علم پیروزی است‌که برافراشته نگاهداشته است. اوچوملف، اوراکه‌زرگری بنام خریوکین بودشناخت. متهم‌که سگ‌کوچکی بود درحالی‌که‌پاهای جلویش‌ازهم بازبود وسراسربدنش ازترس میلرزید وهمچنین دارای‌بینی نوك داربودوخال زردی نیز برپشت داشت، درست دروسط جمعیت دیده میشد. چشمهای پرازاشك اونشانهٔ فلاکت ووحشت بود.

اوچوملف باشانه خود ازوسط جمعیت راه بازکردوپرسید: «این سروصداهابرای چیست ؟ شما اینجاچه میکنید؟ چراانگشت خودرابلند

کرده‌اید؟ این دادو فریادازجانب چه کسی بود؟»

خریوکین دست خودرا مشت کرده جلودهانش گرفت سرفه‌ای کرده سپس شروع بصحبت کرد:

«قربان، من دراینجا بامیتری میتریچ کاری مربوط بچوب داشتم که ناگهان این جانور موذی بدون هیچ دلیلی انگشت مرا گاز گرفت. ببخشید من‌یك آدم کارگری هستم ... صاحب این سگ را وادار کنید که غرامت‌انگشت مرا بپردازد زیرا احتمال دارد که تایکهفته نتوانم‌انگشت خودرا تکان بدهم. درقانون، قربان، ذکری ازاینموضوع بعمل‌نیامده است که ماباید گاز حیوانات درنده راتحمل کنیم. اگربناباشدهرحیوانی بگاز گرفتن بپردازد دیگردنیا ارزش زیستن رانخواهد داشت...»

«هوم ... بسیارخوب، بسیارخوب» اوچوملف سرفه‌ای کرده‌ابروها را درهم کشید وبا حالت جدی گفت، «خوب .. این سك کیست؟ من از سراین کار نخواهم گذشت. بکسانی که سك خودرا توی کوچه‌ها ول می‌کنند درس عبرتی خواهم آموخت! حالا دیگروقت آن رسیده‌است که درمورد آقایانی که میل باطاعت ازمقررات را ندارند تصمیمی اتخاذ شود! صاحب این سك‌هم جریمه خواهد شد، پست‌فطرت، باوخواهم فهماند که رهاکردن سگ و گله و انواع واقسام حیوانات همینطور توی کوچه وخیابان چه معنائی دارد! به اومی‌فهمانم که اوضاع ازچه‌قرار است.» سپس روبه پاسبان کرده گفت «ایلدرین، ببین سك‌مال کیست، و یك گزارش تنظیم بکن. سگ‌را باید بدون درنك نابودکرد. ممکن است هارباشد ...این سگ مال کیه؟؟»

از میان جمعیت صدائی برخاست: «گمان میکنم مال‌ژنرال ژیگالوف باشد.»

- «ژنرال ژیگالوف! هوم. بیا یلدرین کمك کن کتم را در بیاورم ... اوف چقدر هوا گرم است! مثل اینکه خیال باریدن دارد.» بازرس شهربانی سپس بطرف خریوکین برگشته گفت: «یك نکته رامن درست نمی‌فهمم چطور شد که او گاز گرفت؟ سگی باین کوچکی وتو آدم باین قد بلندی! آنوقت چطور او توانسته است خودش را بانگشت تو برساند؟ حتماً خودت بامیخ بانگشتت خراش دادی باین خیال که مبلغی بتو بپردازند. من شمارا می‌شناسم! یکمشت مردم شریر!»

پاسبان گفت:

- «قربان، او برای شوخی، با آتش سیگار نوك بینی سك را سوزانید وسك هم باو پریده گازش گرفت.

تقصیر کسی نیست. این خریوکین ازین کارها زیاد میکند.»

- «دروغهای ترا کسی باور نمی‌کند. لوچ! تو کجا دیدی که من همچو کاری بکنم، چرا دروغ میگوئی؟

جناب آقای بازپرس خودشان شخص فهمیده‌ای هستند وخودشان خوب تشخیص میدهند که چه کسی راست میگوید و چه کسی دروغ. قانون گردنم را بزند اگر دروغ بگویم! درقانون گفته شده ...تمام‌مردم اکنون متساوی‌الحقوق هستند.

من خودم برادری دارم که در شهربانی است. اگر می خواهید بدانید ...»

- «مشاجره نکنید!»

پاسبان باتعمق اشاره کرد.

- «نه، این سك ژنرال نباید باشد. ژنرال همچوسگی ندارد.

سگهای اوتمام توله ماهرخ اند.»

ـ «مطمئنی؟»

ـ «کاملا قربان .»

ـ «درست میگی ! سگهای ژنرال قیمتی و تربیت شده‌اند و این یکی ، درست نگاه کنید! زشت و گراست‌ویك سك ولگرد بیش نیست! چطور ممکن است کسی چنین سگی را پیش خود نگاهدارد؟ مگر دیوانه‌ای؟ اگر چنین سگی احیاناً در مسکو یا درپطرزبورگ دیده بشود ، میدانی چه‌بلائی بسرش خواهد آمد؟ دیگر کسی درفکر اینکه قانون‌چه‌میگوید نخواهد بود ، اصل اینست که کلك آن سك کنده شود. خریوکین ، تو صدمه دیده‌ای وازسراین موضوع هم نباید بگذری . بصاحبش بایددرس عبرتی داده شود! وقت مناسبی است ... »

پاسبان افکار خودرا برزبان آورد :

ـ « بعدازهمهٔ این صحبت‌ها بلکه صاحب آن واقعاً ژنرال‌باشد. بادیدن که نمیشود حقیقت را دریافت .

من یکروز نظیرهمین‌سگ راتوی حیاط منزلشان دیده‌ام .»

صدائی ازمیان جمعیت گفت: «البته این سك ژنرال‌است.»

ـ «هوم ! کتم را بگیر تا بپوشم ایلدرین. . . مثل ایکه باد تندی میوزد . دارم می لرزم ، سك را بمنزل ژنرال ببر و موضوع را بپرس . بگوکه من آنراپیداکرده‌فرستاده‌ام. به آنهابگوکه‌نگذارندباز سك توی خیابان بیاید . شاید سگی قیمتی باشد و آنوقت چنانچه هر بیرحمی خیال‌کندکه میتواند آتش سیگار به بینی او بچسباند ، حیوان ازقیمت بیفتد.

سك‌موجود ظریفی‌است ، توهم دیگر دستت رابینداز‌پائین،احمق،لازم نیست‌بهرکس که میرسی هی‌انگشت احمقانه‌ات‌را نشان بدهی، تقصیر با

خودتست...»

«سر آشپز ژنرال دارد میآید ، ازخودش می‌پرسیم .. آی پراخور بیااینجا رفیق قدیم ... این سك راببین مال شمانیست؟»

«خوب منظورچیست !... ماهرگز چنین سگی در همه زندگیمان نداشتیم ؟»

اوچوملف گفت:

ـ « دیگر احتیاج بتحقیق بیشتر نیست . معلوم شد که این سك ولگردی است . اینجا ایستادن و گفتگو کردن چه فایده‌ای دارد. بشما گفته شد که سك ولگردی است . بله بی شك سگی است ولگرد کلکش رابایدکند وبقضیه خاتمه داد .»

پراخور ادامه داد: «این سك مال‌مانیست ولی متعلق ببرادرژنرال است که‌تازگی آمده. ژنرال‌بسگی‌ازاین نژادعلاقه‌ای ندارد حالابرادرش میل دارد...»

اوچوملف که‌تبسمی‌حاکی‌ازخوشحالی‌برچهرهٔاو گسترده شده‌بود فریادکرد :

ـ «چی ؟ برادر ژنرال آمده ؟ ولادیمیرایوانویچ ؟ من راستی هیچ نمیدانستم ، آمده است که بماند؟»

ـ «بله .»

ـ «راستی نگاه‌کن ! عجیب است ! من احتیاج بدیدن او داشتم وابداً نمی‌دانستم که اواینجاست. خوب ، پس گفتی که این سك‌مال‌اوست خیلی خوشحالم ! برش دار ... سك‌کوچولوی خوشگلی است! انگشت اورا زخمی کرده ؟ ها ـ ها ـ ها ـ ! موچ موچ پاشوبیا ... مرتیکه‌حالا عصبانی است !.. چه تولهٔ خوشگلی است !»

پراخور سك‌راصدازد وبا آن‌ازمحوطهٔ چوب فروشی خارج شد.

مردم به خریو کین می‌خندیدند.

اوچوملف درحالی که کت کلفت و گشادش را بدورخود می‌پیچید روبه خریو کین کرده بالحنی تهدیدآمیز گفت: «امابه‌حساب توهـم خوب خواهم رسید!» سپس براه خود دربازار ادامه داد.



عشق

اثر: گی دوموپاسان

ترجمهٔ:
هوشنگ مستوفی

الان درمیان اخباریکی ازروزنامه‌ها ماجرای حـزن انگیزی از عشق وهوس‌خواندم، مردی زنی رابقتل رسانیده وبعدهم خودش‌راکشته است ، پس حتماً موضوع عشقی درمیان بوده قاتل این‌زن رادوست می‌داشته‌است. برای من‌این‌زن‌ومرد هردو یکسانندواهمیتی ندارند،اما آنچه برایم اهمیت داردفقط عشق آنهاست، چون این‌عشق یاد آورخاطره‌ای‌از روزهای جوانی من‌است، خاطره‌ای عجیب ازحادثهٔ‌یك شکارکه واقعیت عشق رادردل‌من ظاهر ساخت‌همچنانکه صلیب دردل آسمان‌بر مسیحیان ظاهر شد.

در آن‌ایام من‌دارای تمام‌احساسات یك‌موجود کامل بودم‌ودیوانه‌وار به‌تیراندازی‌وشکار نیزعلاقه‌داشتم بااینهمه دیدن منظرهٔ‌یك پرندهٔ‌زخمی که خون ازبالهایش بروی دستم فرومیچکید چنان قلبم رادرهم میفشرد و متأثرم میساخت‌که اغلب آرزو میکردم‌که ایکاش میتوانستم این خون رابند بیاورم .

آنسال دراواخرپائیز ناگهان هوابشدت سردشد ویکی ازپسر - عموهای من‌که «کارل دورویل» نام داشت مرابقصرش دعوت‌کرد تادر آنجا یکروز قبل ازروشن شدن هوا برای شکاراردك بکنارمرداب‌های اطراف برویم .

پسرعموی من کارل مرد چهل ساله وزیبا وخوش اندامـی بود ، موهای سرش قرمزوریشش بلند بود ، درحقیقت مردی بودنیم وحشی با صورتی بشاش و درعین حال‌خشن . وقتی‌شقـاوت وخشونت اوباشیرینی گفتارو بذله‌گوئی فرانسویش مخلوط میشد معاشرتش قابل تحمل بود .

قصر اودرمیان‌درهٔ وسیعی‌قرار گرفته‌بود، ازوسط این دره‌رودخانهٔ خروشانی میگذشت، تپه‌های دوطرف پوشیده ازجنگل بود،این‌جنگلها بمالکین بسیار قدیمی تعلق داشت و هنوز هـم کمیاب ترین شکارهـا و پرندگان وحشی در آن زندگی میکردند.

درقسمت پائین دره چمنزار پهناوری قرارگرفته بودکه برکه‌های بیشماری درسطح آن بچشم میخورد ، برکه‌هائی‌که بـا دست طبیعت از یکدیگر جدا شده بودند ، قدری پائین تررودخانه میگذشت کـه آب زیاد آن دریك قسمت از دوطرف توسعه پیدا کـرده و تشکیل مـرداب بزرگی میداد.

این مرداب بهترین شکارگاهی بودکه من بعمرخود دیده بودم و وهمین محل قبلهٔ تمام آمال و آرزو های پسر عمویم کارل بود و بهمین جهت آنرا باتوجه وعلاقه خاصی نگهداری میکرد. کارل باکمك رعیت های خود درمیان نیزارهای بلندی‌که سطح این مرداب را پـوشانیده و آنرا بصورت اسرار آمیزی درآورده بود راهروهای تـاریکی درست کرده بودکه باقایقهای ته‌صاف‌و باکمك‌چوبهای دستی بآرامی و آسانـی ازمیان آنها میگذشت ، بدنه قایق باصدای خشکـی به‌نیهای دوطـرف کشیده میشد وماهی‌هارا فرار میداد وپرنده‌های وحشی باسرهای کاکل داروسیاه خود ناگهان می‌پریدند وخودرادر اعماق آب غرق‌میکردند.

من آب رادیوانه‌واردوست میدارم ، دریارا میپرستم بخاطر آنکه

چنین پهناوروعظیم وچنین پرشوروپرهیجان وباحرکت است ، هرگز نمی‌ایستد وهیچکس هم قدرت متوقف ساختن آنرا ندارد . رودهای خروشان وپرصدارا دوست میدارم برای آنکه چنین زیبا ودل انگیزند، میگذرند ومیگریزند ... اما بیشتراز همه اینها مرداب رادوست دارم و بدان مهرمیورزم. مرداب ؛ یعنی مکانیکه همیشه وجودناشناس و نامرئی پرندگان آبی سطح آرام و ساکت آنرا بلرزه درمی آورد و مرتعش می سازد.

مرداب برای خودش دنیای کاملی است ، دنیائی که همه چیز آن مخصوص خودش است ، ساکنین دائمی ومسافرین تندگذر آن،صداهای خیال انگیز که تنها متعلق بهمان دنیاست. در این جهان هیچ چیز جاندارتر، هیجان انگیزترودرعین حال‌رعب آورترازمرداب نیست؛ چرا همیشه وحشت‌مبهمی‌براین دشتهای آرام پوشیده از آب حکومت‌میکند؟ آیااین‌انعکاس نجوا وزمزمه حزن انگیزو آهسته‌نی‌هاست ؟ آن‌روشنائی عجیبی که شبها برفراز مرداب دیده میشود چه چیزاست ؛ سکوت و آرامشی که شبهابر آن سایه میافکند چه عمق وعظمتی دارد؟

مه غلیظی که سطح آنرا می پوشاند همچون کفن سفیدی است یا پرده ای نامرئی‌است که با این نرمی وملایمت برروی مرداب گسترده میشود؛ اینهاست که‌مرداب‌رادر نظرمن‌شبیه‌سرزمین‌های‌افسانه‌ای‌ورویائی جلوه میدهد.

نه ، رازدیگری بدان تعلق دارد، شاید این رازخلقت باشد. مگر طبیعت خود در اوائل خلقت آب راکد و گل آلودی نبودکه در وسط سرزمین مرطوبی زیرحرارت سوزان آفتاب قرارگرفت تا آنکه نخستین نطفهٔ حیات در آن صورت‌هستی یافت ورفته‌رفته‌بصورت امروزی‌در آمد؟



آنروز عصر وارد قصر پسرعمویم شدم ، هوا بقدری سرد بود که سنك میترکید ، میز شام درسالن بزرگی قرارداشت که تمام دیوارهای آن پوشیده ازمرغها و پرندگان وشکارهای خشك شده بود، درمیان این پرندگان همه چیزازعقاب تاجغد ومرغ شب بچشم میخورد. کارل لباسی ازپوست سك آبی بتن داشت ، هنگام خوردن شام برای من تعریف کرد که باچه زحمت طاقت فرسائی این حیوانات گوناگون و عجیب را در سرزمین‌های سرد وپوشیده ازیخ شکار کرده است وضمناً شرح برنامه‌ای راهم که برای شکار آنشب داشت داد، گفت:

ـ باید امشب ساعت سه بعدازنیمه شب حرکت کنیم تا بتوانیم ساعت در ٤ صبح بمقصد برسیم ودرانتظار شکار بنشینیم . در آن محل کلبه‌ای ازقطعات بزرگ یخ درست کرده‌ایم تامارا ازسوزسرما و باد وحشتناکی که درست درهنگام روشن شدن هوا آغاز می‌شود حفظ کند. این باد بقدری سردوسوزان است که گوشت بدن انسان رامثل اره پاره میکند ، مثل تیغه کارد میبردومثل آتش میسوزاند.

کارل بعدازشام دستهایش رابیکدیگرمالید وگفت :

ـ هرگزچنین سرمائی بعمرم ندیده بودم ، تازه حالا سرساعت ٦ بعدازظهر ۱۲ درجه زیرصفراست.

من بمحض تمام شدن شام باطاقم رفتم وروی بسترم افتادم و در کنارنور سرخ رنك آتشی که دربخاری شعله میکشید بخواب رفتم.

درست سرساعت سه بعدازنیمه شب بیدارم کرد، کت پوست برهام راپوشیدم کارل هم لباسی ازپوست خرس برتن کرد، بعد ازنوشیدن دو فنجان قهوهٔ داغ براه افتادیم ، يك راهنما و دو سك شکاری نیز همراه

داشتیم .

ازنخستین لحظه‌ای که بیرون آمدیم تامغز استخوانهایم یخ کرد، یکی از آن شبهائی بود که بنظرمی‌رسید دنیاازسرمایخ زده ومرده‌است. هوای سردمثل جسم آشکاری بصورت انسان میخورد و گوئی مقاومت میکرد، بدن راگاز می گرفت، درختها رامیشکست ، مرغها و پرندگان بسیاری سرراه ماخشك شده وازشاخه‌های درختان بـر روی‌زمین سفت افتاده بودند .

ماه که فقط یکربع بالای آن روشن بود گوئی در وسط فضـا یخ زده‌است چنان ضعیف وناتوان بنظرمیرسید که حتی‌قدرت نداشت ازنور خودهم بکاهدمثل اینکه‌سردی وانجماد هوا آنرا دروسط زمین‌وآسمان معلق نگاهداشته بود. نور آن سردوحزن انگیز بود ، همان نور مرده و کمرنگی که همیشه ماه در آخرین روزهای عمرخود بمانثار میکند.

من و کارل‌شانه بشانه راه میرفتیم، پشتمان خم‌شده بود،دستهایمان درجیب شلوارمان بود و تفنگها را در زیر بازو داشتیم ، پوتین هایمان روکش پشمی داشت تاروی یخ رود خانه نلغزیم و صدای پایمان شنیده نشود ، من‌به بخارسفید رنگی که ازدهان سگهای کارل خـارج میشد نگاه میکردم .

بزودی بلب مرداب رسیدیم ووارد یکی از گذرهای تنك شدیم که ازمیان نیهای بلند می گذشت وبجنگلی ازدرختهای کوتاه منتهی میشد.

ازبرخورد بازوهای مابابرگهای درازونـوار مانند نی‌هـا صدای مبهمی بگوش میرسید ، من باهیجانی عجیب تحت تأثیرمرداب‌قرار گرفته بودم ،گوئی راستی این مرداب مرده بود! ازسرما ویخ بندان مرده بود! این سکوت مرك را هنگامی کاملا درك کردم که همراه کـارل از میان

گذرگاه تنگی بطرف جلومیرفتیم. سرپیچ یکی ازاین گذرگاه‌ها ناگهان چشمم بکلبه‌ای افتاد که ازقطعات یخ ساخته شده بود، فوراً وارد ، این کلبه شدم وچون یکساعت وقت داشتیم تامرغابی های سرگردان بیدار شوند سعی کردم درگوشه ای بنشینم و با پتوئی که همراه آورده بودم خودم راگرم کنم. آنوقت پشت درازکشیدم و مشغول تماشای هلال ماه شدم که ازپشت سقف نازك وشیشه مانندکلبهٔ قطبی میدرخشید . اما بزودی سردی زنندهٔ این دیوارهای یخی بشدت درمن اثر کرد و سرفه سختی گریبانم راگرفت .کارل ازدیدن این وضع خیلی ناراحت شد و گفت :

- هیچ اهمیتی ندارد اگرنتوانیم شکاری بدست آوریم ، بخاطر شکارکه نباید ازسرما مرد! خوبست آتش روشن‌کنیم .

وبعد بلافاصله براهنمای مادستورداد مقدار زیادی ازنی‌ها راببرد ودرون کلبه آتش روشن کند ، هنگامی که شعله‌های سرخ آتش بالارفت یخهای دیوارکلبه شروع بآب شدن کردند ، قطرات درخشان آب مثل قطره‌های شبنم صبحگاه ازدیواروسقف چکیدن گرفت.

کارل که دربیرون بود فریاد زد:

- بیابیرون تماشاکن .

وقتی ازکلبه خارج شدم منظرهٔ بسیارزیبا وهیجان آوری دربرابر خود دیدم ،کلبهٔ یخی که دردرونش آتش میسوخت ازبیرون درست‌مثل يك تکه الماس درشت سرخ رنگ بنظرمیرسید، وقتی دوباره واردکلبه شدم سگهای کارل رادیدم که تاحد امکان نزديك آتش نشسته اند و وخودشان راگرم میکنند.

ناگهان صدای فریادی که شبیه فریاد موجود گمشده و سرگردانی

بود بگوش رسید، وقتی ببالانگاه کردیم در پرتو آتشی که در کلبه میسوخت دستهٔ بزرگی ازاردکهای وحشی رادیدیم که باسرعت میگذشتند.

هیچ چیز هیجان انگیز تر ازشنیدن صدای فریاد موجود زنده‌ای که در هوای نیمه تاریك صبح باسرعت میگذرد و بچشم نیز دیده نمیشود نیست، برای من فریاد این مرغهای وحشی که در آسمان با عجله بال میزنند و دور میشوند شبیه ناله روحی است که ازدنیای دیگر بگوش برسد.

ناگهان کارل فریاد زد:

- آتش کن، هواروشن شد.

درحقیقت رنك ازرخ شب پریده بودوسحرگاه باصورت خاکستری رنك خودرفته رفته هویدا میشد وپروازاردکها در آسمان خطوط نامرئی وطولانی رسم میکرد. روشنائی افق مشرق آسمان راروشن کرد ودامن تیرگی شب رایکباره شکافت. کارل آتش کردوبلافاصله دوسك شکاری بطرف جلودویدند. ازاین لحظه ببعد مابمحض مشاهدهٔ پرنده‌ای آتش میکردیم وتیرهای پیاپی می‌انداختیم وسگهای شکاری نیز نفس زنان امابا خوشحالی بسیارمیدویدند ومدتی بعد پرنده‌هائی راکه ازبالهایشان خون میچکید وگوئی هنوزهم چشمهای وحشتزده‌شان بانگاه دردناکی بسوی مامینگریست میآوردند وروی یخهای جلوی پای ما میگذاشتند.



آفتاب ازپشت کوه بالا آمده بود، روزدرخشانی بود با آسمان صاف وفیروزه رنگ ماهم کم کم درفکر مراجعت بودیم که ناگهان دواردك با نوکها وگردنهای دراز وبالهای گسترده بالای سرمان ظاهرشدند وبا سرعت گذشتند. من دوتیرپیاپی انداختم و یکی از آنها درست جلوی پایم روی زمین افتاد. مرغابی وحشی درشتی بود با سینه نقره رنك.

دراین موقع ناگهان بالای سرم درفضای آبیرنك صدای فریادی شنیدم، صدای خشك فریاد پرندهٔ دیگر!

این فریادها کوتاه، پشت سرهم ومقطع وشبیه نالهٔ کسی بود که درمرك عزیزی زار بزند. وقتی بالا نگاه کردم آن اردك کوچك جفت گم کرده را دیدم که در آسمان آبی رنك دایره‌وارمیچرخیدوفریادمیکشید و بجفت خودکه بیحرکت در دست من بود مینگریست.

کارل با اشتیاق ودقت فراوان تفنك را بشانه‌خودتکیه‌داده‌ونشانه گرفته بود تاهروقت پرنده وارد میدان تیرش شد آتش کند، درهمین‌حال فریادزد وگفت:

ـ اردك ماده راکشتی دیگر ممکن نیست جفت نر او از اینجا برود.

و راستی عجیب بود که اردك نر بهیچوجه خیال رفتن نداشت و همچنان بالای سرمن دایره‌وارمیچرخیدوفریاد میکشید.

هرگز در زندگی نالهٔ دردناك هیچ موجودی باندازهٔ فریاد های وحشت آوراین‌مرغ جفت گم کردهٔ سرگردان دل‌مرابدردنیاورده است. گاهی همانطورکه در آسمان‌میچرخید درست در برابر لولهٔ تفنگی که حرکاتش رادنبال میکرد قرارمیگرفت، گاهی بنظر میرسید که میخواهد پرواز خودرا بتنهائی ادامه دهد اما معلوم بود که چنان ضربه ای بر او خورده که‌نمی‌تواند تصمیم بگیرد، دومرتبه برمیگشت تاجفت خود را بیابد.

کارل فریاد زد:

ـ اردك‌تیرخورده را روی زمین‌بگذار جفتش‌نزد اوخواهد آمد.

وهمینطور هم‌شد، وقتی‌اردك مرده را روی زمین گذاشتم. اردك

نی بدون توجه بخطر درحالیکه گوئی عشق‌سوزانی پریشان و دیوانه‌اش کرده بود پائین‌تر آمدولحظه‌ای‌بعد در کنار جفت تیرخوردهٔ خودبزمین نزدیك شد . درهمین‌موقع ناگهان‌صدای گلولهٔ کارل‌درفضا پیچید.درست مثل آنکه طنابی‌راکه‌این اردك‌بدان آویزان بودقطع کرده باشندیکمرتبه سایهٔ سیاهی بطرف زمین افتادو صدای افتادن جسمی چندقدم آنطرفتر میان نی‌ها بگوش رسید . یکی‌ازسگهای‌شکاری‌دویدومرغابی‌راکه‌هنوز هم از بالش خون‌میچکید نزدمن آورد . هردو مرغابی را که یخ بسته بودند توی کیسهٔ شکارم گذاشتم و همانروزعصر بپاریس‌باز گشتم ...



رؤیای زندگی

از:

لعبت شیبانی

بروح بزرك صادق هدایت که چشم باز و روشن اورا خارهای «هستی» خلید و برای ابد دردل بستری از گلهای «نیستی» بخواب رفت

در جلوه گـاه روشن صبـح بهـار عمر
در نقش سایه هـای هوس خیـز آرزو
آنگه که نغمه های نشاط آور امیـد
با دختر خیال در آیـد بـگفتگو

☆

آنجا که لاله هـای بهاری شکفته انـد
چون جامهای بـاده خواب آور شباب
سر مست بوسه های شراب امیدوعشق
چشمان دختری شده غرق خیالوخواب

☆

هر جام لاله ، جلوه یك آرزوی اوست
درنقش آن ، نشان صفـائی نهفته است
عشق و امید و شادی و زیبـائی و مراد
اینجاست بستری که بر آنمست خفته است

☆

در خواب ناز تکیه بر افسون گل کند
آسوده از دو رنگی چرخ ریـا سرشت
با چشم بسته کی نگرد بـر کتاب عمر
کانجا چه هـا ز غارت باد خزان نوشت

☆

فریاد من ، میان لبم محو میشود
کای نوعروس خفته ، خدا را بهوش باش
این تکیه‌گاه نیست ، بر آن سرمنه بناز
اینست آنچه‌هست ، براین قصه گوش باش

✡

« امید » جلوه های فریبای زندگیست
همچون‌سراب ، تشنه ترامیکشد بخویش
وین پرنیان ابر که افتاده بر کویر
دارد تنی ز نیزهٔ خورشید ریش ریش

✡

«شادی» بجز ترانه غمهای خفته نیست
درسایه های شوق ، نهان‌گشته رنگ او
چون خنده ای‌بروی سرشك نهفته ایست
زخم دل است زخمهٔ آوای چنگ او

✡

افسانه های «عشق» فریب وجود ماست
بیهوده دل مبند به نیرنگ روزگار
مهرو صفا مجوی‌که غیر از فسانه نیست
پای طلب ز کاوش این کیمیا بدار

✡

« زیبائی » ترا که چو گلهای نو بهار
یکچند بوستان جهان را صفا دهد
دست خزان سرکش غارتگر زمان
روزی بیك اشاره بباد فنا دهد

✡

کس را ره «مراد» بجز راه مرگ نیست
از ساکنان صومعه و مسجد و کنشت
از نامراد و کامروا، شاد یا غمین
پایان یکیست در شب تاریك سرنوشت

☆

بیدار شو که تکیه گه سست پایه ایست
این سایبان که بستر نقش وجود تست
این قطره های تلخ که‌درجام لاله هاست
شهد و شرنك میکدهٔ هست و بودتست

☆

بیدار شو که گر سر سنگین مست تو
بر لاله ها فتد همه از دست میروند
در زیر بار سخت و گران تو ناگهان
از پا فتاده از گذر «هست» میروند

☆

هرچند عاقبت دوسه روزی چو بگذرد
بار گران عمر بر آن تکیه میزند
دست سیاه رهزن ایام بی شکیب
بر ساغر خیال و هوس پنجه افکند

☆

میخواهم این پیام بر او باز گو کنم
دل میزند نهیب که خاموش ولال باش
بگذار خواب ناز بچشمش گذر کند
یك لحظه شاد همره او با خیال باش

دل بستگی بعمر ، بجز با خیال نیست
خوش عالمیست عالم رؤیا و آرزو
خاری که چشم باز مرا رنجه می دهد
درخواب چون گلی است پر از لطف و رنگ و بو



فریاد من بروی لبم زخمه میزند
کای نوعروس خفته در این خواب خوش بمان
زیباست رقص باده گساران نو بهار
در بزم شادمانی گلها ، ترانه خوان



شادم که مست خوابی و این قصه های تلخ
زان پیشتر که بشنوی از یاد میروند
همراه نغمه های نشاط آور بهار
افسانه های من همه بر باد میروند



آری بخواب ، زانکه ره شادی و امید
جز آنکه خواب ناز کنی بر تو باز نیست
رؤیای زندگی که سراب وجود ماست
در خواب خوش بهمره این تلخ راز نیست

DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No.........

Account No.........

Date...24...3...64.......

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

زندگی در کوره

داستان زیر بوسیله یکی از دوستان نویسنده درتهران برای درج در یادبودنامه جهت ما فرستاده شده است .

چراغعلی وزنش ، خیرالنساء هردو کور بودند .

زندگانی زن‌وشوهری که هردو نابینا باشندعوالمی عجیب‌وناشنیده دربردارد .

چراغ دیده که خاموش‌شدقاره‌تخیل‌غوغا می‌کندزیبائی‌های‌نادیده را هزاربار دلرباتر درصحنه دل رنك آمیزی کرده غم کوری را ازیاد می‌برد .

چراغعلی هرشب که درلحاف کرباسی بغل خیرالنساءمی‌خوابید با لذت غریبی تنفس گرم زنش راکه بوی دمپختك وجگرخون‌خشکیده و روغن نارگیل میداد استشمام می‌کرد وباصدای‌غمناك‌وگرفته‌ای‌میگفت:

آه‌خیرالنساء نمیدانی چقدر دوستت دارم ...

نمیدانی درکنار توچقدر خوشحالم . اگرتوچشم داشتی اینقدراز هم آغوشی باتولذت نمی بردم ... تومی فهمی من چه میخواهم .

... بعدسرش را درسینه‌خیرالنساء قایم می‌کردو آب‌دهانش بالذت احمقانه شهوت انگیزی بتن وبدن خیرالنساء مالیده می‌شد وخیرالنساء

که ازاین «معانقه عامیانه» بدنش ازخوشحالی داغ شده بود دماغش را بریش جوگندمی چراغعلی که بوی‌توتون چپق‌وانفیه کهنه میداد می‌مالید وآهسته میگفت :

چقدر خوبی . . . چقدر خوبی !

این یك پرده‌ای که حقیر اززندگی پنهانی این‌زن‌وشوهر کور برایتان نقاشی کردم گویا خیلی بدیع وبی‌سابقه بود ولی شماهم زیادتر ازاین از بنده توقع نداشته باشید چون تعریف وتشریح (ماجرای زیر لحاف) که حقیر هیچوقت زیر آن نخفته‌ام آنقدرها آسان نیست واین چند سطر را هم که برایتان نوشتم بعلت ارادتی بود که به‌شما خوانندگان عزیز دارم شیرین‌ترین لحظات زندگی این جفت «نابینا» شب‌های برفی در زمستان بود.

چراغعلی زیر کرسی داغ وپر آتش کنار زنش می نشست سماور حلبی قراضه‌ای روی کرسی میجوشید وبوی چای دارچین فضای اطاق‌را باعطر فقیرانه ای پرمی کرد وچراغعلی با لذت عجیبی بصدای خفیف و یکنواخت وخواب آور سماور گوش میداد وزانویش رابامهربانی آمیخته بابعضی «احساسات دیگر» بران وکمر خیرالنساء که‌ازحرارت کرسی عرق کرده بود فشارمیداد .

ـ سیراب . . . سیراب شیردون . . .

چراغعلی وقتی این صدا رامی‌شنید بزنش می گفت :

خیرالنساء دوساعت ازشب میره وخیرالنساء آهسته‌دست می کردو واز «چالی» کرسی دیزی آبگوشت را بیرون‌مـی آورد ، بخار مطبوع و اشتها انگیزی بمشام می زد وچراغعلی باگوشت کوب ، لوبیاو گوشت را خوب حلوائی کرده بسم‌الله میگفت‌وبازنش‌دوتائی‌مشغول‌خوردن‌میشدند.

بعد ازشام چراغعلی سه چهارتا استکان چای جوشیده را بـا آب

نبات وخرماسر می کشید و«هورت هورت» غریبی راه می‌انداخت وبعد چپقش را چاق می کردو کیفش که خوب کوك میشد باانگشت روی طاق کرسی ضرب می گرفت. بیرون اطاق برف باشدت می بارید وصدا های مبهم وخیال انگیزی که مخصوص شبهای برفی است به‌گوش میرسید در وپنجره اطاق ازباد صدا می کرد.

چراغعلی سه‌چهارتا آروغ صدا دار ول میداد وبـا لهجه شیرینی می گفت:

خیرالنساء... به علی جون قاقالی‌لی نمی دی؟

خیرالنساء بلند شده از «یخدان» گوشه پستو از توی کیسه چرمی که نخ قندکمرش را بسته بود یك مشت توت هرات‌می آورد روی کرسی می ریخت وچراغعلی توت ها را می خورد و گاهی بدهان خیرالنساء‌می گذاشت و کورکورانه بوسه‌ای برلب وموو گردنش‌می زد وپس ازساعتی این زن وشوهر بی چشم ولی خوشبخت درکنارهم در زیر کرسی داغ و پر آتش فارغ ازغمهائی که «چشم دارها» دارند بخواب‌شیرین وپرلذتی فرو میرفتند.



بیست سال بود که چراغعلی در پامنار درکنار زنش بهمین‌گونـه زندگی می کرد وبرادرش هفته‌ای بیست وپنج تومان‌ازعایدی قطعه‌زمین محقری که درشریف آبـاد قزوین ازپـدرشان ارث رسیده بـود بـرایش می فرستاد.

زمستان پارسال، چندماه بـود که چراغعلی سوزش شدیـد وبی سابقه‌ای درچشمان خود حس‌می کردوسرانجام برای اولین بار درعمرش بهمراهی خیرالنساء وراهنمائی یکی‌ازجوانان محله به بیمارستان‌شوروی

مراجعه کرد .

پرفسور معروفی که درعوض کردن قرنیه چشم نابینایان تخصص بی مانند داشت وتصادفاً برای چند روز بتهران آمده بود چشم چراغعلی وخیر النساء را معاینه کرد وبامنتهای شگفتی ومسرت دریافت که قرنیه چشم هردوسالم است وبایك عمل جراحی دقیق می توان چشم این زن وشوهر کور را روشن کرد .

چراغعلی ابتدا، خیلی می ترسید وراضی نمی شد خودش رابدست دکتر کافری بسپارد که دستهایش را باالکل نجس میشوید وهیچوقت نماز نمی خواند وصلوات هم نمی فرستد .

می گفت اگر خدا می خواست خودش ازاول مرا باچشم روشن می آفرید در خلقت خداوند نباید دست درازی کرد ولی بالاخره باصرار آقا مصطفی ، بچه تاجر محله خودشان ، راضی بعمل شد وفردای آنروز بازنش خیر النساء تحت عمل قرار گرفت وساعتی بعد در حالیکه عمل جراحی بامنتهای موفقیت انجام گرفته بود آندو را روی تخت ازاطاق خارج کرده درکنارهم دریکی ازاطاقهای بیمارستان خوابانندند .

چشمان هردو بانوار ضخیم و سیاهی محکم بسته شد و جراح چیره دست به آنان سپرده بود که تاسه روز بهیچوجه نباید نوار ها را باز کنند وگرنه در اثر نور شدید دوباره فوراً کورخواهند شد .

☆ ☆ ☆

۲٤ ساعت ازعمل جراحی میگذشت چراغعلی باچشمان نوار بسته ولباس سرتاپا سفید روی تخت کنار زنش درازکشیده بود .

فکر عجیبی اورا رنج می داد ازبینا شدن وحشت داشت .

زنش راآهسته صدازد .

خیرالنساء .

من میگم . می فهمی ؟

هان چی ؟

میگم که ازقرار معلوم مافرداچشممون وازمیشه .

آره دیگه .

من کوری را دوست‌تر دارم .

چی میگی ؟

ببین خیر النساء . . اصلاچرا باید دست تو کار خدا ببریم بحضرت عباس گناه داره .

من‌می‌دونم گناه‌داره ... اگرخدامی‌خواست‌خودش مارا بینامیکرد

هان .؟

از این گذشته ،فکر کن اگر چشم‌من‌و توخوب بشه از کجا دیگه اینطور بتوانیم باهم خوشبخت زندگی کنیم .

هان ..؟

بلکه توازشکل من بدت آمدخواستی‌طلاق‌بگیری یافاسق‌بگیری یامن رفتم مترس گرفتم .. ببین آقااسداله همسایه ماکه چشم‌داره چطور بازنش هرروز دعوادارن اون میگه تورفیق داری ،

اونهم‌میگه تومترس داری .

راس میگی والا

اصلا آدم که‌چشم‌دارشدهزارجور گناه‌ازدسش برمیاد بزن‌مردم نگاه می کنه‌بمال مردم حسرت می بره.

مگه ما چی‌چی کم داشتیم که خودمون را تو این درد و غصه انداختیم .

من میگم همین‌حالا نوارها را از روی چشممون ورداریم دوباره مثل اول بریم سر زندگی خودمون ـ. دراینموقع رقت و هیجان شدیدی بچراغعلی دست داد و بغض گلویش را گرفت. چرا گریه کردی چرا؟

ـ نمیدونم. خودم هم نمیدونم چرا!

من می‌ترسم. من نمی‌خوام چشمم خوب بشه .. من کوری رادوست‌تر دارم خیرالنساء جون .. فکر کن شبهای زمستون وقتی کنارهم می‌خوابیم توسرت را توی سینه‌های من قایم می‌کنی ومن ریش هایم رابگردن‌تو میمالم چقدر خوشبختیم.

اینها «لذت کوری» است .. من‌وتو می‌فهمیم که ازهم‌چی می‌خوایم خیال می‌کنی اگرچشم داشته باشیم اینقدر از هم لذت می‌بریم، هان؟ من‌وتو حالا ازهم زیادترلذت می‌بریم چون‌همدیگر رانمی‌بینیم، بخدا چشم‌دارها ازلذتی که‌من‌وتو ازهم می‌بریم نمی‌توانند حتی تصورش‌را هم بکنند. ـ آه...خدا!

چه کردی‌خیرالنساء .. چی بود.؟ هیچی...من نوارهاراپائین کشیدم صبر کن منهم آمدم یامرتضی‌علی‌یاحسین‌مظلوم، چراغعلی‌بعدازاین حرفها باهیجان شدیدی‌دست انداخت‌و نوارسیاه‌رابایك‌حرکت‌سریع از چشمان خود دورکرد نورشدیدی‌یك‌لحظه‌چشمانش راخیره کردو بلافاصله‌ظلمت غلیظ همیشگی دیدگانش را پر کرد. خلاص‌شدم خداراشکر!

خیر النساء. چه‌شد. هیچ، مثل‌همیشه دیگه‌چشمم‌نمی‌بینه.

عصاکو .. عصاکو ..؟

اینجاست کنـار تختخواب.

ـ بردار یاعلی یاحبیب ابن مظاهر، راضیم برضای تو، چراغعلی

وخیرالنساء عصازنان بدون برخورد باکسی از حیاط بیمارستان گذشته از نظر ناپدید شدند. تبسم عجیبی بر لبان آندو یخ بسته بود وصدای حزن انگیز برخورد عصای آنان به شن وریك های باغ تا مدتی بگوش می رسید ...



جغد پیر

از :

نیما یوشیج

هیس مبادا سخنی، جوی آرام
زیر این دره بغلتید و برفت
آفتاب از نگهش سرد بخواب
پرشی کرد و بـرنجید و برفت

☆

درهمه جنگل مغموم دگر
نیست زیبا صنمان را خبری
دلربائی زپی استهزاء
خنده ای کرد و پس آنگه گذری

☆

این زمان بالش در خونش فرو
جغد بر سنك نشسته است خموش
هیس . مبادا سخنی ، جغدی پیر
پای درقیر بره دارد گوش .

شهرخموش

از :

نصرت رحمانی

شهریست درخموشی ودیوارهای آن ،
هستند تکیه گاه من هرزه گرد مست .
باخویشتن بزمزمه ام این حدیث را :
یاهست آنچه نیست ، ویا نیست آنچه هست!



داغم بلب زبوسه یك زن که شامگاه ،
زخمی نهاد بردلم و آشنا شدیم .
بایك گناه عهد ببستیم واومرا ،
نشناخت کیستم ! سپس ازهم جداشدیم



شهریست در خموشی و پرهای یك کلاغ ،
برپشت بام کلبه متروك ، ریخته است
یخ بسته است گربه ، سرناودان کج .
مردی براه مرده ومردی گریخته است

آرمیده

از:

فریدون کار

چشم بگشوده برچشم خورشید
تن بصحرا و دریا کشیده
پای کوبیده بر کوهساران
جام بشکسته و آرمیده



تو که‌ای ؟ یك سرود غم انگیز !
روحی آشفته ، قلبی فسرده
رهروی در دل شام اندوه
ره سوی صبح شادی نبرده



خسته جانی که در پهنهٔ زیست
گام بیهوده بسیار بگذاشت
در زمین و زمان چهره افروخت
پرچم آرزوها بر افراشت



نا امیدی که در شام تاری
رفت در کوی امیدواران
دست برهم زد و پای کوبید
مژدهٔ شادی روزگاران

لیك دلخون و افسرده برگشت
باخیالی پریشان و درهم
در درونش روان زهر اندوه
از غمی ناشناسا ومبهم!

☆

بعد از آن قلبش آشفته گردید
روح عصیانی او عیان گشت
فاش اسرار او شد به گیتی
باغ آرامش او خزان گشت

☆

مردی، آری زره بازمانده
عاشقی ناشکیبا و خاموش
قصه‌ی روزگاران پیشین
که بیکباره گردد فراموش

☆

خیره بر باد و باران و توفان
تو که‌ای ؟ عاشق رنك و رؤیا
چشم بگشوده مردی بتشویش
رو نهاده بدریا و صحرا !

☆

چشم بگشوده برظلمت شب
تو که ای ؟ ناشکیبای ایام
جام بردست واستاده برراه
بادهٔ تلخ اندوه در کام

چشم تومانده در بهت‌وحیرت
بادلت صحبت‌غمگساری است
صحبت از آرزوهای دیرین
دیده پنهان پی‌اشکباری است

☆

تو که ای ؟ آن خیال پریشان
محنت‌ودرد افسردگانی
تو که ای ؟ آن نگاه‌غم‌انگیز
که بچشمان آیندگانی !

☆

تندپرواز بی‌بال‌وبی پر
که‌خیالت بهرسو روان بود
شکلی از وحشت و نامرادی
که دمی‌ازغم دل نیاسود

☆

چشم‌بگشوده برچشم‌خورشید
تن بصحراو دریا کشیده
پای‌کوبیده برکوهساران
جام بشکسته و آرمیده !



مُوی سپید

از :

مهدی سُهیلی

دیشب آئینه روبرویم گفت :   کای جوان، فصل پیری تورسید
از دل مویهای مشکینت   تارهائی برنگ برف دمید
از رخت جلوهٔ زمان شباب   همچو مرغی زدام جسته پرید
برجبین تو دست چرخ وفلك   خط پیری سه چاربار کشید

بی‌خبر! جلوهٔ شبابت کو ؟
وآنهمه لطف ورنگ وآبت کو ؟

وای، آمد خزان زندگیم   از کف من گل جوانی رفت
کام نگرفته از دو روز حیات   موسم عیش و کامرانی رفت
زرد روئی بجای ماند و زکف   رنگ ورخسار ارغوانی رفت
با گل سوسنم بهر گلزار   شوق دیدار و همزبانی رفت
رفت عمرم چو تند باد ولیك   همه بارنج وسخت جانی رفت

روزگار جوانیم طی شد
وین ندانم کی آمد وکی شد

آه، این زندگی که من دیدم   سر بسر محنت و عذابی بود
بهرهٔ من ز جام ساقی دهر   خون دل بود اگر شرابی بود
تشنه لب هر طرف دویدم لیك   بهر من زندگی سرابی بود
خانه ای را که ساختم ز امید   چون حبابی بروی آبی بود
زندگانی چو تند باد گذشت   زندگانی نبود، خوابی بود

گرکه با زندگی جوانی نیست
بهرهٔ ما ز زندگانی چیست؟

روز وشب همنشین من بودند — رنجها ، درد ها ، جدائیها
غیر بیگانگی نصیب نشد — زآشنایان و آشنائیها
هرگلندام و گلرخی دیدم — داشت بوئی ز بیوفائیها
دل چو آئینه با صفا کردم — شد عیان نقش بی صفائیها

با جفا پیشگان وفا کردم
دل به بیگانه آشنا کردم

یاد باد آن زمان که روزوشبان — داشتم گوشهٔ فراموشی
شام من بود در سر زلفی — صبح من بود از بنا گوشی
مست بودم ز نرگس مستی — گرم بودم ز گرم آغوشی
بر دلم نور عشق میدادند — چشم گویا ، لبان خاموشی
بوسه چین بودم از رخ ماهی — کامران بودم از لب نوشی

از گلستان من بهار گذشت
شادی و رنج روزگار گذشت



DATE LABEL

Acc. No
59419

Call No..........

Date...24...3...66.....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

غروب

از :

محمدعلی اسلامی

بشنو از نالهٔ خاموش غروب
ماجراهای دراز شب تار
دارد ازمردم گم کردهٔ حریف
یادی از انده دوری زدیار



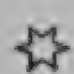
دردم سردغریبانه او
قصه‌هائیست زنگذشته‌دور
یادگاری به غبار آلوده
که برانگیخته ازچالهٔ گور



نه براید نفسی ازدل دشت
نه‌وزد بادی ازکوه بلند
سر بسر شومی وتنهائی ووهم
همه جا خالی‌وخاموش ونژند



گرد بنشسته به‌کوی‌وبروبوم
آید آوای عزااز دروبام
بهت‌وسنگینی وبیرنگی‌وبیم
نه‌نویدونه درودونه‌پیام



روزگاریست که بنشسته غروب
روزوشب برسر این شهر تباه
روزگاری که نه روزاست و نه شب
روزگاری نه سپید و نه سیاه



دل فرو مرده وفرسوده روان
دود بگرفته رخ زیب وهنر
نه توان داد زامید نشان
نه توان یافت زاندیشه خبر



چاره زین فتنه فرار است فرار
به امانگاه غروب نگهی
بوی زلفش مگرم بنماید
بسرا پرده آغوش رهی



DATE LABEL

Acc. No 59419

Call No..........

Account No..........

Date...24...3...66......

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است
و آرزوی دل مرغان چمن بس بسیار است

چند شعر و مقاله دربارهٔ شخص صادق و آثار او

آثار صادق هدایت

متن سخنرانی ژیلبر لازار محقق و نویسنده معروف فرانسوی بمناسبت ششمین سال مرگ هدایت

بحث در بارهٔ آثار «هدایت» کاری است که نمی توان سرسری گرفت. هدایت مردی بود بی اندازه محجوب و تقریباً مردم گریز؛ بندرت با کسی می‌جوشید و بجز دوستان برگزیده کسی را بخود راه نمی‌داد. نمی‌خواست که از او سخن بگویند واز تظاهرات عمومی فراری بود.

باوجود این گمان می کنم تجلیلی که امشب از او بمناسبت سالگرد مرگش می کنیم، بجاست. این یاد بود از طرفی دلخواه دوستان ایرانی‌ما است، زیرا بمنزلهٔ وظیفه ایست که درقبال یکی از برجسته ترین نویسندگان معاصرشان وپر استعداد ترین گشایندهٔ راه تازهٔ نثر معاصر ایران ادامی شود. نفوذ او روز بروز گسترش می یابد. درظرف این چندسال آثارش پی در پی چاپ می‌شود، تأثیر او در نویسندگان جوان قابل ملاحظه است. وهمه اورا بحق استادخود می‌دانند.

واز طرف دیگر مخصوصاً دلخواه دوستان فرانسوی ایران است هدایت فرانسه‌را خوب می‌شناخت، درفرانسه تحصیل کرده بود و از نخستین سفر خود بکشور ما خاطراتی داشت که گمان‌می کنم آنهارا دوست‌داشت. زبان فرانسه رابسیارخوب می‌دانست (چند اثر او بزبان فرانسه نوشته شده است) و بواسطهٔ زبان فرانسه بود که با اغلب آثار ادبی جهان تماس می گرفت

با ادبیات ما آشنائی نزدیك‌داشت وحتی‌ازدور پیوسته‌از آخرین کتاب هائی که‌در کشورما انتشارمی یافت باخبر بود؛ سرانجام نیز برای‌پایان‌دادن به‌زندگیش بپاریس بازگشت.

متاسفانه مردم فرانسه باآثار او آشنائی کمی دارند. آقای **رژه‌لسکو** ترجمهٔ زیبائی از **بوف کور**، یکی‌ازمهمترین‌داستانهای‌هدایت، را تحت عنوان La Chouette aveugle انتشار داده است. ونیز آقای **ونسان‌مونتی** که نوشتهٔ‌جالبی‌در بارهٔ زندگی‌وآثارهدایت‌دارد، دوداستان

دیگر اورا درتهران ترجمه وچاپ کرده است . مقاله هائی را هم که در روزنامه های ادبی هفتگی دربارهٔ «بوف کور» انتشار یافت باید به مطالب بالا اضافه کرد و باین ترتیب تصور می کنم از مطالبی که بزبان فرانسه درباره هدایت انتشار یافته است چیزی را ناگفته نگذاشته ایم .

من می خواستم در این چند کلمه ، به فرانسویانی که حضورشان در اینجا نشانهٔ توجه آنها به آثار ایرانی است، آثار هدایت را معرفی می کنم و در عین حال برای آنها و برای ستایندگان ایرانی هدایت که آشنائی کافی با این آثار دارند آنچه را که بنظر من مشخصات اصلی این آثار متنوع و متضاد شمرده می شود تشریح کنم ؛ آثاری که گاهی غم انگیز است و گاهی خنده دار ، گاهی شرح حوادث واقعی وحقیقی است و گاهی افسانه آمیز وعجیب ،گاهی نیز نومید کننده است اما پیوسته مفتون می سازد و همیشه فرزند نبوغ ایرانی است

نوشته های هدایت چندان فراوان نیست اما بطور قابل ملاحظه ای گوناگون است . بیست یا بیست و پنج نوشته که اغلب آنها به صد صفحه نمی رسد و چند مقاله در مجلات ، مجموعهٔ آثاری که در ادبیات معاصر ایران اینهمه مؤثر بوده است عبارت از همین است .

مهمترین قسمت این آثار داستانهای آن است . در داستانهای کوتاه و درسر گذشت هائی که بدقت تنظیم شده است و با نکتهٔ برجسته ای پایان می یابد، استعداد «صادق هدایت» رشد و گسترش زیادی یافته است ، طولانی ترین این سر گذشت ها عبارت است از «علویه خانم» ،« بوف کور» ،«حاجی آقا» . اینها رومان نیستند بلکه صورت داستانهای درازی را دارند که جنبهٔ وصفی آنها بسیار ظریف ودقیق است و نویسنده دراغلب آنها به وصف مشخصات روحی واخلاقی یکنفر پرداخته و برای روشن ساختن جنبه های مختلف او صحنه ها و گفتگوها را اضافه کرده است .«داستان کوتاه» در ادبیات ایران ،نوع تازه ای است . البته هدایت صد در صد پایه گزار این «نوع» در ادبیات فارسی شمرده نمی شود ، زیرا در ادبیات ایران . این فصل تازه با کتاب معروف **یکی بود یکی نبود** اثر **جمالزاده** شروع شده است ، اما بی شك کسیکه این نوع ادبی را بقدر کافی وسعت بخشیده و نیز بعقیدهٔ من نمونهٔ برجستهٔ این عده از نویسندگان در ادبیات ایران شمرده می شود ، صادق هدایت است .

بجز داستانها ، آثار دیگری از هدایت باقی است که گوناگونی آنها نشانهٔ تنوع اندیشه ها واستعدادهای اواست ، ازاین قبیل است : نمایشنامه های غم انگیز مانند نمایشنامه های تاریخی **پروین دختر ساسانی** و **مازیار** ،

یاخیالی و کمی فکاهی مانند **افسانهٔ آفرینش** که نمایشنامه هجو آمیزی برای خیمه‌شب بازی است. فانتزی هجوآمیز همچنین در **وغ وغ ساهاب** دیده می‌شود که هدایت آنرا باهمکاری **مسعود فرزاد** با امضای «یأجوج ومأجوج و کمپانی» منتشر ساخته است ومجموعهٔ هزل آمیزی است. کتاب **ولنگاری** نیز به‌همان سبك است. آثار جدی تراو عبارتند ازمقاله هائی مانند **انسان وحیوان**، **فواید گیاه‌خواری**، تحقیقات ادبی بسیار جالبی در بارهٔ عمر **خیام** و آن قسمت از اشعار او که هدایت انعکاسی از اندیشه‌های خویش را در آنها می‌دید، ودر بارهٔ حماسه عشقی قدیمی **ویس ورامین** (تریستان وایزوت ایران) ودر بارهٔ **کافکا** نویسندهٔ چك. و نیز ترجمه‌های انگشت شماری اززبان فرانسه و ترجمه‌ای ازمتون زرتشتی از زبان پهلوی، زبان ادبی دوران ساسانی، پس‌ازدیداری از اصفهان آنچه‌را که در آنجا دیده است ضمن سرگذشتی بنام «اصفهان نصف جهان» شرح می‌دهد. همچنین مطالعاتی بارهٔ فلکلر ومجموعه ای از ترانه‌های عامیانه، هدایت پیوسته به ادبیات عامیانه و به معتقدات و آداب مردم ایران توجه داشته و کارهائی که دراین رشته انجام داده پرارزش است.

این آثار نه تنها ازنظرشکل بلکه‌ازنظرفکر نیز باهم فرق دارند، چه فاصلهٔ درازی است بین فضای منحوس وخفه کننده و نومیدانهٔ «**بوف کور**» وهزل نشاط آوری که برسایر نوشته‌ها حکومت می‌کند؛ درمیان اقدام به خودکشی وآن توجه دقیقی که نسبت به‌همه مظاهر زندگی وجود دارد. امامی‌توان گفت که‌این تباین سطحی است وآنچه مسلم است، شخصیت توانای نویسنده وحدت لازم را به‌همه‌این آثار می‌بخشد چنانکه اغلب تلخی و مرارت ازخلال هزل وشوخی آشکار است ودراغلب جاها قیافهٔ زندگی برای این نقاشی شده است که نشان‌داده‌شود به زیستن نمی‌ارزد، آیا صفت هر نویسندهٔ بزرك این نیست که‌آثارش گویاتر از بحثها واظهار عقیده های او است؟ بنظرمن آثارهدایت در بیشتر موارد ازچیزهای های‌دیگری سخن‌می گوید تا ازاضطراب وفنا، گوئی درمیان‌دوقطب درنوسان است: یکی سایه‌ودیگری‌روشنائی. اماروشنائی آن پیوسته دور و کدر است بطوریکه می توان عنوان **سایه‌روشن** راکه‌هدایت به‌یکی از داستان های‌خود داده است به‌مجموعهٔ این آثارداد

ازمیان آثار هدایت، یگانه داستانی که به فرانسویان معرفی شده است، یعنی «بوف کور» موردتوجه عده زیادی از خوانندگان فرانسوی قرار گرفته است. بطورقطع «بوف کور» چه از نظر شیوهٔ نگارش وچه از لحاظ الهام وفکر، مشخص‌ترین نمونهٔ استعداد هدایت است.

آیا می‌توان داستان «بوف کور» را نقل کرد؟ چنین کاری بسیار دشوار است. این سرگذشت خیالی که سراپا ابهام و تموجات روحی است بهیچوجه خلاصه شدنی نیست. آیا این داستان، یا بهتر بگویم دو داستان درهم رفته، در کجا و چه وقت اتفاق می‌افتد؟ این قهرمان اسرار آمیز و تنها کیست که با تغییر شکل، زندگی پیشین خود را از سر می‌گیرد؟ مشکل است که بتوان چیزی در این باره گفت. نویسنده خواننده خویش را از فضای رویائی و یا کابوسی احاطه می‌کند که در آن موجودات و اشیاء بفرمان منطق اسرار آمیزی تغییر شکل می‌دهند و بصورت همدیگر درمی‌آیند. و در سایهٔ هنر ماهرانهٔ خویش، ما را چنان مجذوب می‌سازد که «بوف کور» در نظرمان کاملترین اثر او جلوه می‌کند. یکی از منتقدان فرانسوی هنگام بحث از ترجمهٔ فرانسه این داستان آنرا با قالی ایرانی مجللی مقایسه کرده است که اشکال گوناگون آن باهماهنگی ظریف و دقیقی درهم رفته باشد. این قیاس خواننده را بتفکر وامی‌دارد و انسان بیاد یك سمفونی می‌افتد که «تم»های گوناگون آن درهم می‌آمیزند و جایگزین هم می‌شوند. این هنر درهم آمیختن تم‌ها و تعقیب راههای متعدد، گاهی پنهان و گاهی آشکار و ترکیب طرح‌های گوناگون یکی از شیوه‌های مورد علاقهٔ هدایت است و آنرا می‌توان درعده‌ای از داستانهای هدایت مشاهده کرد. اما در «بوف کور» این بازی ظریف و دقیق، بسیار پیچیده‌تر از سایر داستانهاست، مثلاً آن بغلی شراب کهنه که از هند آورده شده و مدتهای درازی در یکی از رف‌های خانه مانده است، در آغاز داستان فقط شراب ساده‌ای است که به مهمانی داده می‌شود اما بعدها شراب زهرآلودی است - پیرمرد مستهزی حزز پززی که هر گاه قهرمان داستان در وضع مسخره آمیزی قرار مـی گیرد، مـانند کاریکاتور سرنوشت در برابر او ظاهر می‌گردد؛ گزلیك دسته استخوانی، گاهی در دست قصاب است که گوشت‌های خون آلود را با آن می‌برد، گاهی در دست قهرمان داستـان یـا پیرمرد مستهزی؛ همچنین درخت سرو و گل نیلوفر کبود و این ترانهٔ عامیانه:

« بیا بریم تا می‌خوریم. که نـدای ضعیفی است از جهان دیـگری که در آن خوشبختی وجود دارد و دورا دور در این دنیای دوزخی طنین می افکند.

از نظر فکر، بوف کور در یکی از دو قطب آثار هدایت قرار گرفته است. قطبی که در آن اضطراب و بدبینی مطلق حکومت می کند. این قطب در عین حال مبین گوشه ای از شخصیت ادبی نویسنده است. این قهرمان تنها و مردم گریز را درچندین داستان دیگر هـدایت نیز می توان دید. او همـان شخص عجیب داستان «تاریکخانه» است که پناهگاه مسدودی برای خویش

ساخته است تادور ازمردم ودور از روشنائی زندگی کند. همان گویندهٔ داستان«زنده بگور»است که‌شرح یك‌خود کشی‌است. جستجوی‌زیبائی‌ایدال که پیوسته دربرابر حقایق تنفر بار، بیدادگر وسخت پایان‌می‌یابد، یکی از مباحث مهم‌هدایت است؛ در«بن‌بست»دوستی کاملی که‌مدتی‌است‌فراموش شده روزی باز یافته می‌شود اما بعد‌برای‌همیشه از بین‌می‌رود به‌تعبیر دیگر قهرمان«بن‌بست»یکی از افراد ایرانی نسلهای پیش‌است که بنیروی محبت زنده است وهنگامی که به‌بیهودگی آن نیز پی‌می‌برد، دل به‌نیستی‌می‌سپارد. زندگی زندانی است، خلائی است، عشق با اینکه خواستنی است، نجات نمی‌دهد. سعادت سرابی بیش نیست. تازگی کارهدایت راهنگامی احساس می کنیم که بتوانیم این‌افکار روشن‌وصریح راازخلال ریزه کاریها وپیچیدگیهای آثار اودریابیم.

بی‌شك در وجودهدایت نوعی«لذت از مرارت»یا «لذت اندوه‌زده» وجود دارد همچنین باید مزاج‌عصبی اورا بحساب‌آورد که‌درهمان‌سالهای جوانی برای نخستین باروادارش ساخت که دست بخود کشی بزند. اما تنها همین‌نکته برای تحلیل آثارهدایت واستقبالی که‌ازاوشده ومی‌شود کافی نیست. برای این‌نومیدی که دربوف‌کور بصورتهای مختلف، نامحسوس، مشخص، شامل برهمه‌چیز ویابرتر ازحدود زمان‌ومکان وجوددارد، آیا بهتر نیست که ریشه‌ای‌درمیان‌سرخوردگی‌های‌عادی زندگی‌پیدا کنیم؟ظاهراً پاره ای‌قطعات وبرخی از گفته‌هائی که‌از زبان قهرمانان داستان او بیان می‌شود، مارا بچنین‌کاوشی برمی‌انگیزد.

در اینجا این‌سؤال پیش‌می‌آید که‌آیا این نویسنده که‌خودرا تنها می‌شمارد ومی‌خواهد تنها باشد، درعین حال بیان کنندهٔ رنجهای جوانان روشنفکر نسل‌خود نیست؟ آیا بهمین‌سبب است که اثری نظیر«بوف کور» که‌ظاهراً بصورت‌خصوصی وخیالی‌تمام می‌شود، دارای‌معنای‌پرارزشی‌است که از شخص نویسنده بسیار فراتر می‌رود؟ جواب دادن باین سؤالات در چند کلمه کارآسانی نیست. اما مطرح کردن‌آنها ارزش دارد، زیرا بعقیدهٔ من‌این سؤالات‌از نظر شناختن«هدایت»وپی بردن به‌اهمیت‌وتأثیراودر پیشرفت ادبی ایران امروز بی‌ارزش‌نیست.

اما«بوف‌کور» فاصلهٔ خاصی باسایرآثار هدایت‌دارد. اگر هدایت اینهمه مورد استقبال هم میهنانش قرار‌گرفته بسبب‌نوشتن آثاری است که اندوه‌و نومیدی کمتری‌درآنها بچشم‌می خورد، زیرااو‌تنها به‌بیان‌اضطرابات افراد نسل‌خویش اکتفا نکرده، بلکه در بسیاری از عواطف عمیق آنان نیز شرکت داشته وآثارش را ازحالات مختلف زندگی آنان‌انباشته‌است.

عشق بسرزمین ومردم ایران یکی از مضامین پایدار آثار هدایت است . وهمین عشق است که پیوسته الهام بخش هدایت درکاوش آثار ایران باستان وادبیات قدیم اوستائی بوده واورا به فلکر وعرف عادات گذشتگان پای بند ساخته است . صادق اغلب پیروزیهای ایران باستان رابحسرت یادمی کند ،دو نمایشنامه وچند داستان خودرا بقیافه‌های باستانی اختصاص داده وبه نیروی تخیل خویش تغییراتی درآنها داده است . تصادفی نیست که اوحوادثـی را انتخاب می کند که مقاوت ایرانیان را در برابر مهاجمان عرب و مغول نشان می‌دهدوشهزادگان وبزرگانی نظیر «پروین دختر ساسانی» و«مازیار» امیر طبرستان و«یحیی» وزیر برمکی هارون الرشید یادهگانان ساده‌ای نظیر قهرمانان «سایهٔ مغول» درداستانهایش دیده‌می شوند . حتی در «بوف کور» هم گلدان راغه‌ای بارنگهای بسیار جالب که درکوچه هـای شهر «ری» پیدا می‌شود ، مانند پیام آشنائی است که‌از اعماق تاریخ ملی ایران بگوش می‌رسد . همچنین‌درتشریح زندگی‌امروزی، این‌عشق‌بایران به بهترین‌وجهی بیان می‌شود ، زیرا قدرت مشاهدهٔ عجیب نویسنده دراین‌مورد بیارىش می- شتابد . هدایت‌درداستانهای‌مختلف‌خویش،خواننده‌را درگوشه‌وکنار کشور ایران ، در دهات مازندران، درکوچه‌های‌شیراز ، دربازار همدان‌وتهران‌و همچنین‌در میان زوار قزوینی که درکاروانی روی شتران نشسته اند و برای آمرزش گناهان خود بکربلا می روند . گردش می‌دهد . صحنه ها بسیار متنوع‌وگوناگون است‌یکی‌ازاین‌صحنه‌هاکاروانسرائی است درراه‌مشهد که هنگام زمستان مسافرانش‌از بیم‌سرمادرحجره های بی‌درو پیکر برهم‌افتاده‌اند ودرهمان‌حال گاریچی‌هادرون گاری خوابیده‌اند وسبیلهای بلندشان‌ازسرما یخ زده . دیگری«چایخانه»ای‌است‌در کوهستان درمیان سکوت بعدازظهر تابستان ، دورهگذر درسایهٔ درخت توتی‌سر گرم صحبت‌می‌شوند . ویاصحنهٔ زیبائی از انگور چینی که‌باترانه های عامیانه آمیخته است یاوصف گردش نوروزی ، درزیر نوازش نخستین‌نسیم‌بهاری‌ودرمیان دهقانان کرج است که جامه‌های نودوخته بتن‌دارند .

وگاهی‌نیز نیروی‌تخیل نویسنده اقلیمی‌افسانه‌ای‌پدیدمی‌آورد . محل وقوع یکی‌از داستانها درحوالی «دماوند» ودریکی‌از اعصار ماقبل تاریخ مقارن دورانی‌است که‌میمونهاهنوز کاملا بصورت‌انسان‌در نیامده اندودیگری، هم در همان نقاط درشهر تازه درآمدی متعلق به‌چهارهزارسال‌پس‌از میلاد است ، صحنهٔ داستان«آفرینگان»درمیـان ارواحی‌قرار دارد که بنا بررسوم آئین‌زرتشت اجسادشان‌را در «استودان»هائی‌می گذاشتند که نظیرشان‌هنوز

هم در حوالی «ری» نزدیك تهران وجود دارد .

قهرمانان داستانهای او نیز تنوع اعجاب آوری دارند . هدایت آنها را ازمیان همهٔ طبقات جامعه، از ثروتمندان و بی‌چیزان گرفته تا شهریان و روستائیان انتخاب می کند . در همهٔ خانواده‌ها راه می یابد و رخنه می کند . در خانهٔ اشراف متجددی که درمجلس رقص شبانهٔ یکی از کلوبهای مجلل تهران بهمدیگر وعدهٔ دیدار می‌دهند ، در «اندرون» یك خانوادهٔ بازاری که زندگی قدیمی دارند، یادر کلبه روستائی بیچاره‌ای که تنها یك اطاق دارد و برای جدا کردن قسمتی از قسمت دیگر آن باید گلیم کهنه‌ای درمیان بیاویزد. گروه مردم در داستانهای او فراوانند. روستائیان در **زنی که شوهرش را گم کرد** ، داش مشدی‌ها و لوطیان در **داش آکل** ، دکانداران و دوره گردان تقریباً درهمه جا ، و گاهی نیز ملایان و روحانیان کوچك . کارگران ، که عدهٔ آنها ازسی سال باینطرف در ایران بسیار زیاد شده است ، در داستان «**فردا**»، آخرین داستانی که هدایت چاپ کرد ، ظاهر می‌شوند . گاهی قهرمانانش اشخاص پولدار و حتی بسیار توانگری هستند . **حاجی آقا** ، طولانی‌ترین داستانهای هدایت ، کاسبان- توانگر بازار را توصیف میکند؛ جائیکه اشخاصی باسر و وضع محقر، معاملات بزرگی انجام می‌دهند . اما اغلب قهرمانان او از میان طبقات متوسط انتخاب شده اند . **شبهای ورامین**، یکی از بهترین داستانهای او، زندگی راحت یکی ازخانواده‌های ملاك متوسط اطراف تهران را نشان می‌دهد. که در ملك شان زندگی می کنند وخودشان به کشت و زرع می پردازند . در **بن بست** ، یکی دیگر ازداستانهای خوب او ، کارمندی در شهرستان است که زندگی یکنواخت او درمیان اداره و منقل تریاکش می گذرد . **مردی که نفسش را کشت** یك معلم محترم ادبیات ایرانی است که ریزه‌خوار خوان قدما است و می کوشد که از راه زهد و ریاضت به وارستگی کامل صوفی واقعی برسد .

زنان در آثار هدایت جای مهمی دارند و بخصوص دراین میان باید زنان جسور و پرحرف را ذکر کرد . نه اینکه در ایران مانند کشورهای دیگر دختران جوان محجوب وزنان ملایم و متین وجود ندارند، بلکه چنین زنانی درداستانهای نویسنده کمیابند ، دورادور چهرهٔ «لاله» دختری بی‌پدر ومادر بچشم می‌خورد ولحظه‌ای عشق «زرینکلاه» به خرکچی زیبای دهاتی ویاخیالات ناگهانی ربابه، دختر کی که از پدر خشن خویش بدرفتاری دیده است خواننده را مجذوب می سازد . هدایت پیوسته زنان عاقله حراف و حاضرجواب را ، پیر یا جوان، ترجیح می‌دهد . ولی این ترجیح تنها جنبهٔ ادبی دارد . کاملترین نمونهٔ این قهرمان فراموش نشدنی او ، **علویه خانم** است که به امامزاده ها می‌رود و پشت سرخود خانوادهٔ مضحکی را می کشد و زیرکانه با اغوای مقدسان مانند

مومنه ای زندگی می کند و نقل مشاجرات او بازنان دیگر نشانهٔ کمال ذوق نویسنده است که همیشه وارد زندگانی خصوصی می‌شویم. هدایت مهارت زیادی دارد که ضمن چندصفحه زندگی پرجوش وخروش **اندرون** را با همهٔ اعمال، همهٔ غمها و همهٔ خشونتش مجسم سازد: مانند مشاجرهٔ دو زن در **مرده خورها** که برسر میراث شوهر مشترکشان باهمدیگر درجنگند، تا- وقتیکه آن مرحوم، که نمرده است، در برابرشان ظاهر می شود. همچنین اندرون **حاجی آقا**، این پیرمرد هشتادساله که بازنان متعددی ازدواج کرده است و روزیکه شباهت آخرین فرزندخودرا باخویشاوند جوانی که اغلب بخانه اش رفت‌وآمد دارد در می یابد، علاقه‌ای را که باودارداز دست می‌دهد. اما گاهی کمدی به تراژدی بدل می‌شود، مانند عاقبت غم انگیز **آبجی خانم** زن از نظر افتاده وناساز گارومحروم از عشق، که پیوسته بخواهر کوچك وجوان خویش حسد می‌ورزد ودر روز ازدواج اوخود کشی می کند. چندبارهم در مراسم ازدواج قدیمی شرکت می کنیم، یادرصحنهٔ جادوگری وخانهٔ جادوگران که هنوز زنها مشتریشان هستند.

همهٔ این اشخاص راهدایت باچندوصف روشن ویاچند گفتگو می آفریند. می‌تواند تصویر سریعی از آنها تهیه کندو آنانرا بالباسها ومحیطشان نشان دهد واغلب روح آنانراهم کشف می کندووادارشان می‌سازد که بزبان خودشان از رنجها، شادیها، امیدها وسرخوردگیهایشان حرف بزنندوفلسفهٔ زندگی- شانرا بیان کنند.

ماجرائی که برایشان آماده‌می کند اغلب غم‌انگیزاست. اغلب داستان های او بامرگی پایان می‌یابدو کمتر داستانی است که چنین پایانی نداشته باشد. یکی با عشقی بی فرجام می‌میرد ویا مانند «داش آکل» که‌عشق‌خود را بی‌فرجام می انگارد؛ دیگری‌از ایمانی که‌ناگهان سر خورده است، و وسومی قربانی وراثت مشئومی می‌شود. کار گرحروفچینی داستان **فردا** در اعتصابی کشته شده است.

حتی اگـر داستان پایـان خونینی نیز نداشته باشد، هدایت باعلاقهٔ مخصوصی بسراغ کسانی می‌رود که طبیعت، سرنوشت‌ویا اجتماع باآنان بی- مهری کرده است. اومی تواند باتشریح‌درست‌وبی‌پیرایه‌ای همه بدبختی‌های آنان وحتی آنچه‌را که‌خودشان‌هم‌از آن آگاهی درستی ندارند نشان‌دهد «زنی که‌شوهرش‌راگم کرد» دختر بیچاره‌ای‌است که‌درسراسر عمرش هیچ‌شادی دیگری بجز عشق شوهرش ندیده است، اما شوهر و دیگران نیزترکش گفته اند، اونیز بنوبهٔ‌خود کودکش‌رارهامی کند واز فلاکت اخلاقی‌تازه‌ای که‌بسراغش آمده است بی‌خبراست. ازخلال بیان خونسردانه‌ای که گاهـی

«موپاسان» را بیاد می‌آوردمی توان ترحم وخشم و نفرت نویسنده راتشخیص داد. در **گرداب** تصویر پسر بچه ای که پیراهن ژنده ای بتن دارد وزیر برف می‌لرزد ودر یکی از کوچه های تهران در کنج خانه‌ای نشسته است درد آورو جانگزا است. اما آنچه ازخلال همه‌اینها بچشم می‌خورد نوعی استهزاء تلخ است که نویسندهٔ بدبین بوسیلهٔ آن در برابر قساوت سرنوشت که اغلب رفتار خشونت آمیزی دارد، خویشتن‌را اقناع می کند. بحدی که گاهی انسان در اثنای خواندن این‌داستانها آرزو می کند که کمی بیشترشور وحرارت‌انسانی در آنها باشدواحساس می کند که نوعی سرخوردگی نویسنده‌را ازابراز عطوفت بازداشته واحساس بیهودگی نسبت به همه‌چیز، مانع این‌شده است که محبت عمیق‌تری به قهرمانانش داشته باشد. مگر بهقهرمانان بدبین و آگاهی که شبیه خود او هستند.

اما پاره‌ای ازداستانهای او کاملا ازداستانهای دیگرش متمایزند. اینهاداستانهائی هستند که لحن‌هزل آمیزدارند. هدایت در نقل انحرافات وجنبه‌های‌مضحك مهارت دارد. تصاویرراااستادانه بصورت کاریکاتوری درمی آورد وساده ترین تحلیل‌ها را بصورتی انجام‌می‌دهد که درعین دقیق بودن، خنده آور است. هزل او گاهی خفیف‌است و به تعریف شوخی آمیز حوادث روزمرهٔ زندگی منتهی می‌شود که‌قهرمانانش با کمی شیطنت بصورت اشخاص جالب یا مسخره ای انتخاب شده اند در **علویه خانم** جمعی از مردمان نیك به‌زیارت مشهدمی‌روند. زهد وتقدس آنان نه مانع‌جسارت‌ها ومشاجرات و دسیسه بازیهاشان است‌ونه‌بدگوئی ها واعتقادات باطل‌شان. «علویه‌خانم» درعین‌حال که‌تحلیل وتصویر بسیار جالبی‌است، داستان هجوآمیزاشخاص مشکوکی‌است که در همهٔ مراکز بزرك مذهبی، چه در اروپا چه درایران، یافت می‌شوند و به‌لطایف الحیل‌ازاعتقاد پاك مؤمنان سوءاستفاده‌می کنند، در **دون‌ژوان کرج** بهترین عبارات آنهائی‌است که نسل‌جوان کم و بیش بیکار و گمراهی را نشان می‌دهد که بتقلید از قهرمانان رومانهاو فیلمهای کم ارزش خارجی‌می‌خواهد متجدد جلوه کند. این‌داستان، داستان‌ریشخند آمیز«دون‌ژوان» کوچکی‌است که‌فیس‌وافاده‌می کند وپرت وپلابهم می بافد تازن جوانی را که‌اوهم مانندخودش ساختگی و کوته نظراست بخود جلب کند.

گاهی این‌هزل خفیف وشوخ در عین‌حال آموزنده است. درداستان شیرین **حاجی مراد** موضوعی که‌از پنجاه‌سال باینطرف در ادبیات‌ایران رسم شده است، یعنی انتقاد از حجاب زن دیده‌می‌شود. «حاجی‌مراد» یکی

ازدکانداران خوب بازار همدان است که اگر زنش برای او ناراحتی ایجاد نمی کرد صددرصد خوشبخت بود. روزی تصور می کند که اورا زیر چادر د کوچه دیده است ودر نتیجه بشدت تنبیهش می کند، بدبختانه زن دیگری را بجای زن خود عوضی گرفته است واین حادثه دلتنگی زیادی برای قهرمان ما ایجاد می کند.

گاهی هم هزل شدیدتر وانتقاد تلخ تر وعمیق تر است. وآن هنگامی است که نویسنده دیگر به «انحرافات» کاری ندارد بلکه بسراغ «ننگ»ها رفته است. هدایت که درزیر ظواهر سرد دارای حساسیت شدیدی است و پیوسته جویای پاکی نایابی است، از پستی روح، خودخواهی، حسابگریهای زشت، سود جوئی‌ها، جاه‌طلبی‌های دسیسه آمیز و بالاتر ازهمه از ریاکاری وحشت دارد. باچیره دستی نقاب ازروی ننگ برمی‌دارد وآنرا مضحك و نفرت آور جلوه می‌دهد. در این مواقع ریشخند او بصورت کمدی شدیدی درمی آید که اغلب به لودگی نزدیك می‌شود، بی آنکه تغییری در مشخصات واقعی قهرمانان بدهد. بی‌شك غنی‌ترین اثراوازاین نظر **حاجی آقا** است که در آن هدایت همهٔ صفاتی راکه‌دردنیا مورد نفرتش‌است‌درو‌جود شخص‌واحدی گردآورده است. چهرهٔ این پیرمرد مشئوم هرگز ازخاطر خواننده بیرون نمی‌رود، مردی که زمانی دکاندار کوچکی بوده‌واکنون میلیونها ثروت فراهم آورده است وهرچیزی را معامله می کند، حتی خون انسان را، هم ظالم است وهم عوام‌فریب ودرعین‌حال بدرجهٔ «هارپاگون» خسیس است. شهوتران، نازك‌نارنجی و ترسو است اما بازنان وخدمتکارانش ستمگر است، وبالاتر ازهمه اینکه بی اندازه ریاکار است. در این داستان، حادثه و سرگذشت بسیار کم است. بیش از اینکه حکایتی باشد یکرشته گفتگوهای دو نفری پیاپی است که در اثنای آنها رفته‌رفته مشخصات وروحیات وکارهای شخص اصلی داستان روشن می‌شود. حاجی آقا که بدلیل راحتی یاصرفه‌جوئی درهشتی خانه‌اش می‌نشیند، ملاقاتهای بیشماری بامردم‌می کند و پیوسته مواظب رفت و آمد «اندرون» است. این‌ملاقاتها برای ماصحنه‌هائی راایجاد کرده‌است که رنك هجائی آنها گاهی خفیف است وگاهی برعکس بسیار تند ومتهورانه، اما پیوسته لحن شوخی در آن باقیست. وعملا اغلب صحنه های حاجی آقا کاملا جنبهٔ نمایشی دارد و به کمدی آداب‌واخلاق نزدیك‌می‌شود.

برای رسیدن به‌نتیجه‌ای در بارهٔ آثار صادق هدایت، باید در بارهٔ زبان وسبك اوهم سخنی گفته شود. آنچه‌درسبك نویسندگی هدایت‌مشخص است بخصوص استعمال صحیح اشکال‌زبان عامیانه است.

هدایت درزبان فارسی اطلاعات‌وسیعی‌داشت . ادبیات قدیم‌ایران را خوب می‌شناخت ومی‌دانست که‌چگونه ازقالبهای معانی‌وبیان رایج درمیان نویسندگان قدیم بهره‌مند شود : اما می‌دانست که‌این‌قالبها برای‌آثاری که تصمیم به‌نوشتن آنهادارد مناسب نیست ، زبان‌ادبی فقط بااستفاده از منابع گفتگوی‌عامیانه غنی می شود ، و نویسندگان بزرگ قدیم نیز بموقع خود همین کار را کرده اند . در بعضی از فانتزی های **وغ وغ ساهاب** و **ولنگاری** مقلدان ناپختهٔ‌سبك‌قدمارا ضمن‌قضیه (غزیه) های‌مضحك وهجوآمیز و باجملات عربی مغلوط وآشفته‌ای‌بشدت مسخره کرده است .

باوجود این‌هدایت بانی‌سبك تازه‌ای‌نیست . از اواخر قرن گذشته نویسندگان دیگری پیش از او زبان عامیانه راواارد نوشته‌های خود کرده بودند . ودر این‌میان کافیست که از «چرندوپرند» **دهخدا** وداستانهای **جمالزاده** نام ببریم . امامی‌توان گفت که‌هیچ نویسنده ای پیش از او نتوانسته بود با چنین‌وضع طبیعی وساده‌ای هروقت که بخواهد لحن‌راتغییر دهد.

هدایت بسهولت می تواند قسمتهای‌وصفی داستانرا باگفتگوها پیوند دهد . وقتیکه نویسنده‌اززبان‌خودش‌سخن‌می گوید، سبکی‌ساده ، محکم و بی تکلف‌دارد . هم‌ازفضل‌فروشی‌و کهنه پردازی وهم‌از گردآوری‌واستعمال لغات عامیانهٔ ناآشناوپرسروصدا برای‌جلب‌توجه خواننده ، گریزان است . جملات خودرا دستکاری‌نمی کند ، بلکه بسهولت وروانی‌می نویسد(ویاچنین بنظر میرسد)وآنچه‌را که بخواهدمی گوید .

اما بخصوص درقسمت گفتگو ها است که استادی‌اوجلوه‌می کند . در اینجااست که از گنجینهٔ لغات بسیار فراوانی استفاده‌می کندو با مهارت هنرمندانه‌ای هریك ازقهرمانانش را بزبانی که شایستهٔ اوست بگفتگو وامی‌دارد گفتگوهائی که‌درداستان‌های اوهست‌چنان‌زنده‌و طبیعی است که گوئی آنهارا عیناً هنگام‌وقوع حادثه یادداشت کرده اند .

هدایت قسمت مهمی ازاین‌توفیق‌خودرا مرهون‌عبارات‌عامیانه‌واقوال وضرب المثل‌هائی‌است که گاهی بوفوروحیرت‌آوری درآثارش دیده می‌شود. هدایت بزبان‌عامیانه نیزمانند فلکلر علاقه داشت و گنجینهٔ لغات وعباراتش رادرهمه‌جا،از کوچه‌های‌تهران گرفته‌تادوردست‌ترین‌شهرستانهاغنی‌می کرد. (وحاصلی که ازاین‌راه برداشته‌است چنان‌فراوان است که گاهی‌حتی خوانندهٔ تحصیلکردهٔ ایرانی هم درمقابل بدوبیراه‌هائی که«علویه‌خانم» نثار رقیبش می کند متحیرمی‌ماند). اما هدایت به گفتگوهاهم رنك ولطفی‌می بخشد که مترجمان را ازترجمهٔ آنهاعاجز می‌سازد . زیراازخلال این‌استعارات‌وضرب-

المثل ها هوش ملت ایران و فلسفهٔ ساده‌لوحانه و در عین حال زیرکانه‌اش که آثار هدایت از آن آکنده است می‌درخشد.

اکنون وقت آن رسیده است که از گفته‌هایمان نتیجه گیری کنیم. آیا هدایت پیروزی خود را مدیون چیست؟ اهمیت عظیم آثار او در ادبیات معاصر ایران زائیدهٔ چیست؟

نخست باید صفات و مشخصات مخصوص نویسنده را ذکر کرد: کنجکاوی دامنه‌داری در بارهٔ مردم و اشیاء، قدرت مشاهده، مخیلهٔ مستعد و حتی آماده برای تخیلات عجیب، مطالعات وسیع فارسی و اروپائی، حساسیت دقیق هنری، استعداد عظیمی در پرداختن داستانها و تسلط کامل بر زبان. مجموع این چیزها کافیست که مشخصات استثنائی و جالبی به آثار او ببخشد.

از سوی دیگر این نویسنده توانسته است در مسیر تاریخ پیش برود. از پنجاه سال باینطرف ادبیات ایران، مانند جامعهٔ ایرانی، در مرحلهٔ تحولی بسر می‌برد. میراث افتخارآمیز گذشته، با تأثیرات خارجی غنی‌تر می‌شود. از میان جوش و خروش افکار جدید، اشکال تازه‌ای ظهور می‌کند. نوع ادبی «داستان کوتاه» کمی پیش از هدایت بمیان آمده بود و هدایت آن را قالب مناسبی برای استعداد خویش یافت. آئینه‌هائی از آن ساخت و چهره‌های گوناگون مردم کشور خود را در آن منعکس کرد.

ما در اینجا به آن چیزی اشاره می کنیم که شاید بیش از هر چیز دیگری وجههٔ ملی هدایت را نشان می‌دهد. مقصودم جنبهٔ ملی آثار او است. مطالعه و تشریح زندگی روزانهٔ مردم ایران، بعنوان موضوع کار هنری در ادبیات ایران کاملا تازگی دارد. هدایت یکی از نخستین کسانی است که یکی از قالبهای هنری را در خدمت این طرح و تصویر گذاشت. او با استعدادی کمیاب در محیطهای آشنا، جمعی از قهرمانان بسیار متنوع آفرید که در عین حال با رفتار و گفتار و هزاران نکات جزئی دیگرشان عمیقاً ایرانی هستند حتی عجیب ترین، آنها نیز هزار ریشه در زمین ایران دارد. ایران امروز نیز در این آثار، هر-چند که ممکن است کاملا وصف نشده باشد یا باید غیر عادی تصویر شود، اما در هر حال حضورش انکار ناپذیر است.

نمی دانم که باید احساس شخصی و دردناکی را هم در اینجا بگویم؟ چنین بنظرم می‌رسد که برغم همه‌چیز در این آثار متنوع و غنی چیز ناتمامی وجود دارد، این آثار ناتمام مانده‌است اما نه بر اثر مرگ زودرس نویسندهٔ آن، بلکه در نتیجهٔ سرخوردگی و دلسردی که هرگز او را ترک نگفت. اغلب، خواننده‌ای که یکی از داستانهای هدایت را تمام می کند، دچار این احساس می‌شود که داستان زودتر از موقع تمام شده‌است و باید چیزی در آن می بود که اکنون نیست. نمی-

دانم من دچاروهم شده امویاهمانطور که‌خود صادق هدایت در بارهٔ کافکا گفته ،«دراین آثار ناتمام‌اوجان کلام گفته نشده‌است!»* آیاواقعاً آن نومیدی بیمارانه‌ای که بردوش اوفشار می آورد ، توانسته است او را از بکار بستن همه استعداد خود باز دارد . من‌قضاوت دراین باره را بعهدهٔ آنان که واردترند می گذارم .

این آثار ، همین گونه که‌هست ،چیز پرارزشی‌است که باید بوسیلهٔ مترجمان زبردستی به فرانسویان معرفی شود . درایران نیز باعشق و علاقه خوانده شودوحتی باعلاقه در باره اش بحث وتحلیل‌شود؛ وابستگی عمیق‌این آثار به‌سرزمینی که‌در آن آفریده‌شده‌است‌چنین‌حقی‌رابآن‌می‌دهد . این‌آثار سرمشق دسته ای از نویسندگان جوان‌است که چون‌هدایت علاقهٔ آتشینی به - میهن‌شان دارند وماننداو اضطرابهاوامیدهاشان رابیان‌می کنند - رومان‌و داستان‌ایرانی‌درمرحلهٔ‌رشدخویش است‌،موضوعات‌وسیع تری‌می یابدوصدایش رساتر می‌شود وهیچ‌شکی‌ندارم که نوید شکفتگی تابناکی را می دهد . پیشگامی در این‌راه ازآن صادق هدایت‌خواهد بود وشایدآیندگان‌روزی تعجب خواهند کرد از اینکه کسیکه چنین بذر پرحاصلی افشانده ، خودرا تنها و نفرین شده می‌انگاشته است .

ترجمهٔ رضا سید حسینی

* «ازپیام کافکا»صفحه ۴۸ «گروه محکومین» چاپ تهران۱۳۲۷ .



پدر هنر

در فروردین ۱۳۳۰ خبر درگذشت استادمسلم ادب، شادروان صادق هدایت، درجرایدمنتشر شد. من که ازسالیانی پیش برآستان آن قبلهٔ اهل‌دل سر ارادت نهاده بودم ، از این‌خبر جانسوز مانند درختی که درراه صاعقه قرار گیرد سوختم ورثاء زیر را که در استقبال از یکی از اشعار مسعودسعد سلمان میباشد بپرداختم :

ای بی‌خبر ازجهان سفرکرده / و آنگاه بملك جان مقر کرده

در عالم پاك مستقر گشته / وز عالم خاك هم گذر کرده

ای مهر فروغ بخش درخاور / آهنك دیار باختر کرده

از هستی خویش در تعب بوده / زی کشور نیستی سفر کرده

ای شمع هدایتا ببین مرگت / درمحفل ها چه‌شوروشر کرده

بس آه ز سینه ها بر آورده / بس‌چهره زاشك دیده تر کرده

استاد سخنوران‌ملك* جان را / در بدرقه تو رهسپر کرده

آمد بشتاب در پیت اما / دل‌خون شده ودو تاکمر کرده

افسوس نماندی اینقدر بینی / نخلی که نشانده ای ثمر کرده

بسیار جوان آهنین چنگت / «چون‌رایت‌فتح‌پیش‌بر کرده»*

* * *

---

*ـ اشاره بدرگذشت بهار پس‌ازهدایت واظهار تأسفی که وی درمرك هدایت کرده بود .

*ـ قصیدهٔ مسعود بیت اول آن‌چنین‌است : ای‌رایت‌فتح‌پیش‌بر کرده

پاریس ، در از کفن یکی جامه — آن نو گل پارسی ببر کرده
خود دیر نپاید آدمی از چه — این عمر قصیر مختصر کرده
بر تربت او هنر پریشانحال — فریاد برای ای پدر کرده
شایسته بود هنر بمرگ او — فریاد وخروش و نالهسر کرده
زیرا پدر هنر بحق او بود — حق پسری ادا هنر کرده



نی نی که نمرده و نخواهد مرد — پر باغ ادب ز برك و بر کرده
چون میرد آنکه بوف کور او — ایران بهنر همی سمر کرده
بس درج کتابخانه ها بینی — کز خامهخود پراز درر کرده
خشکیده نهال نثر را از نو — از مغز نوینش بارور کرده
جز راست نرفته راه اگر رفته — جز خوب نکرده کاراگر کرده
کوتاهسخن هر آنچهصادق داشت — اینك همهرا به پشت سر کرده
بربسته نظر زبود و نابوده — جا در بر پاك دادگر کرده

محمد حسین جلیلی کرمانشاهی



بیاد هدایت

به نسبت پیشرفت روان پزشکی ، ادبیات‌وهنر نیز درانظار ریشه‌دار وپرمایه جلوه میکند . نسل معاصر ادیب هنرمندراطوردیگرمی شناسد واز آثارشان بکیفیت زندگی وطرز تفکرشان پی میبرد . روان شناسی تحلیلی درادبیات وهنر حالات درونی وفراست و بینش‌وشدت هیجان‌واحساس‌لطیفی راجستجو میکند که خالق اصلی هنرهای زیبا ومحرك تجلیات روح وذوق بشری است .

درمانهای روان پزشکی وروش تحلیلی‌آن ، امروز تاحدودی روی تخیل تکیه می کند . وسعت تخیل‌هنرمندان بقدری نامحدوداست که‌اشخاص عادی تصور آنرا هم نمیتوانند بکنند . معمولا تاعدم تعادل فکری وشدت هیجان التهابات روحی درمیان نباشدقوه تخیل‌اوج نمیگیرد . آنان که‌حدود معقولات ومحسوسات راشکسته اندمی‌توانند‌درفضای‌نامحدود تخیل آزادانه پرواز نمایند .

غالباً اشخاص بیمار یك نوع التهاب حادی‌دارند که جنبهٔ ضعیف آنرا هذیان وعالیترین مدارج آن را جذبه باید دانست . دراین مرحله است که هنرمند قدرت تخیل وابتکار خود را بصورت آثاری زنده‌ودلپذیر وحساس نشان میدهد .

نخستین شرط موفقیت هنرمند رهائی ازمحدودیت وگذشتن ازقید و بندهائی است که مانع رشد نبوغ است . هنرمند درمورد یك موضوع معین وارتباط‌آن بامحیط مجاورولوازم کارش‌تصمیم میگیرد . هرقدرشهپر‌تخیل وتفکرش اوج میگیرد ، هدف عالی تری برای نیل بکمال‌مطلوب منظور میدارد واحساساتش‌قوی‌تر میشودوازحقایق کلی وتمایلات عمومی‌قدم‌فراتر می گذارد .

هیچکس نمی‌تواند خورشیدو کیفیت نورآنرا بخوبی‌نقاش درك کند. اوست که می‌تواند سایه ــ روشنهــا ولرزشها وتناسب‌رنگهارامجسم‌نماید وروابط نوروسایه وتأثرات وحالات مخصوص وهم‌آهنگی مظاهر خلقت و

صحنه پردازیهای لازم راجلوه گرسازد .

هنرمندواقعی میخواهدآشفتگیهاواحساسات درونی وواکنشهای پنهانی را باروش زنده ورسا مجسم سازد ودیگران را نیز زیر نفوذتأثرات وعواطف خویش قراردهد . هنر وادبیات از نظر زیبائی شناسی درهریك ازادوارداراي احکام ودستور های اخلاقی واجتماعی متفاوت ومتضاد بوده است . هنر در تاریخ تکامل جامعه هاآرزوها و نظرات زندگی وتفکر افــراد رامنعکس می سازد .

پیروان مکتب رومانتیسم هم باوجود اینکه زیاد پای بند قیود مادی نیستند وپیوسته در ماوراء حقایق اجتماعی ومافوق امورعادی پروازمیکنند درعین حال مدعی هستند که سرایندهٔ افکار و آمال عالی بشری میباشند و آثارشان نموداری ازامید وآرزوی مردم است .

آنهائی که نظریهٔ «هنر برای هنر» را ردمیکنندمیگویند: «منبع اصلی هرگونه تفکر وتخیل ، عـوامل حیات ومحیط واجتماع است وحس زیبائی شناسی نیز ازز ندگی مایه میگیرد .

ازطرفی نظریهٔ انعکاس راسوسیالیستهای افراطی چنین بیان میکنند: که هنرمند بایدآرزو وآمال طبقهٔ خود را درآثارش منعکس کند» برای مردم وجامعه آموزنده باشد ، وبهمین جهت مایلند که هنرمندمنحصراً درچاردیوار هدفهای مخصوص طبقه خویش محصور بماند .

پیشتازان نوپرداز برآنند که هنرمند باید درآثارش نکات اساسی و اصول مسلم زندگی رابخوبی منعکس ومجسم سازد . رئالیستها باقیافه جدی وشهامت کم نظیری این روش راپیروی کرده اند وآنطور که باید وشایـد هنر را درطریق بهبود زندگی اجتماعی بکار برده اند .

« بالزاك» و «تولستوی» درآثار پر ارزش خود بچنین مـوضوعی اشاره کرده اند .آنان که ازطبقهٔ اشراف بوده اند در نوشته های خود مجبور شده اند راهی درپیش گیرند که علیه منافع طبقه آنها بود .

صادق هدایت نیز که درخاندانی اصیل وبامکنت پرورده شده بـود روح حساس وعـواطف لطیفش نتوانسته است رنجهای اکثریت مـردم را نادیده بگیرد . وی بقدری تحت تأثیر دردهای اجتماعی قرار گرفته بود که بکلی ازخود بیخود شده هستی خویش راوقف حقیقت گوئی ومصالح عمومی ومردم دوستی کرد .

این نویسندهٔ بزرك ایرانی علاوه برنشان دادن نکات تاریك زندگی طبقاتی ، ساده نویسی و بشردوستی را بحد کمال رسانید . داستانهای وی

میدبابرار

طلیعهٔ ظهور ادبیات نو و نمونه بارزی ازسبکهای مدرن نـویسند گی و هنر مترقی است . این راد مرد وارسته دررشته تحقیق‌وتتبع نیز ممتاز بوده‌است.

میان آثار هدایت از جهت کیفیات هنری « بوف کور » پرمایه ترین ومدرن ترین‌اثرهنری بشمار می رود . متأسفانه بعضی از کوتـه نظران ، اینگونه آثار هنری را مبهم ویأس‌آور میدانند و نویسنده را فردی بدبین ومأیوس تشخیص داده‌اندوحال آنکه‌اگر کسی بمکتب های‌ادبی وسبکهای مدرن هنری اند کی آشنا باشد بخوبی میتواند از همین کتاب بعظمت روح وقدرت نویسند گی هدایت پی ببرد .

کتاب « بوف کور » یك اثر سوررآسیالیستی بسیار قوی‌است . این اثر نفیس محصول درد وشکنجه ایست که نویسنده براثراختناق‌شدید وسکوت بهت‌آور هم میهنان خویش دریکربع قرن اخیرومشاهدات‌رقت باروطاقت فرسائی که ناشی‌از مقایسهٔ آزادی نامحدود وسایر کشورهای‌مترقی بااوضاع واحوال ملت خود بوده است بروی مستولی شده است .

در اینجا باید‌معترف بود که‌شاعر ونویسنده وموسیقی دان ونقاش مردمی غیرعادی وازخود گذشته و گروهی عاشق حقیقت هستند که‌زند گـی هنریشان‌وابسته به‌تخیل آزادوذوق‌سرشاراست . هنرمنددارای روحی‌سر کش وحساس وفکری بلند پرواز است .

هنرمند برتخیل‌خویش‌مسلط است‌ومی‌تواند بسلامت‌ازسیر جهان‌اوهام واحلام بحالت عادی باز گردد .

هنرمند پس ازصعود بآسمانهای آمال وآرزو ناگهان ازاوج اوهام واحلام نزول‌میکند ودر این‌سیروتفرج‌عنان‌مرکب راهوارتفکر رادراختیار خویش دارد وبا ارمغان های سودمندوجالبی‌بجهان عادی برمیگردد .وقتی هنرمند بپاداش‌زحمات‌خویش به‌پیروزیهای‌مهمی‌دست میبابد که‌بتواندآنچه را درطبیعت انسان وجهان‌موجود است واز فرط رقت‌ولطافت قابل‌تشخیص دید مردم عادی‌نیست بانبوغ‌هنری خود دریابد، بقسمیکه ازمشاهده‌آن‌دقایق بهره‌مند گردند .

هدایت تنها نویسنده‌بزرگی‌است که باتسلط کامل به‌رموز تجدد ادبی ، آثار گرانمایه‌خویش‌را که ازاکثریت‌محروم الهام گرفته باتازه ترین‌روش نوشته است .

قهرمانان داستانهای‌این نویسنده بسیار اصیل و توانا خلق‌شده‌اند.

این نویسنده نجیب‌بااینکه خود در دامان‌خانواده‌ای اشرافی‌پرورش یافته بود بازمثل سایر نویسند گان مترقی ومبتکر دنیا تحت تأثیر زنـد گی

مردم عادی معاصر قرار گرفت .

برای درك افکار فلسفی ومعرفت به آثار پرمایه هدایت باید بایــن نکته اساسی توجه کرد که : فن نویسندگی چیست وشرایطی را که یك نویسنده باید واجد باشد کدامست ؟

نویسنده وظیفه دارد که مردم را بیدار کندوسیر تاریخ راعوض نماید. وی نه تنها خالق قهرمانان داستانهای خویش است بلکه میخواهد در جامعه نیزخلافیت داشته باشدومردم را برای آینده رضایت بخشی آماده کند .

نویسنده در درجه اول باید مردم شناس وتیز بین وبافراست باشدوسپس بنا بمقیضیات زمان وشرایط محیط نبوغ وابتکار وقدرت ابداع خویش را بکار برد .

عالی ترین مرحله نویسندگی داشتن قوه ادراك نویسنده لازم است باصطلاحات عامیانه وچگونگی ذوق وسلیقه مردم آشنائی کامل داشته باشد تاآثارش رغبت واشتیاق مردم را بمطالعه آثار مترقی برانگیزد .

نکته مهم دیگر اینکه اگر نویسنده قبلا طرح تمام داستان رادرفکر خویش نریزد وبدون نقشه قلم بدست گیرد ، علاوه بردشواری ، اثری جالب ومطلوب از کار در نمیاورد .

نویسنده برای نگارش قسمتی از داستان میتواند از نیــروی تخیــل و تجربه‌های خود استفاده نماید یعنی موضوع را قبلا طــرح کند وسپس آب و رنگش را با قوه ابداع وابتکار رونق دهد .

معمولا نویسنده اثرش را تحت تأثیر دوعامل قوی مینگارد یکی احساسات روحی خویش ودیگر اوضاع واحوال محیط اجتماعی ، اطلاعات نویسنده در مورد خلق قهرمان بایدمکفی وعمیق باشد وآفرینش بازیگر داستان بایددر حدود تجارب ومعلومات اوباشد تا از عهده اداء مطلب خوب برآید .

نویسندگان بزرك اغلب میکوشند که داستانهای خود راخیلی طبیعی بنویسندوقهرمانان خویش را بیشتر تابع تربیت محیط قراردهندو باقدرتی کامل شخصیت خودرا از شخصیت قهرمانها جدا سازند .

«موپاسان» و«چخوف» هردو ضمن آثارشان تاآخرین سرحد توانائی کوشیده اند که خصائص روحی خود را در کیفیت اخلاقی قهرمانان دخالت ندهند ومخلوق داستانهای خویش راشخصیت های ممتاز وجداگانه‌ای معرفی نمایند ولی درهمهٔ نویسندگان چنین نیست .

مثلادشتی در«فتنه» وسایرداستانهای مشابه خصایص روحی ومعلومات خود را باشخصیت قهرمانان داستان که همه زنهای بوالهوس ومنحرف اشرافی

هستند، آمیخته است وپیوسته افراد عادی وعاری ازطرز تفکـر فلسفی و معلومات عالیه را مجبور می کند که طی مکالمات روز مره وسادهٔ زندگی وارد مباحث فلسفی وادبی شوند وپی در پی از آناتول فرانس وفرانسیس بیکن و سایر نویسندگان و دانشمندان بزرگی که خود مجذوب آنـان میباشد بحث کنند.

هدایت باز بردستی ومهارتی کامل توانسته است تألمات روحی خویش ومشاهدات اجتماعی را بنحوی بسیار ساده وعادی بزبان مـردم متوسط و اکثریت محروم، بطـرز خیلی طبیعی ومعمولی بیان کند وهیچگاه ازجهت تفکیك شخصیت خویش ومردم معاصر در آثار هنرمندانه‌خود لغزش وعجزی نشان نداده است.

در پایان باید اذعان نمود، همانطور که جامعه نباید نویسنده را مزدور خویش بداند واورا مجبور کند که بطریق تصنع مطالبی را بنویسد، نویسنده نیز علاوه برتمایلات نفسانی ونگارش تفننی در پیشگاه اجتماع ومردم وظایفی دارد که باید بجای خود وبنحو احسن آزادنه انجام دهد.

نویسنده نه تنها احساسات خود را دربارهٔ زندگی اجتماعی نشان می دهد بلکه یکنوع دکورسازی وصحنه پردازی هم در آثارش پیداست. او مظاهر زندگی ومناظرطبیعی را بتناسب دید وفکر خویش تشریح میکند. وی درمخیله خود نقشهٔ داستان را طرح می کندوسپس فراز و نشیب سرگذشتها و کیفیت مختلف زندگی راتوأم بااحساسات شدیدوروانکاویهای لازم ترسیم می کند.

اخیراً بعضی ازنویسندگان جهان بنا بمیل و بمقتضای کیفیت تخیل ورموز داستان نویسی حقایق زندگی واصول مادی‌رازیرورومیکنند ودرمشاهدات عمومی وظواهر آن انحرافی ایجاد مـی نمایند وبعقیدهٔ خودشان وظیفهٔ یك هنرمند سور رئالیست را اداره‌میکنند.

«بوف کور» هدایت نمونهٔ درخشانی ازاین مکتب مدرن بشمارمیرود.

حسن بهبهانی

برای نویسنده بزرگ هدایت

دنیا بکام مردم صاحب درایت است
حق را بصاحبان درایت عنایت است
بر صفحهٔ جریدهٔ زرین روزگار
پیوسته ثبت، نام بلند هدایت است
کی صادق‌هدایت ازاین‌خطه رخت‌بست
از وی بهر کجا که‌روی صدحکایت‌است
«هرگز نمیرد آنکه‌دلش زنده‌شد به‌عشق»
آغاز عشق را ، ابدیت نهایت است
چون‌صادق‌هدایت‌هر آنکس بعشق‌زیست
آثار وی برای جهانی هدایت است

هوشنگ امیرخسروانی

بیاد او

شش‌سال پیش‌مرد ... از پوچی و بیهودگی دنیای ظاهر بدنیای باطن‌خود رانده شدو به روی دنیای‌تیرهٔ ادبیات روزنه‌ای گشود. نوری که‌از این روزنه تابیدن گرفت برای‌همیشه‌جاودان‌خواهد ماند.

زیبائی های طبیعت در برابر روح بزرك هدایت قطره ای ناچیز بود. این‌قطره‌نتوانست تشنگی اورافرو نشاند.

روح عظیم اوهنوزشاهدجنایت‌هائیست که اوارآنها گریخت. وی حتی نتوانست خودرا راضی کند که‌درخاك کوچك‌وطنش‌جای بگیرد زیرامیترسید آنگاه که وی مرد همین جنایتکاران بخاطر شهرت خویش ویرا در گوری چون چشمان‌تنك‌وقلب‌تیره‌شان‌جای‌دهندوروح بزرك اورادرعذاب‌نگهدارند. کتابهایش‌چون ستاره‌های فروزان در آسمان ادبیات وطن قدر ناشناسش درخشید ولی او گمنام در گورستان «پرلاشز» بخواب ابدی فرورفت.

م . ارغوان

برای نویسنده بزرگ صادق هدایت

بسیاری ازدوستان ادبیات نوین، بمناسبت فرارسیدن روز درگذشت بزرگترین نویسندهٔ معاصر ایران صادق هدایت ، درصدد بر آمده اند باانتشار مقالات و تشکیل مجالس یادبود عواطف واحساسات وحق شناسی خودرا نسبت به‌مقام ادبی او ابرازدارند

درشش سال پیش یعنی فروردین ۱۳۳۰ شادروان صادق هدایت در پاریس به زندگی درخشان وهنرمندانهٔ خود خاتمه داد و آنروز که در گورستان پرلاشز برای ابد آرمید شاید خود وعلاقمندان معدودواز نفوذ سحر آسای قلم او در میان نسل جوان اطلاعی عمیق نداشتند .

هدایت شعله‌ای از نبوغ آمیخته با یکدینا بشردوستی و نوع پروری در نهاد داشت وتمام آثار فنا ناپذیروشاهکارهائی را که انگشت هنرمندوفکرتند او او بوجودآورده بوداثری ازین نقطه‌حساس زندگی او بود . درتمام نوشته‌های هدایت نبوغ هنری وعواطف بشردوستی بچشم میخورد .

اواصولا ازمردان انگشت‌شماری بود که ازطبقات بالای اجتماع برخاسته مشاهده مناظر رقت بار وسراسر رنج طبقه محروم نظراورا بخود معطوف کرده‌است. وی‌مانند هر فرد شرافتمند دیگر باقلم سحرآفرین خود بیاری افراد محروم‌شتافت .

گذشته از نبوغ هنری درزندگی عادی و روزمره نیز این نابغه ادب جوانمردی کامل العیار بودتا آنجا که عده‌ئی ازشیفتگان حقیقت وعاشقان راستی ودرستی همواره پروانه‌وار گردشمع وجودش حلقه میزدندودرمشکلات کوه- آسای زندگی ازفکر بازوقریحهٔ تابناك وقلب پاك او استمدادمیطلبیدند .

امروز درقلوب نسل حاضر یعنی طبقه جوان‌وروشنفکر ، هدایت مقامی را که بایدوشاید احراز کرده وکمتر خانواده ایست که پسر ودختر جوان‌و محصلی داشته باشد و در خانه اش چند مجلد از آثار هدایت وجود نداشته باشد .

در کشور ماعلاقهٔ شدیدی که نسبت به آثار هدایت از طرف اغلب طبقات ابراز شده نظیر آن نسبت بهیچ نویسنده وهنرمندی دیده نشده است. کتابهای هدایت تاکنون چندین بار بطبع رسیده و نسخ زیاد آن در کمترین مدت در کتابفروشیها نایاب شده است و گاهی بچند برابر قیمت آنها خرید و فروش میشود. آثار هدایت را بسیاری از مردم از آنجهت دوست میدارند که آنچه را خود درك کرده از بیان آن عاجز هستند در آن می بینند.

آثار هدایت آئینه‌ای از خواسته های اکثریت مردم کشور ماست واز این نظر مردم آثار هدایت را زبان گویای ناکامیها وزشتی‌های اجتماعی شناخته‌اند.

وهرقدر دایره تعلیم وتربیت در کشورما بوسعت خود بیافزاید ارزش واقعی این هنرمند بشردوست بیشتر از پیشتر در نظرها جلوه‌میکند ونام او را درمیان هاله‌ای از افتخار قرارمیدهد.

آری، ثبت است برجریدهٔ عالم دوام او.

فرج‌اله کاویانی

صادق هدایت

پی بردن بروح وروان یك نویسنده آن نیست که دفتر زندگیش را یك بیك ورق بزنیم و گذشت ساعات حیاتش را بدانیم .

من همیشه دوست داشته‌ام‌راززندگی‌روزهای‌پی‌درپی حیات‌هنرمندان را از روی‌آثارشان بشناسم چون خواندن‌سرگذشت‌آنها بارها شده که از آسمان خیالیکه برایشان ساخته‌ام فرودشان‌آورده است .

ازهدایت هم جزیادداشتهای پراکنده‌ایکه درگوشه وکنارخوانده‌ام چیزی نمیدانم اما ورق ورق نوشته هایش‌را خوانده‌ام ومکرراز‌خودبیخود شده‌ام درپیرامون خود هیچ چیز حس نکرده‌ام جزاینکه کلمات اودردیای دیدگانم بزرك وبزرگتر میشود وحقیقت زندگی را نمایان می کند . گاهی رنجم می دهد وازززندگی مأیـوس می کند ، گاهی امیدوار وتشنه . او از واقعیت‌سخن‌میگوید ومارا باآن‌آشنامی کندچهره حقیقی‌زندگی‌راعریان‌در مقابل مانشان میدهد .

گویـا ، بخاطر همین است که میگویند کتابهایش را نخوانید چون حقیقت تلخ است .

آنها کسانی هستند که اززندگی میترسند ونمی خواهند باآن مواجه شوند عادت دارند گول بخورندوالفاظ فریبنده‌درقالب جملات خیالی‌وپوچ بخورد مادهند . چرا نمیخواهیم بفهمیم زندگی همانستکه هدایت شناخته و خود را برای پیکار باآن‌آشنا نکنیم‌وبدانیم که‌همه رنج میبرند تـابار رنج ماهـم سبکتر شود .

اواولین کسی‌بود که آنچه دردل داشت وباهمان کلماتیکه باخودسخن میگفت‌باماهم باهمان شیوه سخن‌گفته‌آنقدر ساده‌وفصیح ودرعین‌حال‌محکم که بسیار شگفت بنظر میآید فکرکنیم داستانی خیالی بیش نیست که‌قلـم توانای نویسنده‌آنرا باین‌صورت درآورده است .

وی اسرار زندگی را ازپرده‌ابهام بیرون‌آورده ، خیلی‌معمولی‌نشان

میدهد . آیا کدام یك از نوشته‌های اوچهره حقیقی زندگی نیست ؟

بوف کور ؟ زنده بگور؟ سك ولگرد؟ چرامیگویند اینهارا نباید خواند؟ نوشته‌هائیکه هر که آنهارا خوانده به نویسنده آن آفرین گفته است. درست است نباید همه کس آنرا بخواند چون نمی فهمد.

در زنده بگور، خودهدایت را میتوانیم بیابیم وی در آن بیشتر از همه جاروح خودش را نشان میدهد ، آنقدرریزه کاری ومهارت در این نوشته در ساختن افکار و احساسات است که آدم وقتی آنرا میخواند تارهای وجودش بار تعاش درمی آید. خیال می کند که دارد درمقابلش آنچه را او نوشته است انجام میدهد، باخودش را در آن حال حس میکند .

روح منزوی و تاریك یك دیوانه را بهتر از این نمیشود بیان کرد. من درهیچ اثر ، درهیچ نوشته ، وهیچ موسیقی ، اینقدر باواقعیت روبرو نشده‌ام . چرا دروغ بگویم من آنرا بهترین اثر او میدانم .

در «داود گوژ پشت» یك پرده دیگر روح تنهای خود را نشان میدهد و عجیب اینستکه درعین حال از خودش نمیگوید. باهمه نوع مردم اجتماع سروکار دارد. او تنها بخاطر خودش قلم دست نگرفته تا آتش هوس‌های سرکش خود فرو نشاند.

درصورتکها ،میگوید «آیا ممکن است دودوست ولو دودقیقه صاف و پوس کنده همهٔ احساسات وافکار خودشانرا برای هم بگویند؟» چقدر تلخی دردناکی ازدوروئی وریا دردل حساس نویسنده آن میتوان یافت .

کسیکه اینهمه میدانست زندگیش مانند دوزخ گذشت ، اگرزنده بود، اگر بمرگش کمك نمیکرد نمیتوانم بگویم چه میکرد چون باسرنوشت آشنا نیستم . میخواهم بگویم خیلی بزرك میشد امامیترسم .

دوشیزه ف . رازی



مرگ صادق هدایت

مرك « صادق‌هدایت» بدون شك ضایعهٔ بزرگی برای ادب معاصر ایران بود . مرحوم هدایت دردوران عمر کوتاه خود کوششهاو تلاشهای پر ارجی بخاطر پیشرفت ادب ایران بکار برد... حتی دراین باره رنجها کشیدو خونها خورد .

صادق هدایت بانوشتن داستانهای کوتاه خود شیوهٔ نوینی درادبیات معاصر ایران بوجود آورد که بعدها مورد تقلید بسیاری از نویسندگان واقع گردید .

نوولهای صادق هدایت چه ازنظر موضوع وچه از نظر محتوی همه انعکاسی‌ازمحیط واجتماعی‌است که‌اودرآن زندگی‌میکرد ، ازاین‌نظراست که‌نوشته های او بیش‌ازنوشته های هرفرد دیگرمورد توجه‌خاص مردم‌واقع گردید و بسرعت افکار واندیشه های او دردل خواص وعوام اثر گذاشت‌و نضج گرفت .

صادق هدایت برای داستانهای خوداز کلمات واصطلاحات بخصوصی که دربین مردم رواج داشت استفاده میکرد وآنها را درآثار خود بکار می برد .

یکی از کارهای‌پرارزشی که صادق‌صدایت درراه توسعه زبان‌فارسی انجام داد جمع آوری واژه‌های‌معمول بین‌مردم واصطلاحات عامیانه آنها بود.

باید اذعان کرد که هنر واقعی نوول نویسی رادرایران اورواج داد.

اومردم را دوست میداشت وخود را در مردم غرق می‌دید .

درنوشته هایش ازمردم الهام می گرفت وبخاطرآنها رنج وبدبختی را برخود هموار می کرد .

او معتقد بود که ادبیات بایددراختیارمردم باشدو بخاطر آنهاخلق‌شود.

او بادبیات معاصر ایران جلوه وفروغی تازه بخشید .

صادق هدایت براستی مردی پرمایه ، زحمتکش ، فاضل وبطوریکه دوستانش گفته اند پاکدل وپاکباز بود· درمدت عمر اندك‌خود تحقیقات و

مطالعات دقیق وعمیقی انجام داد وتألیفات زیاد وسودمندی بجای گذاشت.

وی نویسنده‌ای پراحساس وبادراك ومبتكر وبانبوغ بود ــ قدرت ابتكار ووسعت اطلاع اورا درکمتر نویسنده‌ای میتوان پیدا کرد.

او درزبان پهلوی و«فولکلور» ایران تتبعات پرارزش کـرد ودراینقسمت قدمهای برجسته‌ای برداشت.

کتابهای «بوف کور» و«سه قطره خون» و«علویه خانم» و«سك ولگرد» و «سایه روشن» وهمچنین «زندوهومن‌سن» و«کار نامه اردشیر پاپکان» و«گزارش گمان‌شکن» وغیره بخوبی معرف نبوغ ذاتی واستعداد هنری ووسعت اطلاع اودرزبان فارسی وپهلوی می باشد.

بحث دربارهٔ آثارصادق هدایت وخصوصیت و کیفیت آنها مجال کافی می خواهد وبااین مختصر نمی‌توان چهره حقیقی او را مجسم کرد.

همینقدر میتوان گفت که مرحوم «صادق‌هدایت» مکتب نوینی درتاریخ نثرنویسی ایران ازمشروطیت ببعد بوجودآورد وبا افکار واندیشه های تابناك خود شكوه ورونقی خاص بادبیات ایران بخشید. متأسفانه با مرك اوعصرما یکی ازتواناترین وبا استعدادترین‌وخوش ذوق‌ترین نویسندگان را ازدست داد.

ناصر معرفی



صادق

از بانو فرد رضوی

اکنون عقربه‌های زمان شش سال ما را از صادق هدایت جدا میسازد ولی ما که تا ابد اورا نخواهیم دید چقدر از او دوریم ؟

از آنروز تا امروز، شش سال میگذرد که وی در راه افتخار گام برمیدارد. زیرا برای او لازم بود که از این جهان برود، تا در میان کسانی که در زمان حیاتش اورا نمی‌شناختند، با نیروی بیشتری زندگی را از سر گیرد.

چه نیشخندی، مردن برای دوباره زیستن. من نمی‌خواهم در این بی‌عدالتی بشری که شهرت را پس از مرك نصیب نابغه هامیکند، پافشاری کنم، اغلب برای مردم باید مرگی در کار باشد تا به اثری علاقمند گردند وروح کسی را که در میان اینهمه زندگان دیگر نادیده میگذشت، بکاوند همینکه مهر بر-عظمت روا دید دنیای دیگر زده شد، پردهٔ توجه وعلاقه دریده می‌شود. برای برخی این تجلی زود و برای برخی دیگر دیر عملی میگردد. برای صادق هدایت این تجلی بیشتر به یك معجزه شبیه بود.

اکنون آثارش در برابر ماست، و هزاران نسخه از آن دست به دست میگردد. هر کس می‌تواند از سبك روشن او، منطق او، احساسات لطیف او، قسمت‌هائی که از روی مطالعه تهیه شده وخصائصی که با ظرافت کامل بسط یافته است بهره‌ای بر گیرد ولذتی ببرد. از میان عقاید وافکارش همه جا میتوان اورا دید. با دنبال کردن یکی از تارهائیکه وی برای رسیدن به پودهای همواره اصلیش، بما عرضه میکند، میتوان قیافهٔ پرهیجان اورا یافت، که آماده است قلبش را برای ما بگشاید و برای گذشتن از مراحل زندگانی ما را مددگار باشد. خاطرهٔ دوستی پرشورش نیز میتواند جهت ما کلیدی برای فهم نوشته هایش باشد.

به عللی که برای ما غیر قابل درك است، هدایت بدلخواه خویش خواست

از تنگنای مرگ در گذرد، واین موضوع شهرتی نصیبش کرد که وی هرگز در جستجوی آن نبود زیرا اومردی بود فروتن وصدیق و برای این زندگی مجهز نبود و نمیخواست برای شناساندن خویش هیچگونه اقدامی، هرچند مشروع هم باشد، بعمل آورد. به قدرومنزلت خود وقعی نمی نهاد و اساساً برای بسط شهرت خویش مهارتی نداشت.

آنچه وی بیش از همه چیز در تکاپویش بود، پژواک لایتناهای دامنه داری برای دلسوزی که داشت، درک او برای آلام دیگران، حمایت نسبت به ضعیفان و افراد حقیری بود که در اجتماع محلی ندارند و زنجیر تقدیر را، بی آنکه بتوانند و یا بدانند که چگونه از آن بگریزند، به گردن میکشند.

اصالت و نجابت ذاتی حرکات ورفتار، هیچگاه قهرمان های داستانهایش را ترک نمی گوید. خواه «سگ ولگرد» باشد که صاحب خویش و خواهشهای اورا دوست میدارد، ویا «داش آکل» لوطی بی خیال که بدون انتظار پاداش، تا آنجا که درقوه دارد خدمت ویاری میکند. در تمام آثارش این اصل «بخشش بدون چشمداشت» دیده می شود. حتی بوف کورش نیز از این قاعده مستثنی نیست.

اواز مرحلهٔ گمنامی گذشت تا مانند ستاره ای در آسمان بشریت بدرخشد. برای ارتقاء نردبان پرفراز درد را انتخاب کرد و برای بیان سخنهای خویش زبان هزارسالهٔ پارسی را برگزید که در شعر جاویدان شده بود، و براثر هماهنگی سحرآمیز کلام که دراوج کمال بود، پیشرفتی نمیکرد.

هدایت، این زبان را به واقعیات کنونی آشنا نمود و آهنگ دردی مؤثر تر که از فرهنگ توده مایه میگرفت داخل آن کرد، زبانی که برطبق شکل آزاد شده ای از عروض ساخته شده بود، ودرضمن انباشته از این حقیقت مسلم محبت به زیردستان بود.

شعر فارسی، زبان را فرو بلعیده بود ودر قلمرو بیان احساسات روزمره بدان هیچگونه امکان گسترشی نمیداد واین نقصی بس بزرگ بود.

حقایق ابدی، که تا آنزمان بیان شده بود، دیگر توانائی نداشت که با این وسیله به موضوعهای اساسی روانی نزدیک گردد.

صادق هدایت، باجهش بزرگی به نوشتن داستانهای کوتاه پرداخت، وآنها را به عنوان تحولی در ادبیات آینده تقدیم اجتماع کرد تا دیگران بتوانند با این زبان نو، احساسات سرشار از اندیشهٔ مرحلهٔ نوین فکر بشری را به رشتهٔ تحریر درآورند.

شاید، شاعران بزرگ، رب النوعهای زمان، آنرا بسیار از موسیقی و

فلسفه انباشته کرده بودند. امروز، بر اثر اهتمام هدایت، زبان عامیانه پایهٔ نوین وجنبش تازه‌ای به اندیشه، که ریشه وعصاره آن در زندگی خود مردم میباشد، داده است. بر ماست که اورا بعنوان یک راهنما محترم شمرده و بعنوان یک دوست گرامی داریم.

بعنوان راهنما، زیرا قلب وروحهای از کار افتاده را به جنب وجوش واداشت و به این تجدد نیروی محرکه ثمر بخشی داد. صادق هدایت این کمال را کدی که جلوی پیشرفت راسدمی کرد از میان برداشت. گوئی همه چیز گفته شده بود وخوب هم گفته شده بود. مگر نه اینکه حافظ عاشق پیشه، خیام بدبین، سعدی معلم سازشکار اخلاق، فردوسی حماسه‌سرا، مولوی صوفی و دیگران وجود داشته بودند. میبایستی از باختر وغنای زنده آن بمنزلهٔ پلی استفاده کرد. در نفوذ اندیشه‌های روشن کوشش نمود. برای بیان احساسات بشردوستانه ملتی که از شعر دچار خفقان شده بود و دیگر نمی توانست حتی احساسات ابتدائی خویش را نیز بیان کند، پایه‌های محکم واستواری بنا نمود.

بعنوان یکدوست گرامیش داریم، همچنانکه او می توانست دوستی بی نظر ودرعین اینکه همیشه برای خدمت به انسان حاضر بود بدست نیامدنی باشد. زیرا از تحمیل ومنت‌پذیری که اورا پابند نماید گریزان بود. هیچوقت حساب نمی‌کرد، واز تنظیم بیلان برای روابط روزانه وحشت داشت. دلش میخواست که دردوستی آزاد باشد.

دوستانش همچنانکه کودکی را دوست بدارند، اورادوست میداشتند. آنگاه بود که خودش رادردوست داشته بودن آزاد میگذاشت. مگر نه اینکه همواره دوست ضعیفان، رنجور ها، محروم از نعمت‌هاو بی نظران بود؟

سک ولگردش درحقیقت یک سک نیست، بلکه یک موجود بشری است که باوضع حیوانی ورنجورش، در تماس باواقعیات زننده وضروریات عاری از شعر وزیبائی زندگانی روزمره، حقیر و بی اعتبار گشته است. شایددرموقع نوشتن خود هدایت هم ازاین موضوع بی خبر بود زیرا علاقه بی پایانش به حیوانات، سبب شده است که به یک سک احساسات لطیف و انسانی بدهد. عکس العمل های حیوانی وشدید کسانیکه حیوان رنجور راشکنجه میدهند، توصیف اذهان کوری است که شکل متفاوت دیگر خودشانرا نمی‌شناسد، حال میخواهد شکل یک سک ویا چیز دیگری بخود گرفته باشد.

داش آکل او، لوطی بی‌خیال، آزاده وجوانمردی است که در سکوت وفروتنی، زندگی خویش رافدای عشقی نهانی میسازد. درمیان این طبقه اجتماع که‌لات، ولگرد، راهزن وچاقو کش هم فراوان دارد، درمیان توده مردم است

که هدایت این نجابت فطری و این عزت نفس را می‌یابد . داش آکل نمونه بارز لوطیگری بخصوصی است که یافتن معادل آن بسیار دشوار است .

در بوف کور، در پس پرده‌ای‌ازرك گوئی گستاخانه ، موجودی‌پنهان شده است که جهش‌عشق‌او به‌سکون ، به حقارت باتمام خصائص آمیخته به رخوت تهوع آورش ، برمیخورد .

لاقیدی‌وتقدیراین زباله سمبولیك‌بشری را دنبال میکند . این کرمی که دربوالهوسیهای خویش ، برای ازخود بدرآمدن و گریز از فشاری که اورا خوردمیکند ، هرگز بانیروئی کافی قدعلم نمی کند .

واقعیت درقیافهٔ زنی ساقط ، که‌منظور قوه محرك‌حیاتی‌وجودمبهمش میباشد ، به‌اومنخندد . تمام زندگیش‌عبارت از یك‌رشته از ادراکات بسیار گنگی‌است که سرابی‌در آن تکرارمی‌شود که‌وی‌آنرا برای تجدید حیات تا ماوراءمرك‌دنبال میکند کلیهٔ این‌بازیهای پندار آمیز بین‌چند عامل‌مهم یك‌زندگانی خواب‌آلود ، تنها سرگشتگی های ساده یك مغز زهر آلود نمی باشند .

بوف کور را بایدطغیان‌موجودی‌دانست‌علیه امور یکنواخت‌زندگانی ومرك روحی ، یا بهتربگوئیم مرك حقیقی ، مرگی که‌درست آنگاه که می پنداریم به‌حد کفایت رسیده ایم ، بدون تفاوت برما چیره میگردد.

توصیف هایش که به نظرما موهوم و جنون آمیز میرسد . حالتهائی است که‌اگر اشتغالات ، گرفتاریهاوشیفتگی‌های روزانه که‌زندگانی‌درونی وروانی مارا درخود غرق‌می کند ، اجازه‌میداد ، ممکن بودبخودمانیزدست بدهد . آیادر گوشه گیری ازدنیای‌خارج ، هنگام‌خواب ،درعالم‌رؤیا ویادر موقع ناخوشیهای‌دشوار برای‌خودمانیزاتفاق نیفتاده‌است که‌حالات‌توصیف ناپذیری‌راحس بکنیم وپایه‌ما الهام شود .

حالاتی که‌فقط نویسنده‌ازعهدهٔ بیان آن برمی‌آید وچنان سیال‌وعجیب است که‌ما نمی‌توانیم به‌آنهادست‌یافته ، ونامی بروی‌آن‌بگذاریم ، وبعنوان کابوس وروپاهای جنون آمیز آنهارا میرانیم ، درصورتیکه زائیده‌حالت خود ماست و درضمن مارا به‌وحشت‌میاندازد . ولی‌اگر بجای راندن‌این‌رؤیا، آنها رادرذهن‌خویش نگاهداشته‌واز دریچه انتقاد بدان‌ها مینگریستیم ،و خصوصاً اگر رشته‌ای که‌مارا به‌تاروپودآنها هدایت میکند ،دنبال‌مینمودیم، آیا میدانستیم به کجا خواهیم‌رسید ؟ این دنیای نقش‌های گریزان برایمان

خودمانی میشد وشاید میتوانستیم ارزش های جدیدی در آن بیابیم که اساس قسمت مهمی اززندگی ما را تشکیل میدهد .

چون همگی میخوابیم ، پس همه معنای این راز را درخود داریم . تنها شاعر است که میتواند پاره‌ای ازاین سرگذشت را درزبانی قابل درك بگنجاند. باوجود این ، ما آنها را جنون آمیز میدانیم . چه خوب است اندکی خود را در اختیار این روحهای پرهیجان بگذاریم و کوشش نمائیم ازهمه جهات راززندگی را درك کنیم .

آیا میتوانیم بگوئیم دانشمند علم فیزیك که درهای اتم، صوت و نور را بروی ما گشوده‌اند ، مجنون بوده‌اند ؟ خود این دانشمندان اقرار دارند که هنوز درابتدای شناسائی خویش هستند و معذالك ، معجزه‌های آنها ، ما بی‌خبران را احاطه کرده است .

دنیای روانی اوقیانوسی است که به‌زحمت توانسته اند کمی در آن رخنه کنند . نظیر پیشقدمان هوانوردی ، بالهای بسیاری دراین راه سوخته است . تصادف دردناکی است که نویسندگان نیز ، مانند کسانیکه با رادیوم سروکار دارند و از اشعه های موذی آن بی خبرند ، با انهدام جسمانی روبرو هستند .

صادق هدایت نیز ازآنهاست . اهل سازش نبود .

از حسابگری و زدوبند بیزار بود زیرا باروح پرطغیانی که حتی علیه شرایط طبیعی زندگی ، مرك ، رنج ، پیری و زشتی داشت ، همیشه درراه راست گام برمیداشت ، علیه موانع مرموزی که طبیعت درسرراه ما قرار میدهد و ما را برمیانگیزد که باروح فیلسوفانه‌ای که درعوض به‌ما داده است بر آن ها چیره شویم ، مذاهب ، علم اخلاق وانضباطی که انسان برای عبور از این موانع یافته است ، زائیده همین روح فیلسوفانه میباشند .

ولی طبع پرشور او میخواست بدون انضباط ازین مراحل بگذرد، همیشه میل داشت با شدت بیشتری حس بکند وچون سیم‌های تار و قلب و روحش را زیاد کشیده آنها را پاره کرد .

اکنون آثار صادق هدایت را همه میخوانند ، برای شکفتگی روح‌ها و پیدایش فکر انتقادی معجزه اش را زمان عملی خواهد کرد .

ترجمه داریوش سیاسی



تصویر قلمی صادق هدایت

کار آقای پارساخو

essayons de comprendre l'énigme de la vie sous tous les angles.

Disons-nous du physicien qu'il est morbide pous avoir forcé les portes de l'atome, du son, de la lumière ? – Les grands savants de la physique, avouent eux-mêmes qu'ils ne sont qu'à l'alpha de leurs connaissances et cependant, déjà nous sommes entourés de miracles réalisés pour nous, ignorants.

Le domaine psychique est un océan où quelques jalons sont à peine posés. Beaucoup se sont brûlé les ailes, tout comme les précurseurs de l'aviation. Il est une coincidence douleureuse qui fait que les écrivains, tout comme ces manipulateurs de radium, frappés des rayons qu'ils ne savent pas encore manier, subissent une destruction corporelle.

Sadegh Hedayat est de ceux-là. Il n'acceptait pas de compromis, il méprisait les calculs parce qu'il allait en droite ligne, avec sa révolte contre les conditions naturelles mêmes de la vie, la mort, la souffrance, la vieillesse, la laideur, contre ces obstacles mystérieux que la nature érige et nous incite à vaincre par l'esprit philosophique qu'elle nous donne en contrepartie et dont sont issues les religions, les éthiques, les disciplines que l'homme a trouvé pour les franchir.

Mais sa nature ardente voulait sans discipline franchir les étapes, il voulait sentir toujours, avec plus d'intensité et tirant trop sur les cordes de son coeur et de son âme il les a brisées.

Sadegh Hedayat est lu maintenant, le temps fera son miracle sur l'éclosion des esprits et l'avènement de l'esprit critique.

delà de la mort pour se réincarner. Tous ces jeux d'illusions entre quelques éléments dominants d'une vie léthargique, ne sont pas de simples divagations d'un cerveau morbide.

Il faut y voir une révolte de l'être contre la routine et la mort psychique, de la mort réelle en vérité, qui s'empare indifféremment de nous, quand nous croyons avoir acquis le stade de la suffisance.

Ses descriptions qui nous semblent fantastiques ou maladives, ne sont-elles pas celles d'états que nous pourrions avoir, si nous n'étions submergés par les occupations, les soucis, les passions quotidiennes qui noient parfois notre vie intime et subtile. Ne nous est-il pas arrivé, dans l'isolement du monde extérieur, au cours du sommeil, dans nos rêves, ou durant une maladie grave, de sentir ou de pressentir des états indicibles, que l'écrivain arrive à exprimer, trop fluides et étranges et que nous n'arrivons pas à saisir suffisamment pour leur mettre un nom, les étiqueter, et que nous chassons comme des cauchemars ou comme visions maladives dues à notre état et qu'en dernier ressort nous effraient.

Mais si au lieu de chasser ces images nous les empâlions sur notre intelligence des choses. Si nous les retenions dans les rêts de l'esprit critique et surtout si nous exercions à poursuivre le fil de leur trame, savons-nous où nous serions conduits? Ce monde des images fugitives nous deviendrait familier et peut-être pourrions, nous y discerner de nouvelles valeurs qui sont matière du tiers de notre vie. Puisque nous dormons tous, nous avons tous en nous le sens de ce mystère. Seul le poète peut incérer une parcelle de ce vécu dans un vocabulaire accessible. Alors, nous le disons morbide. Laissons nous un peu guider par ces âmes vibrantes,

amitié. On l'aimait comme on aime un enfant, il se laissait alors aimer. N'est-il pas toujours l'ami du faible, du souffrant, du deshérité, du désintéressé?

Son "Chien Errant", n'est pas un chien en vérité, il n'est autre que l'être humain, ravalé à sa condition de bête souffrante, en contact avec la réalité blessante et les nécessités de la vie quotidienne, dénuée de poésie. Il l'ignore peut-être lui-même quand il l'écrit, puisque son amour infini des animaux, lui fait prêter au chien des sentiments subtils et humanisés. Les réactions brutales et violentes de ceux qui persécutent la bête souffrante, n'est que la description de l'esprit obtus ne comprenant pas une forme différente de la sienne, qu'elle prenne celle d'un chien ou tout autre forme.

Son "Dache Akol", le chevalier sans souci, libéral et généreux, qui sacrifie sa vie en silence et par modestie, à un amour secret. C'est dans le peuple, dans cette couche de la société qui fournit aussi bien le vagabond, le clochard, le voyou, le brigand, qu'il découvre cette noblesse de nature, cette abnégation. C'est le prototype d'une chevalerie particulière, dont on trouve difficilement l'équivalent.

Derrière un rideau de cynisme, dans la "Chouette Aveugle", se cache un être dont l'élan d'amour se heurte à l'inertie, la mesquinerie avec toutes ces caractéristiques de la tièdeur écoeurante. L'indifférence, la fatalité poursuivent ce symbolique rebut humain, cette larve qui dans ses véléités, ne s'élève jamais avec assez de force pour se surpasser et secouer le joug qui l'écrase. La réalité se rit de lui en la personne d'une femme déchue, objet de l'élan vital de son être imprécis. Toute sa vie est une suite d'impressions très vagues où revient un mirage qu'il poursuit au

manquait. Les vérités éternelles, jusque là exprimées, ne pouvaient plus par ce véhicule aborder le sujet psychologique brûlant.

Sadegh Hedayat, a sauté de pied joint dans ses nouvelles, qu'il offre comme transition à une littérature de l'avenir où d'autres pourront inscrire, selon un mode nouveau d'expression : les sentiments intellectualisés de la nouvelle phase qu'a prise l'esprit humain. Les grands poètes, titans de la langue, l'avaient peut-être trop synthétisée de musique et de philosophie. Aujourd'hui, grâce à la grande contribution de Sadegh Hedayat, la langue populaire a donné une nouvelle base et un nouvel essor à l'esprit dont les racines et la sève sont dans la vie même du peuple. Vénérons le en guide, aimons le en ami !

En guide, parce qu'il a activé le coeur et l'esprit endormis sur leurs lauriers et que la loi du renouvellement donne une impulsion féconde. Sadegh Hedayat est venu aérer cette perfection stationnaire qui devenait imperméable au progrès. Tout semblait avoir été dit et bien dit. N'y avait-il pas eu Hafez, l'amoureux, Khayam, le pessimiste, Saadi, le moraliste tolérant, Ferdowsi, l'historien, Mowlavi, le mystique et d'autres. Il fallait faire le pont avec l'occident et ses richesses vivantes, établir une osmose intellectuelle, donner un plancher de terre ferme à l'expression humaine d'un peuple, étouffé de poésie et qui ne savait plus dire ses sentiments élémentaires.

Aimons le en ami, comme il savait l'être, désintéressé, présent et insaisissable à la fois. Redoutant la conrtainte ou l'enchainement de la reconnaissance qu'il créait autour de lui. Ne calculant jamais, ayant horreur des petits bilans des relations quotidiennes. Il aimait rester libre dans son

la vie. Le souvenir de son amitié vibrante, nous sert de clef à comprendre ses écrits.

L'épreuve de la mort, qu'il a voulu franchir de son propre gré, pour des raisons qui nous restent inaccessibles, lui apporta la célébrité qu'il ne cherchait jamais, parce qu'il était très modeste et très sincère et qu'il n'était pas armé pour la vie, ne voulant faire aucune démarche, même légitime, pour se faire connaître. Il se sousestimait réellement et n'avait aucun talent publicitaire.

Ce qu'il cherchait par-dessus tout, c'était l'écho amplifié à l'infini: à sa compassion, à sa compréhension de la souffrance, à sa protection de l'humble, du petit, qui ne tient pas de place et subit la chaine des fatalités, sans pouvoir ni savoir y échapper. La noblesse du geste, de l'attitude ne quitte jamais ses personnages. Que ce soit: le"Chien Errant" qui aime son maître, qui aime sa passion ou bien le "Dache Akol", chevalier sans souci, servant sans attente de retour, ceux qu'il peut servir. Partout, noblesse du don pour le don. Sa "Chouette Aveugle", don pour le don.

Il a franchi l'anonymat pour briller en étoile au ciel humain. Son ascension a pris l'échelle escarpée de la douleur, son accent a choisi la langue millénaire perse, éternisée dans la poésie où elle s'attardait, retenue par l'harmonie magique du verbe à sa perfection.

Il y introduisit, en la réveillant à la réalité moderne, les intonations d'une douleur plus directe, folklorique, selon un mode libéré du mètre, mais par contre chargé de la vérité première de l'amour de l'humble. La poésie persane dévorait la langue et ne lui donnait aucune expansion dans le domaine de l'expression vécue du quotidien et cela

Six ans à l'horloge de notre temps, - combien à celle de l'Eternité - nous séparent déjà de Sadegh Hedayat.

Depuis six années de cheminement, pour lui, dans la voie de la gloire. Car il lui a fallu partir, pour revivre intensément parmi les hommes qui l'ignoraient de son vivant.

Ironie, mourir pour revivre. Je ne voudrais pas souligner l'injustice humaine qui demande au génie de mourir à son corps pour renaître à la renommée. Il faut souvent au public l'épreuve de la mort pour s'attacher à l'oeuvre et fouiller l'âme de celui qui passait inaperçu parmi tant d'autres vivants. Aussitôt que le grand cachet de l'au-delà est posé, le voile de l'intérêt se soulève, la révèlation se fait rapide pour les uns, tardive pour les autres. Elle a été pour Sadegh Hedayat presqu'un miracle. Son oeuvre est là maintenant, répétée en milliers d'exemplaires. Chacun peut goûter son style clair, sa logique, ses sentiments délicats, ses situations étudiées' ses caractères finement développés. Il transparait partout, l'on peut en suivant un des fils qu'il nous tend, pour nous conduire dans sa trame toujours noble, le retrouver palpitant, prêt à nous ouvrir son coeur, nous tendre la main pour franchir les étapes de

SADEGH

Par

Mme. F. Razavi

یکی دو اثر از دانش آموزان

رؤیا

نمیدانم خواب بودم یا بیدار ، گویا درآسمانها پرواز میکردم و در میان ابرها بودم . چیزهای گوناگون وعجیب میدیدم همه چیزمـانندیك کلاف نخ باز شده و گره خورده درهم و برهم بود . جسمم بقدری سنگین شده بود که پاهایم یارای حمل آنرانداشت. بهرچیز که نگاه میکردم ظاهراً عوض شده بود وهمهٔ چیز برای من تازگی داشت . . . اصلا شاید دیـوانه شده بودمومرا به تیمارستانمیبردند! درعالمرؤیا گاهیروی زمینوگاهیدر هوابودم، زمانی فریاد میزدم و اشخاص گوناگونی راکه مثل سقزشل بتن و بدنم چسبیده بودند، تکان میدادم ، میخواستمهمهٔ آنها،آن موجوداتپست راازخود برانم. دلم میخواستتنها باشم. مردم رفتهرفته زیادترمیشدند ودر یك چشم بهمزدن عدهای بجمع ما افزودهشد بادست مرا بهمدیگـر نشان میدادند ومسخرهام می کردند .درگوشی راجع بمن باهمدیگرچیزیمیگفتند و بعددسته جمعی میزدند زیرخنده ... و من بسوی مقصدی تاریك ونا معلوم ازآنها فرار می کردم . ولیآنها ازمن دست بردار نبودند.. از کوچههای تاریك وتنك میرفتیم ویاآنها بودند که مرابزور میبردند ؟ ! دستهایم رابه زنجیر کشیدهلباسهایم راپاره کرده بودند. روی بدنماز لکههایخون پر بود، میخواستماین نقاطقرمزوسیاهرااز تنمپاك کنماماهردفعه کهدستبآنهامیزدم این لکهها زیاد ترمیشد...

دریکی از کوچههای جهنمی ، یك مغازهٔ آئینه فروشی نظرم راجلب کرد ، باصاحب آن مغازه سالهاهمکلاسبودم وهمدیگر راخوبمیشناختیم خواستم واردمغازه شوم اماآنها نگذاشتند. چشمم بهیك آئینه قدیبزرگی افتاد که سراسرآن ترك بزرگیداشت ... من شکل وقیافهٔ خـودرا درآن دیدم بقدری عجیب ومضحك شده بودم که حد نداشت واز دیدن شکلخودم

کم مانده بود که از خنده روده بر شوم . دردهانم هیچ دندان نبوده بغیر از یکی ازدودندان نیشم که بشکل زننده‌ئی از گوشهٔ لبم بیرون آمده بود قیافهٔ وحشتناك وغیرقابل تحملی داشتم ... حالا دیگرتنها بودم همه ازمن میترسیدند، بله‌همه ازقیافه وصورتم ترس داشتند...

آری اجتماع اینطوراست . داشتم بمقصد میرسیدم ، باشوق و ذوق میرفتم ، مثل‌اینکه زمین زیرپایم چرخ میخوردومرا بجلومیبرد خودرا در قله کوهها وروی‌ابرها می‌دیدم واز آن بالامردم راتماشا می کردم.همه‌چیزو همه کس سیاه ووحشتناك بود.همه‌مانندماری کشنده وخطرناك بهم پیچیده دنیاواین اجتماع پست رابوجودآورده بودند. پشت بآنها کردم .. آنها عصبانی شدند ، وچون نتوانستند بمن‌برسند مسخره‌ام میکردند . همه چیز اطرافم سیاه بود، درافق دوردرنقاط مختلف شعله‌های مختلف قرمز رنك آتش دیده میشد که‌گرمی وحرارت آنهارامن ازفرسنگها دربدنم حس می کردم .

کوره راهها وجویبارهای زیادی دراطرافم ودردشت مقابل مانند خطوط سفیدپیچ درپیچ‌دیده میشد. امارا‌ه‌من غیرازراه‌آنها بود. درراههای دیگر اثرات وجای پای حشرات وحیوانات گزنده وحتی جای بدن مارهای بزرگی دیده میشد... چشمم بچند نفر که دنبالم کرده بودند وباعجله می‌آمدند افتاد.

همهٔ آنها آشنا بودند . لباسهای سرخ وساطورهای براق دردست داشتند. یکی‌ازآنها شیرگازی راحمل‌می کرد ،دیگری صندوق بزرگی را بریشت داشت وکمرش زیر سنگینی آن صندوق خم شده بود . حدس زدم که این‌صندوق پراز گازاست .. باتمام نیرووقدرتی که درخود سراغ‌داشتم میدویدم . میخواستم هرلحظه ازآنها که بادندانهای‌تیزو وحشتناك دنبالم کرده بودند دور شوم ... شخصی که شنل سیاه بتن وشبکلاه بزرگی بسر داشت وروی اسب سفید وبزرگی نشسته بود درکنارجاده منتظرمن بود . باشتاب دستم راگرفت وبرترك اسب سوارم کرد و حیوان را بتاخت در‌آورد .

میرفتیم ، باتفاق هم بسوی مقصدی نامعلوم میتاختیم . در روشنائی نورضعیف ماه که آنشب گرفته وخونالود بود به‌قیافهٔ سوار دقت کردم با وجودیکه نیمی بیشتر ازصورتش درسایهٔ‌شبکلاه مانده‌بود، اوراشناختم‌من‌واو سالها باهم همکلاس ودوست بودیم اسب. بسرعت جادهٔ پرپیچ وخم را

پشت سرمی گذاشت و با شتاب سرسام آوری بسوی «او» میرفت . از ترك اسب خرجین و زینی آویخته بود که در آن سی جلد کتاب گذاشته بودند. یکی از کتابها رادرآوردم وداشتم میخواندم ، لکه‌های خون باوراق کتاب چسبیده بود، خونهای بسته ودلمه شده،وجوداین لکه‌ها مانع ازآن بود که من بتوانم به معنی و مفهوم نوشته‌آن پی ببرم معذلك تا اندازه‌ای پی به‌معنی حقیقی زندگی بردم .

دیگراسب خسته‌شده بودوقدرت حرکت نداشت. دوستم‌حرف‌نمیزدو فکرمیکرد. حیوان ایستادوهردو پیاده شدیم . آنجاقبرستان بود . من‌روی یکی ازسنگهای گور ورفیقم‌روی سنگ گوردیگری دراز کشیده خوابیدیم پس ازچندی استراحت برخاستیم .

هواهنوزتاریك بود، مه زیادی اطراف راگرفته بود...

داشتیم بمقصد میرسیدیم، حالا دیگر باندازهٔ کافی به‌آن نزدیك‌شده‌ایم «اکنون من قیافهٔ لاغرومحوشدهٔ اورا میبینم : او هنوزهم فکرمیکرد . » بقدری سبك وخوشحال شده بودم که حدنداشت . براحتی نفس میکشیدم . اینجا دیگر ازآنهمه چیزهای وحشتناك خبری‌نبود. ولی اطرافمان‌همچنان تاریك ومه‌آلود بود .

من ودوست همکلاسم هردو نزد او بودیم وازنزدیك بااوصحبت می‌کردیم او کمترحرف میزدگویاقلبش گرفته بود .

واحد مرادیان
دانش‌آموزسال پنجم دبیرستان‌البرز



قسمت

تن و بدن حمام، سراسر از زور گرما عرق کرده بود. قطره های درشت آب از سقف حمام مرتباً بروی کف آن میچکید و در یکدیگر خورد میرفت. نور پریده رنك و نیم مرده ای از شیشه های کدر گنبدهای کوچك سقف حمام عبور کرده، فضای گرمابه را اندکی روشن میکرد.

روی سکوی بلندیکه در انتهای گرما به قرار داشت، دو نفر خودشان را صابون میزدند. کمی دورتر چند تن به روی کف حمام، مانند مردهای تخت مرده شورخانه، بی حرکت دراز کشیده بودند، چند تن دیگر نیز با نتظار نـوبت، بادست چرکهای بدنشان را فتیله میکردند و گـاهگـاه برمیخاستند واز حوضچهٔ پهلوی دستشان، یك دلو آب بتن خود میریختند. درداخل خزینهٔ کوچکی که در سمت گوشهٔ غربی گرما به قرار داشت، آخوند محل که بـه آشیخ حسین معروف بود مرتباً در آب غوطه میخورد و هر بار که از آب بیرون میآمد صلواتی ادا میکرد سپس به روی پلهٔ خزینه می جست و لنك را جلوی خودش میگرفت، پاهایش رایکی بعد از دیگری بلند میکرد که قطرات آب آن بچکد و دوباره در آب خزینه شیرجه میرفت. پس از چند بار که این عمل را انجام داد، از خزینه خارج شد ومتفکرانه و بحال انتظار روی سکوی صحن حمام نشست و بادستهای خیلهٔ خود گردن گوشتالودش را مالش میداد واز آن چرك بیرون میکشند. براثر این کار صدای ملچ وملچ خفیفی راه افتاده بود. شیخ حسین ناگهان صلواتی غلیظ ادا کرد ولی هنوز صدای صلواتش تمام نشده بود که صدای دورگه وزنگزدهٔ اوستا یداله بلند شد:

«آقا شیخ بفرمائید»

اوستا یداله لنك کثیفی را چلانده روی زمین پهن کـرد و لنك

دیگری را نیز بهم تابیده زیر سری کوچکی از آن ترتیب داد .

آشیخ حسین بی آنکه چیزی بگوید برخاست ومثل آدمهای جادوزده و بی اراده یکسر رفت وروی لنك دراز کشید .

چشمان اوستایداله که مانند دو نقطه سیاه درچشمخانهٔ گود افتاده او می جنبید ، بایك دنیا حسرت و ناتوانی به گردن کلفت وماهیچه‌های ورقلمبیده و گونه‌های سرخ و برجستهٔ آشیخ حسین مینگریست .

بالاخره اوستا یداله آهی کشیدومشغول بستن حنای ریش وسبیل آشیخ حسین شد ، سپس کیسه را بر داشت و به کیسه کشیدن شیخ پرداخت و دستهایش را مرتباً مانند مالهٔ بنائی، از این سووآنسو به تن آشیخ حسین میکشید وهر بار ، فتیله‌های کلفت چرك را به یك سوجمع میکرد. آشیخ حسین که استحمام در آب گرم خزینه کیفورش کرده بود رویش را به اوستا یدالله نمود و بالحن شمرده وموقری گفت :

انشاالله که کارو بارتان خوب است ؟

اوستا یدالله که از شستن چند نفر مشتری پرچرك خسته شده بود حوصلهٔ صحبت نداشت ولی ازاین سئوال آقا خودرا جمع وجور کرد و با آهی نسبتاً طولانی گفت :

«ای آقا ؛ شکر خدا، میگذره .»

سپس رویش را بطرف طاق حمام گردانیده گفت :«خدایا به داده‌ات شکر به نداده‌ات شکر .»ودرحال رویش را به آشیخ کرده گفت :«بنده ناشکر بندهٔ خدانیس ، قربون قدرتی خدا برم، همین اوستاعلی خودمان سه‌ماه آزگار است که توخونه‌اش افتاده وقادر به‌هیچ کار نیس بیچاره همه چیزش را فروخته حتی اون یه‌دونه لحاف پاره‌پوره اش‌رو، اهت وعیالش هم اسیروابیر ،روزانه این‌در واون‌در میزنن که یه‌لقمه نون‌خالی فراهم کنن .»

«خدایا نصیب هیچ تنابنده‌ات نکن. از قرار که‌همشون گدائی میکنن.

«حقی گفتن ، شکری گفتن ، حرف بزرگون که دروغ نمیشه . بازجای شکرش باقیه که این یه‌لقمه نون بمامیرسه یعنی‌ازدولتی سر شما آقایون‌ها که خدا پشت‌وپناهتون باشه،و بباطن، پنج تن آل‌عبا خدا سایهٔ‌یك همچین‌مردمون نازنینی مث شما رو ازسرما کم نکنه .»

آشیخ حسین که از تعارفات اوستا یدالله خوشش آمده بود سرش را به نشانهٔ تأئید تکان داده گفت :

«ماهم از تصدق سرجدمان حضرت سیدالشهداعلیه‌الاف‌التحیه‌والثناء، در این روزها کارو بارمان، ای، بدك نیست. لله‌الحمد رزق‌وروزی‌مـان را

خداوند تبارك وتعالی میرساند:

دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

اهل محل ما که خوشبختانه همه‌شان خداشناس هستند، اگه شده خود- شان و اهل وعیالشان سر بی‌نان به زمین بگذارند هرآینه عزاداری ماه های محرم الحرام ورمضان المبارك‌را ترك نمیکنند. واین مستمری مختصر ما اولاد پیغمبر وخادمین دین حنیف، به‌ای نحو کان، میرسد. آنها هم‌از کیسه خودشان نمیدهندوخدا چندبرابرش‌را به آنها میرساند، ولی ثوابش را آنها میبرند.

روزی سعادت سه‌چهار مجلس‌وعظوروضه راخداوند نصیبمان‌میکند، شبهای جمعه هم به‌زیارت شاهزاده‌عبدالعظیم ویاقم نائل میشویم‌و باخواندن چند زیارت‌هم به‌رزق‌خودمان میرسیم وهم‌خودمان زیارتی‌می کنیم.»

سپس در حالیکه قیافهٔ‌راضی بخود گرفته بود گفت:

«همین‌هفته پیش‌سه‌روزدرحضرت‌معصومه‌ماندیم‌و برای اینکه‌از نصیب وقسمت رونگردانیم یکی‌در تاصیغه‌هم گرفتیم‌هم‌خودمان وهم‌یکی‌دوتا بندهٔ خدا را راضی کردیم:

عبادت بجز خدمت خلق نیست.»

اوستا یدالله که‌سعی‌میکردآخوندمحل‌را کیسه حسابی بکشد وچرك‌ش را‌درست در بیاوردیگر خسته شده بود وحوصلهٔ حرف زدن نداشت معذالك گفت:

«به کوری چشم دشمنون، مکه عیبه، نوش جونتون، از شیر مادر حلال‌ترتون، کی ازشما بهتر؟ بجون‌شما، این‌تنو کفن کردین، من خودم ازجون‌ودل حاضرم که‌تنهادخترمو که چندتا جوون صاب زندگی واسه اش پاشنهٔ در خونه‌مون رودرآوردن، بدم که کنیزی تون‌رو بکنه. شاید ثواب کنیزی ذاکر اولاد پیغمبر، یه‌ذره‌هم بما برسه. بلانسبت‌شما،این‌جوونای امروزی که‌همه‌شون‌قرتی‌ولامصبن ومن‌اگه صتاگر به‌داشته‌باشم یکیش‌روهم دس اونا نمیدم تاچه‌رسه دخترم روقسم خوردم که‌دخترم رو به‌غیر ازسید و ملا به‌هیچ کس ندم.»

آشیخ حسین چندلحظه کلمه‌ای برزبان نیاورد.

دیگر کار کیسه کشی تمام شده بود.

آشیخ حسین یاعلی‌مددی گفته بلند شد ونشست‌و گفت:

«من خودم دو تا زن دارم اما از تجدیـد فراش هم بدم نمی آد، ولی ...»

آشیخ حسین مکثی کرد ...

«من صبیه علیهٔ شمارا میشناسم. دخترعفیف‌و نجیبی‌است.امروز بعداز ظهر به‌منزل حقیر تشریف بیاورید ، تا صیغه عقدراجاری بکنیم. قسمت را سیمرغ هم نمیتواندعوض بکنه!»

آشیخ برخاست‌و گره لنگش رامحکم کرد وصلوات گویان دوباره‌بسوی خزینه‌حمام براه‌افتاد ...

فردین پورشیروانی
دانش‌آموز دبیرستان مروی



چند نامه از صادق هدایت

این نامه‌ها را صادق هدایت در بیست و چهار پنج سال پیش به دوستی نوشته است . نامه‌های بسیار دیگری نیز از صادق نزد همین دوست بوده که متاسفانه بر اثر برخی جریانات ازمیان رفته است ، فقط همین چند نامه بجای مانده که بمناسبت انتشار این یادبودنامه به این کتاب افزوده میشود .

این نامه‌ها با نامه‌های صادق به دکتر شهید نورائی که مجموعهٔ آنرا آقای دکتر ملکی در اختیار مجله سخن گذاشته‌اند ارتباطی ندارد زیرا این نامه‌ها چندین سال پیش از آشنائی صادق با شهید نورائی نوشته شده است .

ح . ق .

صفحهٔ اول نامهٔ ۲۳ شهریور ۱۳۰۹

۲۳ شهریور ۱۳۰۹

دوست گرامی را قربان میروم کاغذت امروز رسید خیلی خوشوقت شدم وخیلی متشکرم ازاینکه تخم گلهارا فرستادی چیزیکه هست تاکنون برات پول برای خارجه نمی‌شودفرستادوحتی اجناسی که ازخارجه می‌رسددر گمرك توقیف میشودتا اینکه ثابت بکنند به‌چه وسیله پول فرستاده‌اند باری هنوز که‌خبری ازرسیدن آنها نشده ولی‌صورت‌حساب مغازه که رسیدصاحبش شاید بتواندربیاورد قیمت‌اینهم گمان‌میکنم درحدود ۱۵۰ فرانك شده باشد عجالتاً که نمی شود پول فرستادالبته درصورت امکان هروقت‌ممکن شد با اولین پست خواهم فرستاد ویا اگر میخواهی اجناس ایرانی‌ازقبیل ترنجبین زالزالك آلبالوخشکه وازاین قبیل چیزها برایت بفرستم عجالتاً احتیاجی در آنجا ندارم فقط‌اگر کتاب‌خوب‌وتازه‌ازترجمهٔ نویسندگان‌روسی آلمانی‌وغیره گاهی بنظرت رسیدبفرست اگر بشکل Nouvelles باشد بهتراست‌و یا از روزنامه‌های‌ادبی که‌خواندی‌مثل Candide Niles Litteraire Gringoire درصورتیکه چیز قابل توجه داشت برایم بفرست ممنون خواهم شد صورت کتابهای‌فارسی راخواسته بودی‌خیلی‌تعجب کردم بخیالت‌اینجاهم کاتالگ‌چاپ کرده‌اند ! منکه‌چیززیاد وقابل‌توجهی ندیدم فقط مقدار زیادی رمان شلخته ترجمه شده کتابهای‌خوب راهم که خودت‌میدانی‌چندین کتاب‌هم راجع بشعرا وغیره‌دیدم وقیمت آنها راهم‌میدانی که‌ثابت نیست و باچانه‌پائین‌و بالا می‌رود کتاب باباطاهررا که نوشته بودی استخاره نداردهروقت نوشتی‌وتمام‌شد بفرست اینجا البته چاپ میکنند ولی بدوطریق است اگربخواهی‌چاپ تمیز وبسلیقه خودت باشد روی‌کاغذ خوب تقریباً باید ۳۰ یاچهل تومان ازمخارج آنرا بدهی وبعدازچاپ صد جلدآنرا بگیری وگرنه اگر به امید خود کتابخانه بگذاری مثل کتابخانه شرق خاوروغیره‌ممکن است کتاب‌رامجاناً چاپ بکنند

اگر مجموعه‌های چاپ تمیز و به سلیقه خوب است باشد و در کاغذ خوب تقریباً باید ۴۰ یا
چهل تومان از مخارج آن را [illegible] چاپ چند جلد آن را بگیرید و گرنه اگر به امید
فروش کتابخانه‌ها بگذارید مشترک کتابخانه شرق خاور و غیره ممکن است کتابخانه‌ها چاپ
نکنند ولی در این کاغذ [illegible] تمام شد [illegible]
کرد اگر زیاد بزرگ نباشد [illegible] با ۲۵ تومان مخارج خوب چاپ شود
کتاب راجع به خیام [illegible]
چاپ کرده‌اند اما [illegible] کتاب در سخن و سخنوران [illegible] در تاریخ
ادبیات ایران [illegible] چاپ شده [illegible]
و به تقلید [illegible] مختصر اشعار شعرا را انتخاب کرده [illegible]
کتاب ادبیات ایران [illegible] چاپ شده [illegible]
کتاب شهرهای گمنام و جغرافیای تاریخی ایران [illegible]
تحقیقات تاریخی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

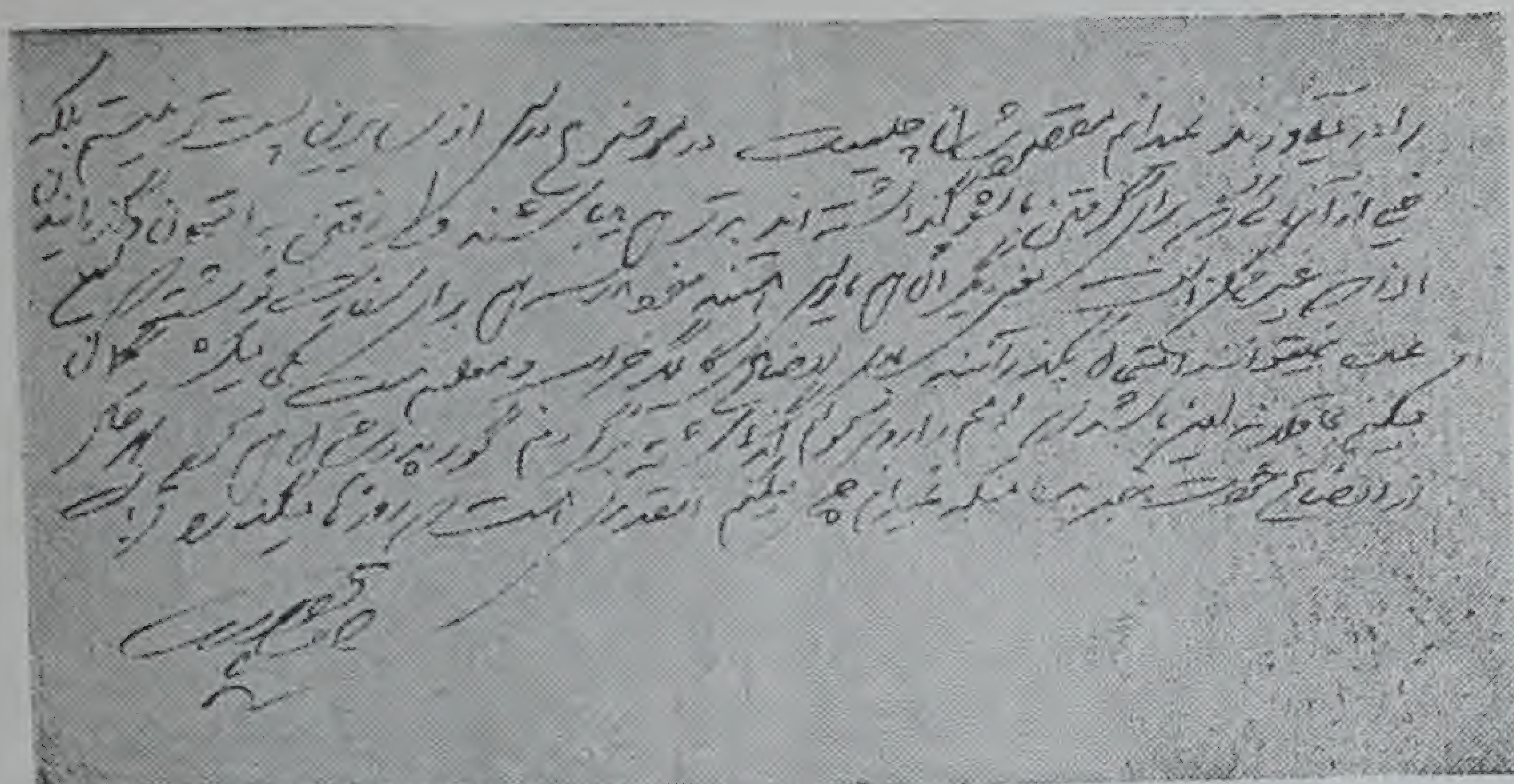
صفحهٔ دوم نامهٔ ۲۳ شهریور ۱۳۰۹

ولی روی کاغذ روز نامه وخیلی کثیف بهرحال هروقت تمام شد میشود یك کاری کرد اگر زیاد بزرگ نباشد شاید با ۲۰ تومان مخارج خوب چاپ بشود کتاب راجع به خیام هم همان صورت را خواهد داشت عجالتاً نسخه های زیادی خیام چاپ کرده‌اند اما یکی ازیکی بدتر اخیراً کتاب «سخن وسخنوران» در تاریخ ادبیات ایران تألیف بدیع‌الزمان چاپ شده اماحالا که خودمانیم چیز مزخرفی است و به تقلید سایرین باشرح حال خیلی مختصر اشعار شعرا را انتخاب کرده یك دوره کتاب ادبیات ایران هم در تبریز چاپ شده باجلد خوب ولی چیز مهمی نیست کتاب شهریاران گمنام وجغرافیای تاریخی ایران بد کتابهائی نیستند ولی همه‌اش تحقیقات تاریخی است مثل اروپائیها اگر میخواهی برایت بفرستم من مقداری از کتابهای فرانسه‌ام رایعنی همه آنهائی که بی‌جلد بودفروختم وتا کنون بغیراز شهریاران گمنام کتاب دیگری نخریدم یعنی ندیدم تقویم پارس راهم خواهم فرستاد ولی درهرصورت اگر کتاب باباطاهر یاخیام رانوشتی چاپ کردن آنها مشکل نیست من خیال دارم خاطرهٔ زنده بگور راکه شرح دیوانگی است چاپ بکنم بدرك اخیراً تاتر پروین راهم که چاپ کرده‌ام يك جلد برايت فرستادم لابدتاکنون رسیده باری در موضوع کار واوضاع هم منزل عقیده داشتند که دوباره بر گردم به اروپا وزارت معارف هم موافق بود حتی گفتند برای نقاشی برای Décor برای هر چه که دلم میخواهد خودم حاضر نشدم از قول بنده به آقای . . . هم بگوئید که گه زیادی خورده‌اند الان هم پشیمان نیستم راجع به کارهم خیال دارم يك کاری بشود که مأموریتی ودرولایات بوده باشد .عجالتاً در ایران Crise کارو پول است ترکهای نانجیب هم یال ودم می‌جنبانند وتانزدیك ارومیه آمده‌اند چندشب پیش هم درمجلسی جمع بودیم بهمان طرز قدیم تار ومشروب ومهتاب‌ارسلان ومحمودهم یادی ازتو کردند همان اوایل که‌وارد شده بودم پیش وزیر معارف رفتم ظاهراً خیلی التفات داشتند ولی مجلس خیلی رسمی بود حرفی از سر کار نشد باری اگر کاری‌چیزی‌دراینجاداشته باشی میدانی رودربایستی ندارد برایم بنویس‌همانطوریکه من باتخم گلها کمرت راشکستم ازقول من به فیلسوف وبهمه رفقا سلام برسان احمد خان امینی هم چندروز دیگر می‌آید قربانت **امضاء**

صفحهٔ اول نامهٔ ۲٦ فوریه ۱۹۲۹

۲۶ فوریه ۲۹

قربانت گردم امروز سر نهار کاغذت رسید ازاینکه نوشته بودی به‌ایران خواهی‌رفت‌تعجب کردم یعنی تعجبی هم‌ندارد بااین پیش آمدهای عجیب وغریب شاید فکری بنظرت رسیده باشد اوضاع‌من کاملا خراب‌است عجالتاً زده‌ام به‌سیم آخرش‌تاچه‌ازآب‌در بیاید الساعه دراطاق خوابگاه‌ساعت ۱۰وربع کم‌است‌دوسه‌میزروشن‌و باقی‌خوابیده‌اند ازهمه‌عذابها بدتر پهلوی من‌یك ترك‌اعجوبه افتاده است که نمازمیخواند بکمرش‌بزند روزه میگیرد بدرك پناه بر خدا ازساعت۹میرود در رختخواب‌وصبح به زور پامیشدآنهم تمام این‌مدت رامثل کسیکه دردهنش ریده باشند یاچندتا (موتور) کارخانه را بکار انداخته باشندخرخرمیکند روزهارا هم پالتو بارانی بدوش گرفته مثل مرغ شپشك زده ازین اطاق به‌آن‌اطاق می‌چپم آنهم‌هیچ نتیجه ندرد اوضاع پول یك دینار ندارم مقدارزیادی‌مقروض شده‌ام هنوز آدرس‌جدیدم بتهران‌نرسیده‌و برای فرستادن‌این کاغذ بایدقرض بکنم راستی‌یك‌قبض ۲۴۰ فرانکی که‌پول کرایه‌خانه‌را داده‌بودم دادم به‌قدیمی و بناشدجواب بدهدیعنی پول‌را بپردازد ازقرار معلوم بالا کشیده است خوبست‌اگر رفتی‌بسفارت در این موضوع گفتگو بکنی که برای‌یکشاهی‌هزارتا انك‌می‌اندازم آخرعمری عجب مکافاتی طی‌میکنیم تا اینجارسید که‌رفتم‌دررختخواب چندروزاست که دوندگی برای‌گرفتن سجل احوال میکنم امروز رفتم که‌وسایل آنرامهیا کنم عکس‌وغیره باضافه‌۲۷فرانك‌لازم‌دارد رفتم که‌اقلا۲۷ فرانك‌را بدهند تاسجل احوال بگیرم‌۵۰ فرانك هفتگی را دادند گفتند ازروی آن‌بگیرید اگر دولت‌قبول کرد ردمیکنیم‌من سه برابر آن‌قرض‌دارم آنهم از شاگرد های ناشناس که بایدحتماًرد بکنم‌بعلاوه‌پول‌سیگار هم‌بزمین میماندبهرحال بعدگفتند‌کاغذی ازسفارت‌راجع به‌تهیه رخت ولباس من‌نرسیده برای‌سایرین پالتو دودست لباس دوکفش وغیره‌وغیره خریده‌اند ولی پولی که حواله من‌شده بود هزار فرانك برای‌یکدست‌لباس‌پیرهن وغیره‌دو کفش‌صدفرانکی


را درمیاورند نمیدانم مقصودشان چیست در موضوع درس از سایرین پست تر نیستم بلکه
خیلی از آنهائی که برای گرفتن باشو گذاشته اند بدتر هم میباشند ولی رفتن به امتحان و گذرانیدن
آن غیر ممکن است یعنی دیگران هم مایوس هستند خود مدرسه هم برای سفارت نوشته که این
عده نمیتوانند امتحان بگذرانند باری اوضاع کاملا خراب و معلوم نیست بکجا میکشد گمان
میکنم عاقلانه این باشد که دمم را روی کولم گذاشته برگردم گور پدرشان هم کرده بهرحال
از اوضاع خودت خبر بده منکه نمیدانم چه میکنم انقدری هست که روزها میگذرد قربانت

صفحهٔ دوم نامهٔ ۳٦ فوریه ۱۹۲۹

٤ پیرهن ۲۵ فرانکی وازاین قبیل چیزها بود که مثل حمالها در بیایم گفتم مثلا بجای دوجفت کفش یکی بخرید گرانترو بهتر یا روی چیزهای دیگر بگذارید قبول نکرد ازاینجهت منهم گفتم پول را بر گردانند بسفارت و تصمیم گرفتم که سجل احوال هم نگیرم یعنی نمیتوانم من بااین مبلغ باید برای پول سیگار از سایرین قرض بکنم برفرض هم که جریمه کردند بدرك بهرصورت سرمن همه جهود بازیهایشان را درمیاورند نمیدانم مقصودشان چیست در موضوع درس ازسایرین پست تر نیستم بلکه خیلی از آنهائی که برای گرفتن باشو گذاشته اند بدترهم میباشند ولی رفتن به امتحان و گذرانیدن آن غیر ممکن است یعنی دیگران هم مایوس هستند خود مدرسه هم برای سفارت نوشته که این عده نمیتوانند امتحان بگذرانند باری اوضاع کاملا خراب و معلوم نیست بکجا میکشد گمان میکنم عاقلانه این باشد که دمم را روی کولم گذاشته برگردم گور پدرشان هم کرده بهرحال از اوضاع خودت خبر بده منکه نمیدانم چه میکنم انقدری هست که روزها میگذرد قربانت ـ امضاء

۱۰ م ۱۹۲۹

قربانت گردم دو هفته قبل کاغذی که محتوی پاکت کلفتی به آدرس فیلسوف بود و در آن چند کلمه به تعجیل نوشته بود رسید ولیکن چون وعده داده بودی که مجدداً کاغذ مفصل خواهی نوشت و از اوضاع خودت بمن خبر خواهی داد تا کنون دست نگاهداشتم اولا ۱۵ روز تعطیل پاك را رفتم به پاریس یعنی فرستادندمان به انجا باچه افتضاح همه‌اش بکنار بالاخره از فیلسوف دو مرتبه ملاقات کردم کارتی هم برایت فرستاد به آدرس محسن خان کوچه برلن ولی کاغذی که تو نوشته بودی از همدان بود در هر صورت بمن گفت که مسافرت او به وین معلوم نیست وعجالتاً پاریس خواهد بود بعد از برگشتن به رنس برایش کاغذی فرستادم که جواب نداد و کاغذی هم که تو برایش فرستادی به آدرس او فرستادم جواب آنرا هم هنوز نداده دیگر نمیدانم چه علت دارد ولیکن چیز دیگری هم در بین است و آن عبارتست از اینکه ناظم مدرسه پاکت هائی که میرسد کنترل میکند و گویا اگر مظنون بشود حق باز کردن و خواندن دارد از اینجهت اگر کاغذی که فرستاده بودم نرسیده و برگشته احتمال دارد که بدست او افتاده باشد اما گمان میکنم علت دیگری داشته که جواب نداده و کاغذ باید به او رسیده باشد مدتی بود که از تلانده هم بکلی بی اطلاع بودم و نمیدانستم چه بسرش آمده در پاریس هم برایش کارت فرستادم جواب نرسید بالاخره با کاغذ تو کاغذی هم از او آمد که از فنلاند فرستاده بود باین معنی که پدرش مرده و او رفته است انجا تا کارهای خودش شاید ارث را رو براه بکند در پاریس هم که بودم از دانشوری که رئیس ما شده بود شنیدم عمویت رحلت کرده خیلی متأثر شدم و میدانستم که برایت زحمت زیادتر خواهد شد کارت تسلیت هم فرستادم لابد تا کنون رسیده اما کارهای خودم بهمان کثافت باقی است موضوع خوراك را بالاخره با رئیس مدرسه مذاکره کردم و کلاهی سرش گذاشتند ولی اوضاع زندگی کلیتاً خراب و تحمل ناپذیر است روز بروز هم سخت تر میشود روزهای پنجشنبه هم ازاد نیستم هر روز هم قوانین سختی وضع میشود یك افتضاح کثیفی

صفحهٔ اول نامهٔ دهم مه ۱۹۲۹

نمیدانم بکجا خواهد کشید مدتی است که اسم مرا هم درجزو آن شش نفر دیگر برای امتحان نوشته اند ولی نتیجه اش پیداست اخیراً درروزنامه نوشته بود که زلزله مفصلی درخراسان شده دوهزار نفر تلف شده اند خرابی زیادهم کرده است بدبختی ازهمه طرف میاید هرچه سنك است پای احمدلنك است زلزله هم که میشود درایران است لابدازدیدار خویشان خودت درهمدان خیلی خورسند شدی از Reforme هـای تازه که آنقـدر شیوع دارد برایـم بنویس و دیگر اینکه مفصلا شرح بده اگر کسی باخودش نوشته و کاغذ داشته باشد در روسیه اسباب اشکال است یانه از اوضاع خودت مفصلا بنویس مطمئن هستم که این دفعه کارت درست شده دل راحت بپاریس برمیگردی درطهـران اگر ازمحمودخان ملاقات کردی نتیجه مذاکرات رابنویس رفقارالابدخواهی دید درهرصورت مسافرت غریبی کردی بعداز نه سال دیداری ازخـویشانت تازه کردی خاك پاك همدان را دیدی حالاهم برمیگردی گمان میکنم یك Impression مخصوصی درتو کرده باشد بهرحال چون از اوضاع نوهیچ اطلاع ندارم هرچه زودتر بنویس این کاغذ را به آدرس آقای بهاءالملك میدهم الساعه در Etude بی پیرتمرگیده ام لاط و لوط هم اطرافم نشسته Surveillant بد پوزعینکی هم هردم سر کشی می کند هوا ملایم آفتاب است تقریباً نیمساعت دیگر شام میخوریم بعدهم خواب بعدهم سر بوق سك ازخواب بیدار میشویم مثل Automate روزها همه یکجور میگذرد بی خود و بیفایده چیز تازهٔ ندارم قربانت ــ امضاء

Teheran le 13 Janvier 1931

قربانت گردم کاغذی که علامت Bar یـا نوشگاه شیك Place de la Sorbonne داشت رسید در همان حالیکه از بی پولی گریه کـرده بودی خدا یك پول زیادی بمن بدهد و یك جوعقل بتو که خیلی مستحق هستی الان که دارم این کاغذ را می نویسم ۵۰ تا چشم بمن نگاه می کنند چون این کار بر خلاف قانون است باید همه خودشان رامشغول بکنند اگـرچه کاری هـم نداشته باشند لابد برایت نوشته ام که مدت دوماه ونیم است وارد بانك ملی

صفحه دوم نامهٔ دهم ۵ه ۱۹۳۹

شده‌ام تا شاید دری به تخته بخورد یکمشت پولی به جیب بزنیم ولی بدبختانه از شما چه پنهان هنوز دشت نکرده‌ایم مثل سك یا مثل تو هم هرروز از گرده‌مان بار می‌کشند چون از شوخی گذشته کار زیاد دارد و مثل سایر اداره‌های دولتی نیست که آدم خمیازه بکشد یا چرت بزند بطوریکه آدم را از هر کار و هر چیزی بیزار میکند صبح از ساعت ۸ تا یم بعد از ظهر و از دو نیم بعد از ظهر تا ساعت ٦ و آنوقت هفته سه شب هم آلمانیها درس میدهند و یکی ترجمه میکند آنهم شنیدنی است کار مان هم ده‌ها بریك و ۲۰ ما بردوهی Chiffres از توی این دفتر توی آن یکی بنویس جمع بزن Intérêt بگیر از همان کاری که بدم میآمد گرفتارش شدم این عددهم دست از سرما بر نمیدارد گمان میکنم در دنیای دیگر هم من حساب نیم سوزهائیکه به کمر تو میزنند نگهدارم دیگر جونم چه برایت بگوید ؟ همینقدر بدان که وقتیکه از این مبال خارج می‌شوم سرم گیج و منگ است بعد از همه اینها هم بی نتیجه مزخرف بر عکس تو که با آن عصای کوتاه کثیف که از روضه خوانی حاجی آقا جمادزدیده در Egouts های پاریس برای خودت پشتك بزن خدا برایت خواسته اگر ابوالفضل بگذارد عیش کن پرسه بزن آنهم یکجور زندگی است راستی بچه مچه‌ها با این خرابی پول چه* نواله می کنند؟ تو که با شلغم و ترب سیاه در اطاقت تغذیه می کنی اما آن بیچاره های دیگر را بگو با همین کاغذی که فرستادی ۵ شماره کاندیدهم در دو بسته رسید ولی یکی از آنها سانسور شده بود من گمان کردم آن را که راجع به ایران چیزی نوشته بود برداشته بودند اگر خبر مبری پیدا کردی از روی روز نامه بچین بگذار لای کاغذ ولی روز نامه گرنگوار ادیب نکبت نرسید لابد خودت اینقدر به عقلت میرسد که نمی‌شود پول برای خارج فرستاد هروقت از ادشدآن خرده حساب راجع به تخم گل را میفرستم.

کتاب ضرب المثل را برسیده بودی هنوز چاپ نشده یا از زیر چاپ بیرون نیامده هروقت در آمد میفرستم راستی اخیراً یکی از شاهکار های خودم را برایت فرستادم تا بخوانی و سوادت پیش بیاید اخیراً من زیر جلد Direction Artistique......رفتم تا یك شاهنامه شیك چاپ بکند او هم خرشد آنرا هم خودم عهده دار شدم دادم پسرانتوان تابلو کشید ولی آن بی انصاف بدجهود عجالتا زه زده میگوید بهتر این است که لغت فارسی بفرانسه چاپ بکند عجالتاً تا همین جا خاتمه میدهم چون هوا پس است. بگذار اقلا از

* بعد از کلمهٔ «چه» کلمه‌ای است که هدایت خودش روی آنرا خط کشیده است.

Teheran le 13 Janvier 1931

صفحهٔ اول نامهٔ ۱۳ ژانویه ۱۹۳۱

کاغذ بانك استفاده کرده باشم وقتیکه آمدم چند ورق ازیاد داشت کندم گذاشتم جیبم ای بر پدرشان لعنت اینهم زندگی و کاروکاسبی شد؛ اتفاقاً رئیس اطاقم هم عجالتاً ازهمان همدانیهای پوست توکن‌است شاید بشناسی آقاخان منصوری‌ظاهراً آدم‌بدی بنظر نمیآید یك گربه بزرگ قشنگی‌داریم که نمیگذارد بنویسم آمدروی میزمن روی همین کاغذ راه رفت خودش رامالید بمن بوس دادحالاهم بسرشما قسم اگردروغ بگویم کونش‌راکرد بمن خوابید خرخرمی کند درضمن دمش هم به‌آتش سیگارمن سوخت بوی گزهم بلند شد همانطوریکه انشاالله تودرجهنم جلزوولز خواهی کردنگاه بکن جای‌ناخن او که برسرقلم گرفت روی کاغذ پیداست برای اینکه‌چشم کورت ببیند دورش راخط کشیدم جای توپریك نان کفی هم خوردم راستی کتاب معروف A l' ouest rien de nouveau بفارسی ترجمه شده بدهم ترجمه نکرده‌اندبرایت می‌فرستم تقویم پارس‌هم که درآمد میفرستم امشب هم بطورفوق‌العاده است که کاغذ می‌نویسم اغلب ازبسکه کار بانك مثل ماشین مراکرده میل خواندن ونوشتن‌هم ندارم یکدسته کاغذ برایم آمده که هیچکدام راجواب نداده‌ام ومرا صدتا چوب بزنند بهتراست تا بگویند جواب بنویس زندگی Bête‌مثل تواست راستی اگریك کتاب‌جامع کوچك راجع به‌اصول بانك پیداکردی بمن اول خبر بده چون دوتا مال کتابخانهٔ Garnier Frères تألیف Lejeune رادارم که لایش را باز نکردم اگرچه نه اگرهمین رابخوانم خیلی کار کرده‌ام یك چیزی‌یادم‌افتاد از اینکار فیلسوف باید سررشته داشته باشد بیابانی خیر بشویك سنجاق هائی‌است مال کارهای زنانه به‌این شکل قلاب دارد پائین قلاب یك‌سیخك کوچکی دورخودش می گردد دراینجا پیدا نمیشود یعنی به‌صرفه جهودهای لاله زارنیست اگر کاتالك نقش ونگارروی پارچه الگوی لباسPatron کارهای دست دوزی یاغیره اگرپیداکردی بفرست. البته بخواهی همه‌اینها راتهیه بکنی گران می‌شود فقط کاتالك بفرست اگرشد ازاین سنجاقهای قلاب‌دار*می ترسم‌اگر کاغذ درازتر بشودهی درخواهشم بیشتر باز بشود از

* قلاب وکاتالك وسنجاق والگو را صادق برای خواهر خود، زن مرحوم رزم‌آرا ، میخواسته است.

درحاشیه صفحه ٤ این‌نامه، پهلوی‌تصویر سنجاق کلمهٔ detaillé ذکرشده وعبارت زیرنیز افزوده شده است:«این سنجاق یك چنین کثافتی است همچنین اسباب جوراب وصله زنی وعکس‌آنرا.»

صفحهٔ دوم نامهٔ ۱۳ ژانویه ۱۹۳۱

بانك که درآمدم رفتم بخانه سورگین برای نقاشی شاهنامه دوسه تا بمن داد بعد رفتم کافهٔ لالهزارقدری بیاد فرنگستون مزغون گوش کردم با Radio بعد آمدم بخانه تمام کیف وتفریح من منحصر به دو کافه موزیك‌دار شده جای سینماهای (آوان گارد) جای تاترها خالی همین افسوس را از پاریس می‌خورم اگرخورده فرمایشی داری بنویس عجالتاً تاهمینقدر کافی است ازقول من به‌فیلسوف و به رفقا سلام برسان راستی دیبا همشاگردی تو آمده تهران حقوق میخواند خیلی از بچه مچه‌ها هم اینجا هستند زیاده قربانت **امضاء**

در جوف پاکت یك شاهکار خودم را برایت میفرستم از همان کثافتکاریها که درپاریس کرده بودم.

Teheran le 29 Août 31

قربانت شوم بعدازقرنها کارتی که ازاکپزیسیون فرستادی رسید بازهم جای‌تشکرش باقی است آیا درتمام مدت تعطیل تابستان فرصت نوشتن یك کاغذ رانکردی ؟ این گله‌ها که فایده‌ای ندارد خودم بدتراز تو اگرچه من وقت ندارم ولی باوجود این ده بیست کاغذ دارم که باید جواب بدهم ولی‌تنبلی مانع می‌شود دیگراظهار حیاتی نمی کنی وازآن مجله‌های کاندید چیزتازه درآمدی نمیفرستی ! یك کار واجب دارم وآن اینست که تحقیقات بکن یك کتاب خوب Documenté ولی نه خیلی گران راجع به Pangermanisme برایم بفرست یادت نرود این جریمه کاغذ ننوشتنت واگراز کتابهای گیاهخواری داری هرچند جلدهست برایم بفرست که نسخهٔ آن بکلی تمام شده از کارخودم هم نگوونشنوتمام سال هرروزتوی بانك خراب شده شیرهٔ آدم رامیکشند یك زندگی ماشینی کثیف مقداری مزخرف هم چاپ کرده‌ام اگرخواستی برایت می‌فرستم که به‌بچه‌مچه‌ها بدهی‌عجالتاً یك نقشه هائی کشیده ام درهر صورت وضعیت خودم‌را بهترنکنم بدترکه می توانم بکنم دیگرهیچ سروصدائی نمیکنی بازیك اطاق کثیف‌پیدا کردی ونهاروشامت راآنجا تناول میکنی امینی وعدهٔ ازفرنگیها مدتی است در تهران‌هستند چیزتازه نیست ویااگرهست بمن چه مربوط ؟ وبتوچه مربوط؟ ازقول من به Mlle Politour سلام برسان جای نکبت تو خالی الان یك کپه‌هندوانه‌صرف‌خواهم کرددرایران On mange bien! Hein به‌رفقااز من سلام برسان‌زیاده‌قربانت **امضاء**

صفحه سوم نامهٔ ۱۳ ژانویه ۱۹۳۱

۱۱/۸/۹

قربانت چند ماه پیش کاغذ مفصلی درجوابت نوشتم و بنا بعادت معمولی انتظار جواب راهم نداشتم میدانستم که تنبلی تو نه از آن تنبلیهاست که به عقل راست بیاید وازطرف دیگر شهرت دارد که وزیر معارف بجای علاء خواهد آمد ازاین جهت دم‌ودستگاه تو بدنمیشه‌ولی هفته گذشته خبری شنیدم که مرا وادار کرد تاسی‌شاهی برایت مایه بروم یعنی پرسیدم که اگرمردی بمن صاف وپوست کنده بگوید تا این‌ضرر رانکنم ولی بمن اطمینان‌داد که ازهفت جان گمان میکنم چهار تا در رفته باشد حالا اگر مردی خودت بنویس راست است یانه چون شنیدم موقع‌سوارشدن‌اتوبوس‌زمین خورده‌ای ودك وپوزت خونین ومالین شده وکارت بمریضخانه کشیده‌راستی بی‌شوخی یکی ازاعضای معارف بمن این خبر را دادحالا برایم‌دو کلمه هم‌شده‌بنویس که قضایا ازچه قرار بوده‌راست‌است‌یانه‌وحالادرچه‌حالی نه‌اینکه گمان بکنی ازراه مهربانی است فقط از Curiosité است که میخواستم بدانم چه بوده است خواهش میکنم یادت نرود اتفاقاً امشب فتح‌الله خان نفیسی احوالت‌را پرسید ازاخبارتازه خواسته باشی لغوشدن معاهده نفت انگلیس است که به آن مناسبت امشب درشهر چراغان کرده‌بودند وملت عیاشی میکرد گویا برایت‌نوشتم که از بانك ملی‌استعفادادم وعجالتاً یکی دوماه‌است که دراداره تجارت کار میکنم توبااین‌نقشه‌ای که‌ریخته ای گمان میکنم صد وپنجاه‌سال دیگر اگر زنده بودی به ایران برگردی پاکتی که برایت‌میفرستم یادگار بانك ملی است راستش من ازعلاء ترسیدم اگر رئیس بانك میشد بمن‌حکم میکرد که گوشت بخورم ازقول من به فیلسوف سلام برسان اوچه می کند و کجاست ؟ همه اش نقطه سئوال نقطه استفهام قربانت **امضاء**

اگر چه ... اگر همین را بخوانم ... کار کرده‌ام ... چیزی یادم افتاد
از اینکه فیلسوف ... داشته باشد ... [illegible]
[illegible] ... کارهای زمانه ... [illegible]
[illegible] ... یک سیخک کوچک ... میگردد ... [illegible]
[illegible] ... اگر کاتالگ ... [illegible]
الگوی ... Patron کارهای دست ... [illegible]
[illegible] ... کاتالگ ... [illegible]
و اگر ... از این ... [illegible]
[illegible] ... بیشتر ... [illegible]
[illegible]
[illegible] ... Radio بعد ... [illegible]
کیف ... جای ... [illegible]
[illegible] ... جای ... همین ... اگر ... [illegible]
[illegible] ... همینقدر ... [illegible]
[illegible]
میخواند ... [illegible]

در صورت ... [illegible]
[illegible]

صفحه چهارم نامهٔ ۱۳ ژانویه ۱۹۳۱



تصویر قلمی صادق هدایت
کار آقای محمد علی عسکری کامران - یزد

DATE LABEL

Acc. No
59419

Call No.......... Date...24...3...62......

Account No..........

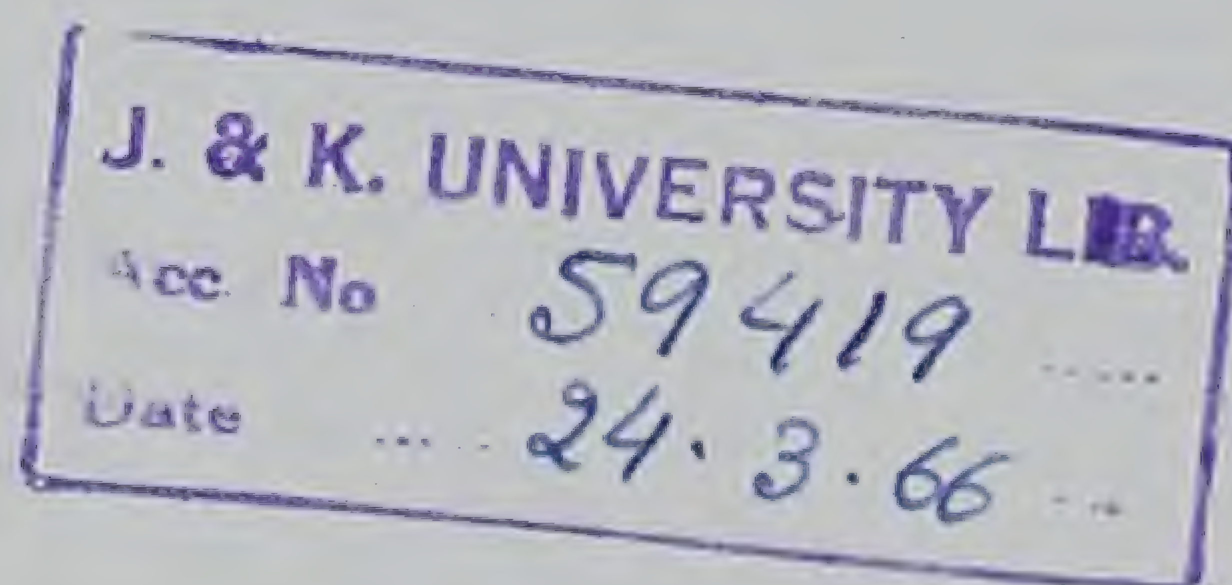
J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

غلطنامه

برخی ازنوشته های این یادبودنامه ، بنابه درخواست نویسندگان مستقیماً بوسیلهٔ خودآنها درموقع چاپ تصحیح شده و اگر احیاناً غلطهائی پیش آمده باشد دراین غلطنامه منظور نشده است زیرا برای ما فرصت مراجعه ومقابله مجدد موجود نبوده‌است .

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۲	٤	دام را	دام راه
۱۰٤	۱۰	کودك	کودك پاك
۲۲۰	۷	نمی یافت	را درنمی یافت
۲۲۰	۱۱	درج	درج در
۳۷٤	۱	چشم	به چشم
۳۷٤	۲	او را	او
۳۹۷	۱٤	گلستانی	گلستان
٤۰۰	٦	نگذشته	بگذشته
٤٥۱	۱۲	زیارت	زیارت نامه


J. & K. UNIVERSITY LIB.
Acc. No 59419
Date 24.3.66

چاپ این کتاب در پانصد صفحه
(٤٧٦ صفحه متن و ٢٤ صفحه پیش گفتار)
در تیرماه ١٣٣٦ در چاپخانهٔ رنگین
پایان پذیرفت.

Acc. No
59419

Date...24...3...66.....

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

DATE LABEL

Acc. No
59419

Call No..........

Account No.........

Date 24.3.66

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is ept beyond that day.

Call No......... *Date..........................*

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.